گلرخان سیه چشم

مهین بانو صنیع



www.tabarestan.info تبرستان

گلرخان سیه چشم

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

گلرخان سیه چشم

تبرستان
www.tabarestan.info

داستان شاه‌زنان

شاهنامه فردوسی

دکتر مهین بانو صنیع

سرشناسه : صنیع، مهین‌بانو
عنوان و پدیدآور : گلرخان سیه‌چشم داستان شاه‌زنان شاهنامه فردوسی
مهین‌بانو صنیع.
مشخصات نشر : تهران: نوشه، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری : ۲۹۱ ص.
شابک : ۳۵۰۰۰ ریال: 964-8043-10-8
یادداشت :فیپا
موضوع : فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶؟ق.-- شخصیتها -- زنان.
رده‌بندی کنگره : PIR۴۴۹۶/ز۹ص
رده‌بندی دیویی : ۸فا۱/۲۱
شماره کتابخانه ملی : ۸۵م-۳۱۰۴۲

www.tabarestan.info تبرستان

نشرنوشه

خیابان شهید مفتح ، شماره ۲۰۸

گلرخان سیه چشم ، داستان شاه زنان شاهنامه فردوسی

دکتر مهین بانو صنیع

حروفنگاری: فرزانه حسن خانی

چاپ: اول نشر نوشه، پائیز ۱۳۸۶، تهران

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

شابک: ۸-۱۰-۸۰۴۳-۹۶۴ ISBN:964-8043-10-8

تبرستان
www.tabarestan.info

فهرست

پیشگفتار	۷
مقدمه	۹
زادن فرانک فریدون را	۱۵
داستان زایش پریدخت همسر سام زال را	۳۷
سرگذشت مادر سیاوش	۹۳
داستان سودابه	۹۹
سودای سودابه بر سیاوش	۱۰۹
شب فردوسی	۱۲۵
داستان شورانگیز بیژن و منیژه	۱۲۹
داستان جریره دُخت پیران و فرنگیس دخت افراسیاب	۱۶۳
پایان غم‌انگیز زندگی جریره و پسرش فرخ‌رود	۲۰۱
تهمینه دخت شاه سمنگان مادر سهراب گُرد	۲۱۷
داستان کتایون دخت قیصر روم و دیدار او با گُشتاسب	۲۵۳
داستان رُوشنک دخت دارا	۲۸۷

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

پیشگفتار

به نام ایزد توانا

در کودکی هنگامیکه خورشید در چاهسار خاوران فرو میرفت، قصّه شبانه پدرم برایم این بود که: «در گوشه‌ای از گسترهٔ گیتی به‌نام ایران، ملتی بزرگوار، زنان و مردانی تاریخ آفرین، سخت‌کوش و نستوه، می‌زیند که زمین و آسمانش به سپیده‌دم اساطیری میرسد و «من» به خود میبالم که در میان این مردمی که بامدادان با سرود عشق مقدس «سپنتا آرمی‌تی» برمیخیزند، زاده شده‌ام، زیسته‌ام، خواهم زیست و خواهم مُرد...!»

دنیای اثیری و رؤیائی پدرم و کتاب بالینی او سرگذشت ایرانیان از گاه باستان، یعنی شاهنامهٔ مقدس بود که هر شب پس از داستان‌سرائی برایم، مرا و شاهنامه را در بالین میفشرد و به خواب میرفت.

این نوشته تبلور آرزوی پدر بزرگوارم است، زیرا جانش لبریز از این امید بود که شاید روزی دختر کوچکش بتواند برگی زرین از این سروش آسمانی را که برای او گفتاری غرورآفرین و خاطره‌ای ازلی و ابدی بود با

دیدگاهی نو و تازه و باوری شورانگیز، با روایتِ رؤیاپروری بازگو کند.

پدرم از مردم شهر بی‌مثال شیراز بود و تبار از تیرهٔ آزادگان زندیه داشت، او در سایهٔ عنایت و تعلیمات اندیشمند و حکیم معروف «فرصت‌الدوله شیرازی» دایِ فرهیخته و بافرهنگش پرورش یافته بود. لذا به هستی جاودانه و عشق، بسی باور داشت، زیرا به اندیشهٔ او هستی، تجلی حقیقت وجود، آزادگی و راست‌اندیشی است، پدیده و خوئی که تبار او خاندان زندیه را هستی جاوید بخشید و نیز شوقی آتشین به جانِ من افکند که به خواست وی دل بگمارم.

www.tabarestan.info تبرستان

تقدیم به روان پاکش

پدرم

به امید آنکه جائی قدمی نهاده باشی همه خاکهای شیراز به دیدگان برُفتم

مهین‌بانو صنیع

تبرستان
www.tabarestan.info

مقدمه

به نام خداوند جان و خرد

آهنگ سخن در پرتو کارنامهٔ پیر توس داشتم، همینکه پای به میدان نهادم، از ستُرگی شاهکارِ شهسوارِ خردگرایِ ادب پارسی، بر خویشتن لرزیدم که: من و عرصهٔ سیمرغ؟ اما چیزی که روشنگر راز پنهان و پیدای این جملهٔ شکوهمند باشد نیافتم. پس دگرباره زمزمه کردم: به‌راستی اگر فردوسی نبود، ایران هم نبود.

در گیر و دارِ فروریزی کاخ ادب و فرهنگ ایران به‌دست مُشتی بیابانگردِ بی‌تمدن، از شوربختی مردم ایران و ستمگری دوران، اقوام ترک و تاتار نیز، چون امواج خروشان افسارگسیخته و بی امان، از ژرفنای دشتهای خاوران، به این خیل بی‌تبار پیوستند و چونان آلوده رودی، بستر فرهنگ ایران زمین را تباه کردند تا جائیکه به گفتهٔ فیلسوف بزرگ

ناصرخسرو قبادیانی «زبان شیرین پارسی، این دُرّ دَری و گوهر تابناک آریائی، یکسره در رهگذار خوکان فرو افتاد.» و در همه جا واژگان ناهنجار و ناآشنای بیگانه بر زبانها میرفت و ترکتازی و عرب‌بارگی فاجعه‌ای هولناک و رسمی دردناک شده بود.

شاید هم سرنوشت چنین بود که یک چند، بیابانگردانِ بی‌ریشه، ریشهٔ نهال کهن زبان ما را برکَنند و تخم واژگان گوش خراش بیگانه را در هوای پردیس‌گونهٔ ایران زمین پراکنده سازند و از زبان‌ها و نژادهای درهم آمیخته و ناهمگون، چیزی پدید آورند که به گفتهٔ فردوسی:

www.tabarestan.info تبرستان

از ایران و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود — سخن‌ها به کردار بازی بود

هر چه بود گذشت....!

در کیش و آئین باستانی ایرانیان باور بر این بود که امشاسپندانِ جاودانه، پیوسته نگهبان این مرز و بوم سپندآسا و فرهنگ و تمدن آن بوده و خواهند بود و بر پایهٔ همین باور و از بخت بلند ایرانیان، در آن ناخجسته روزگاران آشفتگی و بی‌هویتی، خجسته کودکی از تبار دهقانان در روستای «تابران توس» چشم به زندگی گشود؛ ولی هرگز کسی را به‌خاطر نمیرسید که فروهر مقدسِ نگهبانِ زبان پارسی، در تن و جان این دهقان‌زادهٔ تابرانی نهفته باشد و اهورای بزرگ، این فرزندِ ایران را برای چنین کاری سترگ به کاروانسالاری برگزیند. بی هیچ گمان فردوسی، فروهر مینوی و پاسدار زبان و فرهنگ پارسی است؛ فرشته‌ای که بسی رنج برد تا گنجینهٔ خرد و آئین اهورائی را که بر پایهٔ یکتاپرستی و نیک‌اندیشی استوار بود از گزند زمان و آسیب دوران رهائی بخشد.

شاهنامه به هیچ رزمنامه و حماسه نامه‌ای جز خود، مانند نیست، زیرا تجلی‌گاه فلسفه راستینِ فردوسی در این سترگ‌نامه، روشنی آتش مقدس و نمادین قوم آریا راکه ازگاه باستان به‌جا مانده وگوهر آن اندیشهٔ نیک، گفتار نیک وکردار نیک است، دگرباره گرمی و روشنی بخشید و در زمانی که میرفت این فروغ باستانی رو به خاموشی نهد، یک تنه، چنین بار سنگینی را بر دوش کشید و بی مزد و منت، دگرباره آن‌را به مردم ایران زمین هدیه داد و عجم را بدین پارسی زنده کرد.

سخن اینست که به‌راستی اگر فردوسی نبود، ایرانی، که هستی و ماندگاریش در درازای سده‌های موّاج، بسته به تار و پود این زبان آهنگین است، اینک وجود میداشت...؟ بی‌گمان هرگز... شاهنامه، ترجمان گویا ودرخشانی ازگوهر فلسفهٔ زرتشت است. زیرا فردوسی خود نیز چون زرتشت خردگرا و اندیشه‌پرور بود «خرد برتر ازگوهر آمد پدید»

خوانندهٔ گرامی این نوشته که اکنون در دست خردپرور تو است ترجمان گوشه‌ای از همین شاهنامهٔ مینوسرشت است، کارنامهٔ خرد و اندیشهٔ شکست‌ناپذیر ایرانیان، حماسهٔ نژادگان و پهلوانان که خورشیدوار بر پیشانیِ بلندِ ادبیات حماسی جهان جای گرفته و ما را بر سریر سروری نشانیده است؛ چنانکه پس از گذشت قرن‌ها کارگزارانِ ادبِ فرهنگ جهان، فردوسی را حماسه‌سرائی برتر از «هومر» بازشناختند. درود مشک‌بیز ما بر سرزمین گلهای سرخ بر شهسوار سخن‌سرای توس که شناسنامهٔ پربهای باستانی و دیرینگی تمدن و فرهنگ ایران زمین با اندیشهٔ رنگین و خامهٔ زرین او دگرباره از آسیب زمان در امان شد و همچنان جلوه و فروغ گذشته خویش را بازیافت.

ما آرمیدگان این سرزمین، تا جهان برپاست، ستایندهٔ او خواهیم بود، زیرا تا شاهنامه برپاست گوهر والائی و آوازهٔ پر افتخار ما برجاست؛ افزون برهمه،یادآوری‌بزرگی‌های‌گذشته‌درمانی‌است بر درد آزادگانِ‌گرفتار.؟!

www.tabarestan.info تبرستان

فردوسی سند بزرگی‌ها و برتری‌هایِ ایران کهن را چنان بلند و استوار ساخته و پرداخته که جاودانه چونان گوهری ارزشمند بر تارک ادبیات ما میدرخشد و هر زن و مرد ایرانی در هر حال و هوائی که باشد با او هم‌آوا فریاد میزند و خروش برمیدارد:

چو ایران نباشد تن من مباد　　بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
دریغ است ایران که ویران شود　　کنام پلنگان و شیران شود

www.tabarestan.info

از آنجاکه زن ایرانی را در شاهنامه پایگاهی بس والاست و فردوسی نخستین شاعری است که از همسر[1] خویش و همدلیها و یاوریهای وی سخن گفته است، این دفتر ترجمانی است از سرگذشت چند بانوی پاک‌نهادِ ایرانی که از زبان و سروده‌های این اندیشمند و شاعر شگفتی‌آفرین پارسی‌گوی فراهم آمده و بی‌هیچگونه ادعائی پیشکش ستایشگران استاد توس میشود.

از دید فردوسی، زن، مَدّ رسائی آفرینش، گل نوبهار هستی و سرو سیمین‌بر بهشتی است. پر آزرم است و بردبار، دلاویز و فرزانه و سرشته از پاکی و مهر و به هنگام جنگاوری مردانه و دلاور.

از داستانهای شاهنامه چنین برمیآید که در پس زندگی هر یلی و سالاری، زنی شایسته و پرتوان، به بلندای کوه، قامت برافراشته و در همه هنگام با مرد خویش همگام است و از این روی فردوسی نیز از همسر فرهیخته و مهربانِ ادب آموختهٔ خویش با شایستگی بسیار یاد میکند و با جادوی سحرآفرین سخن، از اندیشهٔ رسا و منش والای او یاد مینماید، و

---

۱. به‌گمان من نام همسر فردوسی مهربانو بوده است.... خداوند داناست؟

وی را در سرودن این نامه که هم، ریشه در آفرینش گیتی و هم، ریشه در راز و رمز هستی دارد یار و یاور خویش میشمارد و میگوید:

مرا مهربان یار بشنو چه گفت — از آن پس که با جام گشتیم جفت
مرا گفت ای یار خورشید چهر — که از جان تو شاد بادا سپهر
به پیمای می تا یکی داستان — به دفتر برت خوانم از باستان

تبرستان
www.tabarestan.info

و در جائی دیگر، یاوری او را در تدوین شاهنامه به‌جان گرامی میدارد و میسراید:

بدان سروبُن گفتم ای ماهروی — مرا امشب این داستان بازگوی
ز تو طبع من گردد آراسته — ایا مهربان یار پیراسته

فردوسی، نخستین سخن‌پردازی است که از همسر خویش و همدلیها و یاوریهای او و نیز از بانوانی که هر یک چهره‌ای چشم‌گیر از فداکاریها و دلاوریها و ارجمندیها را گواهند سخن گفته است، و این سخنان نمایندهٔ دیدگاه دلنواز و باور شکوهمند او دربارهٔ زن ایرانی است که جای جای در شاهنامه تصویری از آن به قلم سحرآفرین استاد نقش بسته است.

این دفتر که ترجمانی از داستان زندگی چند بانوی والای ایرانی از سروده‌های فردوسی است به انگیزهٔ آشنا ساختن جوانان‌به‌ویژه‌دوشیزگان این سرزمین با شاهنامه، از این دیدگاه فراهم آمده، که چون در این روزگاران، آنان وقت کافی برای خواندن تمامی این اثر پر ارزش ملی رانداردند دست‌کم این اثر میتواند آنان را به گونه‌ای فشرده، با سرگذشت چند بانوی

برجستهٔ ایرانی که پیوسته در بستر شاهنامه جاودانه می‌زیبند آشنا گرداند.

هنگام برگردان سخن شیوای پیر توس، نگارنده کوشیده است تا در خور توان با پای‌بندی به سادگی، ویژگیهای گفتار او را به کار گیرد و ارزشهای سخنش را پاس دارد تا خواننده، درونمایه و چند و چون سرگذشت‌ها را در پهنهٔ سپنتائی و حال و هوای مینوی شاهنامه دریابد و با بهره‌وری از اندیشهٔ بلند استاد توس به خود آید و بداند که از فرّ اندیشه و نیروی خرد، میتوان به بزرگی و والائی رسید و بدون آن، بی‌خرد ماند و با فرومایگی تازیانهٔ نابخردی و خواری را به جان خرید.

www.tabarestan.info

خوانندهٔ عزیز من: «تو این را دروغ و فسانه مدان» به یکسان روش در زمانه مدان» این پیام روشن فردوسی است، که در گسترهٔ خرد با داستانهای نشانه‌گر و نمادین به نسلهای آینده هشدار میدهد که ایرانی در همهٔ ایام فریب‌خواره بوده است، ولی پس از شناخت لغزش خویش، بیدرنگ قد مردانگی می‌افراشته و چون فریدون فرخ، سر ستمکاران را بر خاک می‌افکنده است.

اینک چنین ترجمانی را در اوج انکسار به ایرانیان نژاده و خردگرا پیشکش میکنم به این امید که کاستی‌های آن‌را با بلندمنشی و گذشت یادآور شوند و بر نگارنده ببخشایند. یاری از ایزد تواناست.

تهران، شهرک غرب، پانزدهم مرداد ۱۳۷۵

دکتر مهین‌بانو صنیع

تبرستان
www.tabarestan.info

زادن فرانک فریدون را

چنین گوید: سخن‌آفرین توس «فردوسی پاکزاد، که رحمت بر آن تربت پاک باد.»

بدان روزگاران که فریدون از مادر بزاد و چونان آزادسروی پا به پهنهٔ هستی نهاد، چنان می‌نمود که گفتی روزگار، نهادی نو، پیشِ رو دارد و مادرگیتی آبستن رُخدادهائی است که دیر یا زود از پس پردهٔ نهان نمایان خواهد شد و جهان را به روزهای بهی نوید خواهد داد.

گویند چون فریدون روزگار خردسالی را گذرانید و پای به زمان نوجوانی گذاشت به بالا، سرو سهی را میمانست که هم از کودکی، فرّه ایزدی و بزرگ‌منشی در چهره‌اش میدرخشید و تابشی چشم‌گیر داشت، چنانکه گفتی هم‌اکنون پادشاهی با فرّ جمشیدی است که میرود با تابش گوهرِ وجودش پرده‌های تاریکی را چون خورشید تابان به یکسو بزند و زمانه را به روشنائی بکشاند:

بـبالید بـر سـان سـرو سـهی　　همی تافت زو فرّ شـاهنشهی
جهانجوی با فرّ جمشید بـود　　به کردارِ تابنده خورشید بـود

فریدون چون بالید و یلی سالار شد، مهرش چون بارانِ بهاران، غبار از رخِ سبزه‌زاران به آهستگی می‌زدود و جانِ پاکش که از خِرد و دانش آکنده بود چون خورشیدِ فـروزان فـراراه پـیر و جـوان، مشـعل فـهم و دانـایی میکشید و همگان را از نور دانشِ خود، آگاهی میداد، سپهر گردان نیز در سیر شبانه روز مهر و لطفش با فریدون فزونی میگرفت.

جهان را چو بـاران بـه بـایستگی　　روان را چو دانش بـه شـایستگی
به سر بر همی گشت گردان سپهر　　شـده رام بـا آفـریدون بـه مـهر

در همان روزگاران خجسته گاوی از مادر بزاد، بسان طاووس نر، زیبا و رنگین پر، کـه هـر مـوی از تـنش را رنگـی دیگـر بـود. سـتاره‌شناسان و دانش‌پژوهان انجمنی آراستند و همگان را مژده دادند کـه تـا بـه امـروز مانندهٔ این گاو کس ندیده و نشانش نداده، این خود نشان روزگار بِهی و زمانِ مهی است. دانش‌پژوهان نامِ «پرمایه» برازنده‌اش یافتند. اندک اندک آوازهٔ این داستان از زبانی به زبانی، در غلتید و آرام آرام به گوش ضحاک رسید، مار دوشِ پلید سیاه‌دل و اهریمن‌منشی که با همهٔ نشانه‌های زیبائی ستیز داشت و می‌جنگید و چون در خواب نیز «پـرمایه» را دیـده بـود، بیدرنگ برای نابودیش به همه ایران زمین فرمان روان ساخت.

www.tabarestan.info تبرستان

زمین کرد ضحاک پُرگفت‌وگوی به گِرد جهان بر همین جُست‌وجوی

در اینجا گفتنی است که شبی ضحاک دیرباز در ایوان کاخ سد ستون با آرنواز خواهر جمشید شاه آرمیده بود؛ به خواب چنان دید که سه مرد جنگی از تخمه و نژاد شهنشاهان بر او تاخته و کهترینِ گُردان با گرزی گران، بر او جسته او را خسته و کشان کشان تا دماوند کوه ببُرد و با دستهای بسته او را درون چاهی به بند کشید. بیدادگرِ زمان از بیم و هراس چنان بانگی بر زد که کاخ سد ستون بلرزید و خورشید رُخان بارگاه آسیمه‌سر از جای بجستند.

آرنواز پس از آگاهی از رؤیای هولناک بدو گفت: دل بد مکن کار جهان بی چاره نیست، از گرداگرد کشور اخترشناسان با افسونگران گرد کن و حال بازگوی تا بدانی هوش[1] تو در دست کیست. پری‌زاد است یا آدمی پس آنگه او را بیدرنگ از سر راهت بردار.

ضحاک را سخن سرو سیمین‌بر خوش آمد، در دم به نیمه شبان همان کرد که او گفت. شامِ سیاهِ چون پر زاغ را چراغان کرد و از دل شب تیره، خورشید یاقوت‌فش برآوَرد و روز روشن بگسترانید و در دم هر جا سخندانی بیدار دل و بخردی روشن‌روان بیافت در کاخ سد ستون گِرد کرد و داستان رؤیای هولناک به ایشان بگفت و چارهٔ درد بجست و گفت از این راز نهان آگاهیم دهید و روانم را روشنی بخشید، باید نیک و بد گردش روزگاران بدانم و بدانم که زمانه بر من کِی سر آید اگر چه تن به خواری باید دادن.

---

۱. هوش: مرگ

www.tabarestan.info تبرستان

موبدان هراسان روی زرد و خشک لب با دلی پُر ز درد سه روز در خلوت به رایزنی و اندیشه بنشستند که پاسخ چگونه باید گفت. از سخن راست، پلید دلِ سنگین برآشفته گردد و در دمْ جانمان بی بها شود و اگر آنچه هست نشنود هم‌اکنون نیز بایدمان دست از جان برگرفت. آخر کار از میان هوشمندان بخرد، دریادلی «زیرک» نام تنگ‌دل‌تر از دیگران دل به دریا زد گامی به پیش راند و گفت: کسی را از مرگ گریزی نیست و ترا همچنین. پس از تو کسی بر تخت شاهنشهی تکیه میزند که هنوز از مادر نزاده است. هنگامیکه از مام پُر هنر زاده شد مانند بارور درختی به‌زودی بالیدن گیرد و چون به مردی رسد سر به ماه آسمان ساید، با برز و بالائی چو سرو با گرزی گران ترا به بند کشد: هوش تو به دست اوست. سپهبد را نام آفریدون است.

ضحاک آشفته و هراسناک زاری‌کنان بپرسید که او به چه کینی بر من خواهد خاست او را انگیزه دشمنی چه باشد؟ زیرک در پاسخ گفت هیچکس بی‌بهانه به کسی بدی روا ندارد. تو پدر او را خواهی کشت او نیز به کین‌کشی روزگارت به سر آرد حتی گاو زیبای مرغزار پرمایهٔ غمگسار که او را دایگی کند به دست تو تباه و نابود شود. این است انگیزهٔ دشمنی:

برآید به دست تو هوش پدرش — از آن درد گردد پر از کین سرش
یکی گاوِ پرمایه خواهد بدن — جهان جُوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم به دست تو بر — بدین کین کِشد گُرزهٔ گاو سر

ضحاک از شنیدن این سخنان از هوش برفت، پس از آنکه دلش باز جای آمد به تخت شاهی برنشست و نشان فریدون به گرد جهان از خرد و

www.tabarestan.info تبرستان

کلان باز می‌جُست خواب و آرام و خورد و قرار از ضحاک برفت و روز روشن بر او چون شب لاجورد میگذشت:

اکنون بنگریم که نقشبند قضا بر چهرهٔ آبیتن، از رهگذر رویدادها نقشی چگونه میزند؟ آبیتن به‌راستی چون نامش مردی کامل نفس و نیکوکار و هم دارای گفتار نیک و کردار نیک بود.

چون ضحاک از اخترشناسان شنیده بود که تباهی او به دست فریدون پسر آبیتن است نخست آهنگ جان آبیتن نمود و همه جا روزبانان در کمین او برگماشت.

www.tabarestan.info تبرستان

آبیتن هم آرام و قرار نداشت. شهر و دیار بر او تنگی میکرد از خانه و کاشانه گریزان و از خود سیر از جائی بجائی و ازکویی به‌کویی میگریخت که ناگاهان خود را در دام بلا گرفتار یافت. تنی چند از روزبانان[1] و نگاهبانان درگاه ضحاک آن پلید ناپاک، او را یافته و چون پلنگی دژم[2] به‌دامش افکنده، دربند کردند و کشان کشان به نزد ضحاکش بردند. ضحاک بیدرنگ روزگارش را به سر آورد و سالار تباه شد.

فرانک مادر فریدون زنی خردمند و با تدبیر که براستی آرایش روزگاران خود بود و به درختی میمانست که فروغ و فرّ شاهی از او ببار خواهد نشست. چون از سرنوشت بدِ شوی آگاه شد بیدرنگ فرزند را در آغوش کشید.

دوان دوان، تن خسته و دل به مهر فریدون بسته به مرغزار «پرمایا»ی گرانمایه روی نمود. چون چشمش به نگهبان بیشه افتاد مویه‌کنان اشک خونین از دیده ببارید و گفت مدتی این کودک را پناه ده و زینهار دار

---

۱. روزبانان: دربان درگاه شاه، پاسبان ۲. دُژم: غضبناک

پدروار او را از من بپذیر و از شیر «پرمایه» نامدار او را بپرور. اگر باره[۱] خواهی جانم را به گروگانِ تو میدهم.

نگهبان بیشه، بدان زن بخرد فرزانه پاسخ داد که بنده‌وار در خدمت فرزندت ایستاده‌ام دل بد مکن. فرانک فریدون را بدو سپرد و پندهای گفتنی بگفت.

فریدون سه سال نزد نگهبان مرغزار چون فرزندی بماند و از شیر گاو نامدار پرورده شد. چون ضحاک اهریمن‌خو دست از جستجو برنمی‌داشت فرانک تدبیری اندیشید با شتاب بسوی مرغزار ره برید. و نزد نگهبان زنهاردار[۲] آمده گفت: اینک بشنو که چه اندیشه‌ای ایزدی در دلم پدید شد که با پسرم به هندوستان آن خاک جادوستان بروم و از میانهٔ این گروه خود را ناپدید سازم و فرزندم را به البرزکوه برسانم باشد که از گزند ضحاک در امان ماند.

فرانک با شتاب بسان اسبی تیزرو فریدون را برداشت و از کوه‌های بلند چون قوچی جنگی بالا شد. در آنجا پاک‌دینی بود که از کارِ جهان و گردش دوران غمی بر دل نداشت. فرانک بدو گفت ای مرد خدای، بدان، من سوگواری از ایران زمینم این پسر فرزند من است و هم اوست که ضحاک را تباه کرده تاج و کمرش را بخاک میسپارد. تو باید او را به زینهارگیری[۳] و پدروار پاسدارش باشی. نیک‌مرد فرزند را پذیرفت و هرگز هم سخنی سرد بدو نگفت.

از آنسوی خبر مرغزار بگوش ضحاک رسید مانند پیلی ژیان[۴] دیوانه و دمان[۵] بدانجای شتابان ره سپرد. تمام چارپایان آن دیار را از پای درافکند

---

۱. باره: ضمانت
۲. زنهاردار: وفادار، پای‌بند عهد و پیمان
۳. زینهارگیری: امانت
۴. ژیان: درنده
۵. دمان: دم‌زنان، خروشنده

و گرانمایه «پرمایه» را نیز تباه کرد و به سرای فریدون شتافت و چون او را نیافت آتش در ایوان نگهبان بیگناه افکند و تمام هستی او را خاکستر کرد و بباد داد.

به ایوان او آتش اندر فکند زپای اندر آورد کاخِ بلند

چون روزگاران شانزده بهاران گل و سبزه بر شاخسار زندگی فریدون نثار کرد از البرزکوه بدشت آمد و پی مادر گرفت و بدو گفت اگر رازی در میان است با من آن راز بگشای و آشکارا برگوی که مرا پدر کیست از کدامین گُهرم. تخمه و نژادم چیست.

فرانکِ خردپیشهِ فرزانه گفت ای پسر نامجوی هر آنچه خواهی بگوی اینک بر تو رازگشایم و آنچه گفتنی است با تو بازگویم: بدان که مردی دلیر و خردمند در مرز ایران بنام آبیتن میزیست؛ او را از نژاد تهمورث بود و پدر در پدر نیاکانش را به یاد داشت او پدر فرزانه تو و شوی گرانمایه و نامدار من بود که بدون او روزم را روشنی نبود. تا اینکه اخترشناسان ضحاک را بر او برآشوبیدند که فریدون پسر آبیتن نامدار روزگار بر تو به سر آرد و تاج و تخت تو به خاک تباهی کشاند، از همین روی ضحاکِ جادوپرست ستم‌پیشه آهنگ جان تو کرد و من از بیم جان، ترا نهان همی داشتم، چه روزگاران بد و بی‌سامانی بر من سپری شد.

پدر گرانمایهٔ تو دل از جان برگرفت تا تو بمانی. من هم ترا برداشتم و سر به بیابان نهادم و سرانجام به بیشه‌ای خرم و سرسبز رسیدم که کسی را از کسی اندیشه‌ای نبود گاوی بسان تازه بهار در آن مرغزار پر رنگ و نگار بدیدم. نگهبان بیشه چون با شکوه شاهی، در ایوان مرغزار نشسته بود.

www.tabarestan.info تبرستان

سالی چند ترا بدو سپردم او هم ترا به ناز و خرام[۱] بپرورد. تو از آن گاوِ طاووس‌گون ببالیدی و چون نهنگی تناور برافراختی. از بد روزگار اندک اندک خبر مرغزار به پلید شهریارِ دل‌سیاه، ضحاک اهریمن‌منش رسید، بناگزیری و بناگاه بی‌خبر گریزان از ایران و خان و مان ترا برداشتم و به هندوستان آمدم و از آنجا به البرزکوه پناهنده شدم. ضحاک هم آن گاو رنگارنگ آن پرمایه مهربان و دایه بی‌زبان را بکشت و ایوان و خانه نگهبان را با خاک یکسان نمود و از آن مُغاک ساخت. فریدون بهم برآمد با دلی پر درد و سری پر خروش مادر راگفت که شیر در جنگ و آزمایش دلیر شود. ضحاک آنچه میدانست کرد. اکنون نوبت مراست که کین پدر بازستانم. فرانک فرزانه پاسخ داد که فرزندم جوانی مکن که نامراد شوی، هرکس نبید جوانی چشید و به گیتی تنها خویش را بدید، از مستی سر بباد داد ترا در این کار دشوار درنگ و اندیشه بسیار باید.

ضحاک ستمگر را سپاه فراوان میان بسته‌اند تو با او برنتابی پس پند مادر بیاد دار و کار به هنگام گذار.

در این میان بنگریم که ضحاک ناپاک را چه اندیشه‌ای در سر بود؟ آورده‌اند که شبارروزش با نام آفریدون سپری می‌شد و لبانش جز به نام او گشوده نمیگشت. از برز و بالای او دلش پیوسته پرنهیب بود. تا روزی مهتران را از همه کشور فراخواند و گفت دشمنی در نهان دارم که نامش بر دانشمندان‌پوشیده‌نیست گرچه به‌سال خُرداست به‌دانش ستُرگ‌است.

ندارم همی دشمن خرد خوار همی ترسم از گردش روزگار

دشمن را خُرد نشمارم و از بد روزگار هراسناکم از این رو سپاهی بیش

---

۱. خرام: رفتار از روی ناز، زیبایی و وقار

از این بایدم همه با هم همداستان شوید که در این داستان ناشکیبایم.
هم‌اکنون محضری[1] نویسید گواه بر دادگستری و عدالت‌پروری من و گواهی دهید که جز سخن راست نگویم و هرگز داد و دهش من کاستی نگیرد.
گفتنی است که در همین زمان، از بیدادگری‌های ضحاک شیوه و نهاد کشورداری چنان آشفته بود که ستم، بیداد میکرد و به گفته سخن‌آفرین توس:

نهان گشت آئین فرزانگان — پراکنده شد کام دیوانگان
هنرخوار شد جادوئی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز — ز نیکی نبودی سخن جز به راز

www.tabarestan.info تبرستان

راستان دادگر همه از بیم ماردوش بیدادگر همداستان شده گواهی‌نامه‌ای نبشتند. بدین هنگام هنگامه‌ای برخاست و دادخواهی خروشیدن گرفت. دادخواه را به نزد ماردوش بردند. اهریمن پلید از او پرسید: کیستی و از ستم که داد میخواهی؟ رویداد باز گوی. دادخواه برخروشید که شاها من کاوه آهنگرم، و از تو به تو داد خواهم اگر داد من دهی جاهت فزونی یابد. اگر ستمکار نیستی تنها پسری را که از من مانده است رها کن و بمن باز ده زیرا هفده پسر دیگرم را نگهبانان بکشتند و از مغزشان برای مارانی که بر دوش داری خورش ساختند گناه من چه بوده بازگو؟ جز اینکه آهنگری مردی بی‌زیانم، در حال من بنگر و فرزندم را باز ده و بیش از این آتش بجانم مزن.
ضحاک شگفت‌زده گفت تا فرزندش را بدو باز پس دهند.

---

۱. محضر: نوشته‌ای که برای اثبات مدعا به مُهر سلطان رسانند، استشهاد

به حال من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن دردسر
جوانی نماندست و فرزند نیست / به گیتی چو فرزند پیوند نیست
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بَدِ روزگار
اگر هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید به هر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی

www.tabarestan.info تبرستان

سپس ضحاک کاوه را گفت کمی آرام گیر و دمی بیاسای تا بر این محضر خط داده و گوا باشی
کاوه برآشفت:

خُروشید کای پایمردانِ دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان زجای / بدرید و بسپرد محضر به پای

پس از آنکه کاوه خطّ و دستینه[1] بزرگان را پاره کرد و بزیر پای افکند فرزند در پیش از بارگاه ستم بیرون شد و خروشان به بازارگاه رسید؛ خلقی بر او انجمن کردند، کاوه فریاد برکشید و مردم را به سوی داد فرا خواند. سپس پاره چرم آهنگری خود را بر سر نیزه کرد و خروشان گفت: ای نامداران ستم‌دیده سر از بند ضحاک بیرون کشید و به هوای فریدون شوید و در سایهٔ داد و فرّ و شکوه وی آسوده بغنوید.

---

۱. دستینه: امضاء

بپاخیزید که ضحاک اهریمن است و در دل جهان‌آفرین را دشمن. بپاخیزید و درنگ مکنید با همین گفتارها و چرم‌پاره بی‌بها آوای دوست از دشمن پدیدار شد سپاهی گران بر او انجمن کردند و همه بیدرنگ به سوی درگاه فریدون روانه شدند. چون به ایوان‌سالار نوخاسته رسیدند و روی او بدیدند غریو مردم برخاست.

آفریدون نیز چون آن پاره پوست بر نیزه بدید آنرا به فال نیک گرفت از رهگذر آن پرچمی بساخت؛ پس آنرا با دیبای رنگارنگ بیاراست و به بر و پیکرش زر و گوهر بیاویخت و آنرا درفش[1] کاویان نامید.

از آن پس هر شاهی که بر تخت شاهی نشست بر آن چرم بی‌بها گوهران پُربها نو به نو نثار میکرد تا بدانجا که در شب تار درفش کاویان چون خورشید تابان میدرخشید و دل جهانیان را پر امید میساخت. بدین گونه اختر کاویان پی افکنده شد و آوازه درفش کاویانی ماندگار گردید و سالهای سال نشان آزادی و شکوه ایران زمین همی بود.

فریدون چون روزگاران را بر ضحاک بازگونه بدید کلاه کیانی بر سر نهاد و کمر شاهی بر میان به بست و نزد مادر شتافت و گفت ای مادر فرزانه اینک به کارزار میروم، تو تنها به درگاه یزدان پاک نیایش کن زیرا که جهان‌آفرین از همه برتر است، در هر نیک و بدی با دو دست در او آویز که تنها نگهدار ما اوست.

مادر اشک از دیدگانِ نگران چون ابر بهاران فرو ریخت و داورِ دادار را به یاوری فرزند خواند و جان جانان خویش بدو سپرد.

به یزدان همی گفت زنهار[2] من سپردم ترا ای جهاندار من

---

۱. درفش: رایت، پرچم ۲. زنهار: پشتیبان، پناه‌گاه

بگردان ز جانش نهیب بدان　　بپرداز گیتی ز نابخردان

بدین سان فریدون فرّخ چابک و شادرخ سخن از همه نهفت و به رفتن آهنگ گرفت.

فریدون را دو برادر مهتر[۱] بود. کیانوش و «پُرمایه» در آن هنگامه برادران را گفت که‌ای دلیران گُرد، خرّم و شاد باشید هنگامی فراز آمد تا تاج و تخت شاهنشهی بما بازگردد؛ آهنگران خبر کنید که گرزهای گران مانند سرگاومیش بسازند.

برادران بشتاب برفتند و فرمان برادر بکار ببستند آهنگران گرز گاوساری بساختند که برز و برش خورشیدسان میدرخشید، فریدون گرز را ببسندید و آنان را سیم و زر و جامه بداد و گفت که اکنون اگر اژدها را بخاک افکنم و شما را از ستم او برهانم به نیکان و نیک‌مردان پایگاهی بر فراز ببخشم.

که گر اژدها را کنم زیر خاک　　بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم　　چو از نام دادار یاد آورم
شما را دهم پایه بهتری　　به آهنگران بر دهم مهتری

پس از آن فریدون، در خُرداد[۲] روز، کمر بستهٔ کارزار، شادان و کامران اخترگیتی‌فروز کاویانی را برداشته با سپاهی انبوه به آوردگاه[۳] روی نهاد. پیلان گردنکش و گاومیشان تنومند سپاهش را توشه میکشیدند و

---

۱. مهتر: بزرگتر، کلان‌تر
۲. خرداد روز: نام روز ششم از هر ماه، خرداد نام ایزدی هم هست
۳. آوردگاه: میدان کارزار

برادرانش کیانوش و پرمایه در دو سوی او راه می‌پیمودند. بدین سان فریدون بادسان کوی به کوی با سری پرشور و دلی پر سوز کارزار را اندیشه میکرد و راه می‌پیمود تا به جائی رسید که تازیان یزدان‌پرست در آن سرزمین روزگار میگذرانید و نیک‌مردانِ آن سامان، سروش و پیک را میماندند. فریدون با سپاه، در آن جایگاه سروشان و نیکان فرود آمد و نزد آنان درود و پیامی فرستاد سپس آهنگ آرامش کرد.

در تیرگیِ شب قیرگون نیکخواهی از آن گروه خرامان نزد فریدون آمد و نهانی بدو، نیک و بدِ، کار بیاموخت.

www.tabarestan.info تبرستان

فرو هشته از مشک تا پای موی — بکردار حُور بهشتیش روی
سروشی بُد آن آمده از بهشت — که تا بازگوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری — نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید — گشاده به افسون کند ناپدید

فریدون بدانست که این کارکاری است ایزدی نه نشانه‌ای اهریمنی. از شادی سرخ‌روی گشت چون هم تن را جوان و هم بخت را جوان یافت. پس نان خورشی بخورد و بیاسود.

و اما برادران چون همه چیز را بر او تمام یافتند و بیداربختیش را به کام آهنگِ تباهیش کردند، و رَشگِنانه [1] نیمه‌شبان از کوه بالا رفته سنگی گران غلتان غلتان بسوی برادر رها کردند و از نابخردی خود را کامروا و او را کشته پنداشتند.

---

۱. رشگنانه: از روی حسادت

چو آن ایزدی رفتن و کار اوی — بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادر سبک هر دو برخاستند — تبه کردنش را بیاراستند
ز خارا بکندند سنگی گران — ندیدند مر کار بد را کران
از ان کوه، غلطان فرو کاشتند — مر آن خفته را کشته پنداشتند

بخواست و فرمان خدای، خفته مردِ بیداربخت از خروشیدن سنگ از جای بجست و باز هم بخواست خدای، سنگ چنان که گفتی افسونی بر او کارگر افتاده است دیگر در نغلتید.

بامدادان سپاه به پیشاهنگی کاوه با درفش برافراشته به راه افتادند تا به آروندرود رسیدند.

به آروندرود اندر آورد روی — چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان — به تازی تو اروند را دجله خوان

چون سپاه به آوردگاه نزدیک شد، فریدون رودبانان را پیام فرستاد که هم‌اکنون زورق و کشتی باین سوی آب فرستید و سپاهیانم را بدان سوی آب برید. رودبانانِ ضحاک به گفتار فریدون سر فرود نیاوردند و پاسخ دادند که باید پروانه‌ای[1] سر به مُهر از سوی ضحاک بیاورید تا کشتی شما را فرستیم. فریدون فرخ چنان برآشفت که از ژرف دریا نهراسید بر گلرنگ[2]، آن بارهٔ[3] شیردل نهیب زد و با آن بارگی خود را به آب افکند و عنان کشیده و چابک بدان سوی رسید. یارانش نیز پس پشت او همه کمر

---

۱. پروانه: اجازه‌نامه
۲. گلرنگ: نام اسب فریدون
۳. باره: اسب

www.tabarestan.info تبرستان

بسته به آب زدند. بینندگان، زبان به آفرین گشودند و ازکارِ آنان در شگفت ماندند و چون آنان به پَهلَوی سخن میگفتند آنانرا گنگ خواندند.

چـو بـر پـهلوانـی زبـان رانـدند همی گنگ دژهوختش[1] خوانـدند

سپاهیانِ بخشکی رسیده به سرداری فریدون بسوی بیت‌المقدس روانه گردیدند چون از دشت سرازیر شده به شهر رسیدند فریدون کاخی دید که ایوانش ازکیوان برتر است، درخشان و فروزان چون ستارهٔ مشتری در دل آسمان نور میپاشد، گوئی از کهکشان‌ها ستاره می‌چیند. فریدون دانست که آنجا جایگاه اژدهاست.

بدانست کـان خـانهٔ اژدهـاست که جای بزرگی و فر و بهاست

به یاران گفت بیم دارم که اگر درنگ کنیم و به او مهلت دهیم پیش او بشکنیم و سرافکنده بازگردیم. این بگفت و دست بگرز گران برد و عنان به باره تیزرو و نوند[2] خوشرفتار خود سپرد. این ترفندِ[3] کِی فریدون موثر افتاد کسی از روزبانان و نگهبانان به درگاه نماند همه از پیش فریدون گریختند و سر خود گرفتند. او نیز جهاندار جهان‌آفرین را یادکرد و با اسب به کاخ ضحاک اندر شد و تمامی طلسماتِ ساخته پرداختهٔ او را با همان گُرز بخاک افکند و پیروز بر تخت ضحاک بنشست.

فریدون پس از این نشان ضحاک را هر چه بیشتر جست کمتر یافت دستور داد زنان ماه‌روی را از ایوان او بدر آوردند.

---

۱. گنگ دژهوخت: بدگفتار
۲. نوند: تیزرو، مرکب خوش‌حرکات
۳. ترفند: نیرنگ

www.tabarestan.info تبرستان

برون آورید از شبستانِ اوی بتان سیه چشم خورشید روی

سپس یکایک را راه خداپرستی آموخت و روانشان را از آلودگی بتان به‌پالود، پس از آن خواهران جهاندار جمشید «ارنواز و شهرناز» با گریه لب به سخن گشودند که ای مرد جوان‌بخت تا گیتی کهن ماند تو جوان مانی، برگوی از کدامین نژاد و شاهباز کدامین نهالی که اینگونه چالاک و بی‌باک به بالین شیر آمدی. نمیدانی چه مایه بلاکشیدیم و از این اژدها بر دوش، چه رنجها بردیم اگر در این سالهای بلاخیز کسی هم آرزوی تخت او را داشت چنین زهره‌ای نداشت تا بدو نزدیک شود و ما را نیز از ستم او برهاند. فریدون گفت: پدر نامدار من آبیتن را این ستمگر مار بر دوش بکشت من اینک به خون‌خواهی پدرکمر بسته‌ام تا وی را از پای درافکنم و هرگز برو بخشایش و مهر نیاورم.

آرنواز چون این سخنان بشنید گفت شاه آفریدون توئی که افسون و جادو و نیرنگ و رنگ ضحاک را ویران کنی؟ یزدان پاک ترا بر پای داشت تا از این پلید ناپاک جهان بپردازی.

کجا هوش ضحاک در دست تست گشاد جهان از کمر بست تست
زتخم کیان ما دو پوشیده پاک شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار چگونه توان بودن ای شهریار

فریدون به آنان گفت که اگر چرخ به من از درِ داد درآید پی اژدها را خواهم برید و گیتی را از او پاک خواهم ساخت. اینک شما با من راز

بگشائید و نهانگاه ضحاک مرا آشکار سازید و برگوئید که آن اژدهافش کجاست. خوبرویان گفتند که او به هندوستان شده تا جادوستان را دربند کند. زیرا از فال اخترشناسان آتش به دل دارد و از بد روزگاران هراسان است، روزی هزاران بیگناه از پای درآورد و با خون آنان شستشو کند. باشد پیش‌گوئی اخترشناسان، نگونسار و بیهوده گردد و او از نهیب تو در امان ماند. اکنون هنگام بازگشت اوست.

تبرستان www.tabarestan.info

زمانی که ضحاک برای سفر هندوستان کشور را ترک میکرد، کارهای سرزمین را بدست مردی به‌نام «کُندرُو» سپرده بود که بر گنج و تخت و سرای و خاسته و هر آنچه که ضحاک راست فرمان دهد.

در این هنگامه «کُندرو» خود را به ایوان شاهی رسانید و دید بر تخت شاه، تاجوَری نوخاسته با شکوهی ایزدی آرام گرفته است چنان زیبا و با برز و بالاست که تو گوئی بر سرو سهی ماه روئیده است. در یکسوی ارنواز و در سوی دیگر آنماه، شهرناز خواهران جمشید جم تکیه زده‌اند. تمام شهر نیز از سپاهیان او پر غوغاست. کندرو نه آسیمه‌سر شد و نه پرسشی کرد. بیدرنگ بر او نماز برد و نیایش کرد.

به کاخ اندر آمد دوان کُندرُو — در ایوان یکی تاجور دید نو
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی — که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدون دستور داد رامشگران بیایند و بزمی شاهانه بگسترانند و گفت نام‌آورانی که سزاوار گفتار و در خور رامش و منش ما هستند و دلگشای

بزم ما توانند بود به ایوان انجمن کنید، کندرو همان کرد که فریدون فرموده بود جشنی سزاوار شاهنشهی برای سالار نو برگزار کرد و بامداد به‌سوی ضحاک روی آورد و آنچه دیده بود آگاهی داد

بدو گفت کای شاه گردنکشان زِبر گشتنِ کارت آمد نشان

تبرستان www.tabarestan.info

و افزود سه مرد سرافراز جنگی به کاخ تو تاختند آنکه کوچکتر است پای پیش دارد و گرزی گاوسار بر دست. ایوان و کاخ از مردان تو بپرداخت و اینک بر تختگاه تو تکیه زده است. ضحاکِ پلید، دل بد نکرد و گفت شاید میهمانی است گستاخ و به میهمانی به ایوان ما پناه جسته است. کندرو گفت:

گر این نامور هست مهمان تو چه کارستش اندر شبستان تو
که با دخترانِ جهاندار جم نشیند زند رای بر بیش و کم
به یکدست گیرد رُخ شهرناز بدیگر عقیقِ لب آرنواز
شبِ تیره‌گون خود بَتر زین کند به زیر سر از مشک بالین کند
چه مُشک، آن دوگیسوی دو ماه تو که بودند همواره دلخواه تو

ضحاک بسان گرگ برآشفت و به او گفت ای شوربخت بدان که هرگز دیگر تو در خان و مان من نگهبان من نتوانی بودن.

کندرو گفت ای شهریار به گمانم ترا نیز دیگر از بخت بهری نباشد و از گاه مهی و تاج شهی، نشانی نه. پس چگونه مرا کدخدائی دهی یا ندهی بهتر آن باشد که کار خود بسازی که تاکنون با تو چنین کار نیفتاد.

ضحاک خشمگین و برآشفته از این گوی و گفتِ زمان با سپاهی گران از بیراهه به‌سوی کاخ روی آورد.

مردان فریدون نیز چون آگاهی یافتند در بند آن بیراهه ببستند. برنایانی که جنگ را بهری داشتند و یا پیرانی که در این راه دانائی، همه به‌سوی سپاه فریدون شدند. مردمِ ستم‌دیدهٔ شهر نیز به در و بام ریخته چوب و خشت و سنگ به سپاه ضحاک پرتاب میکردند و راه بر آنها بسته، و مردان او را خسته، در هوای فریدون نشسته، دلیری میکردند.

تبرستان www.tabarestan.info

از آن شهر روشن یکی تیره گرد　　برآمد که خورشید شد لاجورد

از آتشکده نیز خروشها برخاست:

خروشی برآمد ز آتشکده　　که بر تخت گر شاه باشد دَدِه[1]
همه پیر و برناش فرمان بریم　　یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را　　مر آن اژدهادوش ناپاک را

ضحاک که اینگونه دید چاره‌جویان کمند در دست راه کاخ در پیش گرفت و از بام ایوان، شهرناز را بدید که در پیش فریدون زبان به نفرین او گشاده:

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب　　گشاده به نفرینِ ضحاک لب

---

۱. دَدِه: جانور درنده، کنیز و غلامِ سیاه، قلندر

ضحاک دانست که این کار ایزدی است و زمان بخت او سپری شده. بدون اندیشه و درنگ با کمند به پائین جست و با دشنه‌ای با پریچهرگان درآویخت فریدون با همان گرزگاو سر بر سرش کوبید و در بندش کرد تا او را به دماوند کوه بَرَد سپس فرمان داد تا ندا در دهند آنکه پلید بود و ناپاک و مردم از او بیمناک به بند کشیده شد دیگر هیچکس را با هیچکس سر جنگ نیست.

تبرستان www.tabarestan.info

نباید که باشید با ساز جنگ — نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور — به یک روی جویند هر دو هنر
یکی کار وَرزد دگر گُرزدار — سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کارِ آن جوید آن کارِ این — پر آشوب گردد سراسر زمین
شما دیر مانید و خرم بوید — به رامش سوی ورزش[1] خود شوید

مردمان چون این سخنان شنیدند شادمان شدند و نامداران شهر با رامش و خواسته و دل به فرمان شاه آراسته به نزد فریدون آمدند او نیز یکان یکان را بنواخت و پایگاهی سزاوار از برای هرکس بساخت.

همی گفت کاین جایگاه من است — به فال اختر و بومتان روشن است
که یزدان پاک از میان گروه — برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان، تا جهان از بد اژدها — به فرمان و گُرز من آید رها
منم کدخدای جهان سر بسر — نشاید نشستن به یکجای بر

---

۱. ورزش: کار، پیشه، حرفه

بدین سان فریدون ضحاک را به خواری به بند کشید و وی را به زاری بر پشت میمونی ببست و به راه افتاد تا دماوند کوه تازان بیاوردش و در تنگ مُغاکی بر سر غاری که بُنَش ناپیدا بود دستهای ماردوش را با میخهای گران ببست تا دیر ماند و به کیفر پلیدی‌های خود برسد.

بماند او بر اینگونه آویخته — و زو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بُدن مر ترا سودمند
فریدون فُرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت این نیکوئی — تو داد و دهش کن فریدون توئی

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

داستان زایش پریدخت همسر سام زال زا

پس از سوگِ فریدونِ فرُّخ منوچهر پسر برومندش افسر کیانی بر سر نهاد، در روز شاهی، سامِ نریمان به پای خاست و چنین آغاز کرد:

پدر بر پدر شاه ایران توئی — گُزینِ دلیران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدار باد — دلت شادمان بخت بیدار باد

نیاکانِ من پدر در پدر پهلوانان درگاه و پدرانت را پشت و پناه بودند، از این پس نوبتِ رزم با من است. پهلوانانِ من همه به جنگِ با بدخواهانِ تو و گُجستگان[1] کمر بسته‌اند ما ترا سوگند وفا یاد می‌کنیم. شهریار، جهان پهلوان را آفرین گفت و با پیشکش‌های شاهانه‌اش بنواخت. سپس سام با دیگر پهلوانان گُرازان[2] و خُرامان از درگاه بیرون شدند.

---

۱. گُجستگان: خبیث، ملعون، بدسرشتان
۲. گُرازان: رفتار از روی ناز

اکنون بشنوید ای دوستان این شگفت داستان، از گفتهٔ باستان که روزگار در سرنوشتِ جهان پهلوان چه نقشها میافریند:

چون سام را فرزندی پدید نیامد پیوسته دلش جویای فرزندی دلارام بود. او همسری زیبا در شبستان داشت[۱] که اورا رُخی از برگِ گل و گیسویی از مُشک و سنبل بود، شیرین گفتاری که بر و بالایش به سرو، خرام و رفتارش به تذرو[۲] میمانست. سام از پریدخت ماه‌پیکر اُمّید فرزند داشت تا سرانجام گلچهره فرزندی چون خورشید گیتی فروز بزاد.

کودک، نگارین بسان لاله و نسرین بود، اما شگفتا چون پیران، سری کافورین داشت، غم خواران و پرستاران هفته‌ای با سام راز نگشودند تا سرانجام دایهٔ شیر دلش دلیری کرد و گفت: روزِ سامِ یل فرخنده باد و بر جهان‌پهلوان مُژده، آنچه از یزدانِ دادبخش بخواستی مهربان ایزدت بداد.

اینک پسِ پردهٔ تو در شبستان پسری چون نوبهاران آرمیده. تنش چون نقرهٔ خام و رُخش چون ارغوان است، فرزندت بسان حُور بهشتی است که سرِ موئی در اندامش زشتی نیست. تنها آک و آهوئی که در اوست سپیدی مو است. ای یل نامجو، بخش تو ازگیتی این است همین را پذیرا باش و هرگز به پیشگاه یزدانِ پاک ناسپاس و دل نژند[۳] مباش.

سامِ سوار در دم از تخت به زیر آمد و پیِ دیدنِ نوبهارِ گُلستان به شبستان شتافت، پسری پیرسر دید که کس تاکنون نه دیده بود و نه شنیده رویش چُون شنگرف[۴] و مویش به رنگ برف. جهان پهلوان یکسره از جهانِ بی‌بها نژند گردید، بر خود پیچید که آفریدگارا جانم از شرم تیره‌گون شد این اهرمن بچه راکه سیاه چشم و سپیدموی است چه بنامم پلنگِ دو

---

۱. پریدختْ نام ۲. تذرو: قرقاول، تورنگ
۳. نژند: غمگین، پژمرده، خشمگین ۴. شنگرف: سرخ‌رنگ

www.tabarestan.info تبرستان

رنگ یا دستان و نیرنگ. ایزدا چگونه نشانِ این کودکِ بدنشان به گردنکشان دهم، همان بهتر که ایران زمین از این ننگ بگذارم و بگذرم.

بترسید سخت از پی سرزنش شد از راه دانش به دیگر منش

سامِ بهم برآمدهٔ دل از مهرِ کودکِ نوآمده، بپرداخت، بر او جفا ورزید و رسم وفا پسِ پشت افکند. سپس دستوری داد که کودکِ شیرخوار را برگیرند و به دوردستها برند و به البرزکوهش افکنند، کوهی سر بر فلک کشیده و پای در دامنِ هستی گسترده که باشکوهی جهان افروز چون خورشید گیتی فروز، در دامنِ اُفق آرمیده آنجا که سیمُرغِ بلندپرواز را لانه بود و لانه‌اش از مردم بیگانه.

جهان آفرین از کردار سام برآشفت خشمگنانه او را به تیمار[1] بیازمود. سام را در دل دردی بیفتاد که درمانش نبود، آهسته آهسته توانش سُستی گرفت از سراسر گیتی دردشناسان بر او انجمن کردند پس از جستجو آنانرا نیز از درد آگاهی نشد، سام دریافت که یزدان از آن گناهِ رفته بر او خشم گرفته و او را فرسوده‌تر نیز میسازد گُریزی نیافت.

بدِ روزگار، منش نیک از او بازگرفته و به نامهربانانش پیوند داده و کارش از کار گذشته بَود.

از آنسوی بیگنه کودکِ بی‌پناه بر تخته سنگی اوفتاده گهی خروشی میکرد و گاهی انگشتی می‌مزید. سیمرغِ بلندپرواز در پیِ دانه در پرواز، گذارش بر کودک اوفتاد. آهنگش کرد. اما نقشبند تقدیر نقشی دیگر در نهان داشت.

---

۱. تیمار: غم‌خواری، خدمت، پرستاری، اندیشه

www.tabarestan.info تبرستان

کسی را که یزدان نگهدار شد　　چه شد گر برِ دیگری خوار شد

مهربان خداوند، مهری در دلِ سیمرغ نهاد و ایزد سروش با نوایِ خوش این آوا در گوشِ جان پرنده زمزمه کرد: هان این کودک ترا سپردیم تیمارش دار و غمخوارش باش تا بنگریم که از نقش بندِ روزگار چه پدید خواهد آمد.

سیمرغ بدین سُروش از خروش بازایستاد، شیرخوارِ بیگناه برگرفت و به لانه نزد جوجگان بُرد تا او را با کُودکانِ خویش بپَروَرَد. چون چندی بر این آمد کودک یلی سالار شد و آزاد صنوبری به نام.

قضا را کاروانی بر آن کوه بگذشت.

نشان سرو بالا را بگیتی بپراکند و آگهی بسام نریمان نیز رسید.

او نیز که شبی دل مشغول و داغ بر جان به بستر پناه برده بود در رؤیائی شبانه چنان دید که: سواری از هندوستان شتابان بیامد و او را مُژدهٔ فرزند بداد، موبدان را بخواست و داستان بازگفت و خواست بنگرند آیا کودکِ خُرد از گزندِ گرما و سرما تباه شد؟ یا یزدانش از گزندِ روزگار در پناه گرفت و جانش را در سنگرِ مِهر اَهورائی نگاهبانی کرد، به انجمن نشستگان با یک آوا او را گفتند: چرا از مُوی سپید کودک تنگدل شدی و دلبندت را از دامان مِهر خویش براندی؟ و به پیش آمدهای روزگارش سپردی؟ اگر موی سپید ننگ است ترا هم ریش و مُوی چون بید برگ است. رنگ و بی‌رنگی هر دو از ایزد است، به پیشگاهِ اهورا سر بر خاک بنه و از گناهِ رفته پوزش خواه و پیمان‌کن که با داده‌های یزدانی نستیزی، باشد که یزدانت ببخشاید و از گناهت درگذرد. سام بیدرنگ با سرانِ سپاه برنشست و سوی کوهسار

www.tabarestan.info تبرستان

همی راند، نشیمی[۱] دید سر بر ثُریا کشیده و تا دلِ آسمان رسیدهٔ دَد و دام را بر آن جایگاه آرام نیست و از کیوان او را گزندی نه، گرداگرد کوه بگردید گُذری نیافت. تنها جوانی دید چون خورشید تابناک که گِرد آن کُنامِ[۲] هولناک همی گشت.

سام فرزند را بدید نیایش کُنان با خدای خویش به نجوا نشست.

به پوزش بَرِ تو سرافکنده‌ام — ز ترس تو جان را پراکنده‌ام
به رحمت برافراز این بنده را — به من بازده پورافکنده را
برین برشدن بنده را دستگیر — مر این بیگنه را تو کُن دلپذیر
چو با داوَر این رازها گفته شد — نیایش همانگه پذیرفته شد

سیمرغ از فراز کوه آن سرافراز گروه را بدید دانست که سپاه بُردنِ زال را تا بدینجا راه پیموده است.

پورسام را گفت ای رنج کشیدهٔ کُنام دیده، ترا پرورنده و دایه منم، هم دایه و هم سرمایه، اینک بَر تو نام دستانِ زند مینهم چراکه پدر در کار تو دستان[۳] و بند ساخت، چون بجای خویش باز رسیدی نام خود بدیشان بازگوی. هنگام آنست که ترا برگیرم و بی‌آزاری به نزد پدر برم.

زال غمگین با دلِ اندوهگین سیمرغ را گفت ترا چه افتاده است که هم‌سخن شبانه روزی به دیگران میسپاری و روزگارِ مهرورزی را خوار مایه میگیری. ای غمخوار من، نشیمن تو تختگاهِ فروزانِ من و دو پرِّ تو فرّ[۴] کلاهِ من است، پس از یزدان، سپاسِ من تراست که دشواریهای من به مِهرِ تو رهِ آسانی گرفت و از پیشِ پایِ عمر من برخاست.

---

۱. نشیم: لانه، آشیانه، جا و مکان
۲. کُنام: آشیانه و جایگاه جانوران
۳. دستان: تزویر، حیله
۴. فرّ: شکوه، شأن و شوکت

سیمرغ آن دایهٔ مهربان پاسخ داد:

ترا بودن ایدر[۱] مرا در خور است و لیکن ترا آن از این بهتر است

نشیمن وکُنام سیمرغ اینک ترا بکار نیاید که کنونت تخت و تاج شاهی وگاه[۲] و کلاه کیانی چشم براه سرنوشت نشسته است با اینهمه جدائی تو مرا بس دشوار آید، پری چند از پرهای خود با تو کنم که به گاه سختی و دشواری در آتش افکنی تا در دم مرا دریابی، و از هیمنه[۳] و شکوهم بیارامی اگر هم رایِ بازآمدن کردی، مانند ابری سیاه بیایم و ترا بهمین جایگاه بازگردانم. من ترا با بچگانم در زیر پر و بالم پروریده‌ام مهر از تو هرگز برنگیرم. تو نیز مهر پرورنده از دل مبر.

فرامُش مکن مهر دایه ز دل که باشد مرا مهر تو دل گسل

سیمرغ مهربان با این سخنان دلِ زال را آرام و روانش را پدرام[۴] کرد. سپس او را برداشت، خرامان و خوش رفتار، پروازکنان یل را به پدر سپرد، یلی که تنش پیلوار بوده و رخش چون بهار. سام به تلخی بنالید و زاری‌کنان سر به پیش سیمرغ فرود آورد و گفت ای شاهِ پرندگان دادارِ دادگر ترا از آن ارج و توان بداد که بیچارگان را یاری کنی و دادخواهان را داوری، جاودان بمانی.

همماندم سیمرغ به کوه برشد و چشمِ گروه بر او خیره بماند.

---

۱. ایدر: اکنون
۲. گاه: تخت شاهی و سریر پادشاهی
۳. هیمنه: عظمت
۴. پدرام: آراسته، خرم

www.tabarestan.info تبرستان

پس سام در فرزند نیکو بنگرید، سالاری دید به باز و چون شیر و به رخ چون خورشید که تاج کیانی را میسزاید.

دل سام شد چون بهشت برین — برآن پاک فرزند گرد آفرین
به من ای پسر گفت دل نرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست — از آن پس که آوَر دَمت باز دست
بجویم هوای تو ازنیک وبد — از این پس چه خواهی تو چونان سزد

www.tabarestan.info تبرستان

سام پسر را زال زر نامید، همچنان که سیمُرغ او را دستان زند. جامه خسروانی بر او برپوشاندند گشاده دل و شادمان با سپاه ویلان کوس و کرنا زنان بشهر درآمدند.

آگهی به منوچهر شاه رسید، شادمانه شد و جهان آفرین را یاد کرد شهریار را دو پسر بود، نوذر و زراسب، که در کارزار، چون آذرگُشسب دشمن‌سُوز بودند. شهریار به نوذرِ نامدار فرمان داد تا اسب تازان به پیشباز سامِ سوار رَوَد و شادباش و آفرینِ شاهی بدو بازگوید و او را به درگاه خواند تا با سام سخنها گفته آید و هم در زمان رویِ دستانِ زند، پرورانیدهٔ کُنام را بنگرند.

چون نوذر به سامِ نریمان رسید او را درکنار گرفت و پیام شاه بزرگ جهان پهلوان سترگ بداد. سام زمین ادب بوسید شتابان و راه پویان به سوی بارگاه روی آورد. شهریار سپهبد را پذیره شد. سام که درفش منوچهرشاه را بدید از اسب به زیر آمد و در پیشگاه شاه سر بر خاک نهاد پس آنگاه با هم رُوی به ایوان نهادند. شهریار، یزدان را سپاس گفت که بدیها و ناتوانیها از پهلوان دورگشت پس خواستارِ دیدار زال شد.

زال را با کُلاهِ زرّین و گُرز سیمین، آراسته و پیراسته به نزد شاه بُردند

شهریار از آن برز و بالا در شگفت ماند و گفت: او را با این یال و کوپال و رعنائی و بُرنائی همسری درخور نیست:

بدین برز و بالا و این خوب چهر — تو گویی که آرامِ جانست و مهر
چنین گفت مَر سام را شهریار — که از من تو اینرا به زنهاردار[1]
به خیره میازارش از هیچ روی — به کس شادمانه مشو جُز بدُوی
که فرّکیان دارد و چنگِ شیر — دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز او را ره و سازِ رزم — همان شادکامی و آئین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کُنام — کُجا داند آئین شاهی و نام

جهان پهلوان رازها همه بر شهریار بگشاد. از داستان رُوی برگرفتن از فرزند و کارِ سیمرغ و کوه بلند، از بیماری ناشناختهٔ خود سپس به سُروش یزدانی مهرآوردن به فرزند و بازیافتنِ تندرستی و نیز رفتن به کوه البرز و نیایش به درگاه یزدان پاک و داستان سیمرغ که چون ابر بهار تنِ زال را در کنار گرفت و به پرواز درآمد و به آرامی نزد او فرزند بر زمین نهاد همه را یکایک یاد کرد و نیز گفت:

ز سهم وی و بویهٔ[2] پور خویش — خِرَد در سَرم جای نگرفت بیش
به پیش من آورد چون دایه‌ای — که از مِهر باشد ورا مایه ای
زبانم بدو برستایش گرفت — به سیمرغ بُردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود بازگشت — زِ فرمانِ یزدان نشاید گذشت

---

۱. زنهار: امان، پشتیبانی ۲. بویه: آرزو

www.tabarestan.info تبرستان

منوچهر شاه اخترشناسان گِرد کرد تا اخترِ زال را بدیدند. پس آنگه شهریار را مژده دادند که او سرافراز جهان پهلوانی نامدار و گُردی سوار خواهد شد. شهریار از شنیدن این سُخنان شادمانه شد و خلعت‌های نیکو او را بیاراست از اسبانِ تازی با زرّین ستام[۱]، و شمشیر هندی با زرّین نیام[۲] از دیبا[۳] و پرنیان[۴] و یاقوت و بُسّدان[۵] از جام‌های فیروزه و از تاجهای زرِ ناب و تخت‌هایِ سیمِ خام سپس پیمانی او را نبشت بسانِ بهشت و از زابُلستان تا آنسوی بست را بدو سپُرد.

www.tabarestan.info تبرستان

سام نریمان به پا خاست شهریار را ستایش و آفرین گفت و باد ستوریِ شاه با پور برومند به سوی زابُلستان رَه سپرد، چون زابُلستان را خبر رسید که سالار گیتی فروز با خلعت و منشور و مُهر و کمر زرّین در راهست سیستان را چون بهشت چنان بیاراستند که گویی گِلش از مُشکِ سارا و خشتش از زر ناب است. مُشک و زعفران و درم و دینار به راه سپه سالار نثار کردند و گام به گام بر زالِ زر گوهر افشاندند.

سام نیز مهان را خلعت شایسته و جاه وپایه‌بایسته‌بداد.پس‌آنگه‌مخردان وجهاندیدگان‌رابخواند و سخنهای شایسته بگفت و موبدان را آگاه ساخت که به دستورِ شاه باید به گرگساران و مازندران به کارزار شود و گفت:

بماند به نزد شما این پسر — که همتایِ جانست و خون جگر
دل و جانم ایدر[۶] بماند همی — مژه خونِ دل برفشاند همی
شما را سپردم به آموختن — روانش از هُنرها برافروختن

---

۱. ستام: زین اسب از زر و سیم
۲. نیام: غلاف
۳. دیبا: پارچه ابریشمین
۴. پرنیان: حریر گلدار لطیف
۵. بُسّدان: مرجان
۶. ایدر: اکنون

گرامیش دارید و پندش دهید　　همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم به فرمان شاه　　سوی دشمنان با سرانِ سپاه

سام سپس زال نامدار را گفت اینک زابلستان خانهٔ تست باید که خان و مان آباد گردانی و دل دوستان شاد. کلید گنجها در دست تُست هرچه خواهی از بزم و رزم به جای آر و از موبدان روش و آئین شاهی بیاموز تا بازگردم.

پور جوان به مویه پدر را گفت که چه سان دور از تو توانم زیست که بسی از پدر دور بوده‌ام تو گوئی از مادر گنهکار زاده‌ام که چُنین بینوایی را درخور گشته‌ام. دریغا که سرنوشتم گاه مرا در چنگال پرنده‌ای آسمان پرواز اسیر داشت که خون می‌مزیدم و یاری، جز مرغ نداشتم و غمگساری جز پرنده نمیدیدم، دردا که پدر را سیر ندیده دگرباره از او جدا افتادم و به پذیرا شدن تنهائی ناگزیر گشته‌ام.

زگُل بهرهٔ من بجُز خار نیست　　بدین با جهاندار پیکار نیست

سام به نوازش پسر نشست و گفت دل از غم بپرداز، آرامِ تو اینجاست در اینجا سپاه و کلاه تراست از فرمانِ سپهر گذار و گذری نیست در همین دیار، دامان مِهر بگُستر و تنگ دل منشین، مردان فرهیخته و گُردانِ سوار گِردکن و پیوسته با دانایان نشین که اگر دانا دشمنِ جانی باشد از دوستان نادان سزاوارتر است.

تو فرزندی و یادگارمنی　　به هر کار دستور و یار منی
امیدم به دادارِ روزِ شمار　　که از بخت و دُولت شوی بخت یار

www.tabarestan.info تبرستان

بـــیاموز و بشـــنو ز هـــر دانشـــی بـــیابی ز هـــر دانشـــی رامشـــی

سپس زال را تنگ در آغوش کشید و خروشیدنی بس شگفت سر داد که زال را نیز دیده به گریه نشست و زار بگریست.

زال را اندیشه این بود که بدون پدر چگونه شادکام تواند بود. چون به‌زابُلستان بازگشت شب و روز با دانشی مردانِ بزرگ و سواران سترگ یار و همدم شد و میان به آموختن ببست و چنان شد که گویی در آسمان دانش ستاره‌ایست برافروخته و مهریست فروزنده.

همه جا در بین مهان و کهان از او داستانها بود و از نیکوئیهای او گفتگوها درمیان.

چون چندی بر این برآمد زال را رای چنین افتاد که در زمان شاهی از جای بجنبد و گِرد جهان بگردد تا اندکی از دیدنیها و شگفتیهای گیتی بر او آشکار شود، بدین اُمّید با لشکرِ ویژهٔ خویش که همگان با او یکدل و یک رای و هم کیش بودند راه سفر در پیش گرفت.

سوی کشور هندوان کرد رای سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بگـــردد بـــبیند شگفت جهان بـــجوید بـــدانـــد ز راز نـــهان
ز زابُل به کابُل رسید آن زمان گرازان[1] و خندان دل و شادمان

در همین روزگاران کابُلستان را شاهی بود از دودهٔ ضحاک که مهرابش میخواندند.

مهراب شاه، گسترده کام و خوشبخت. نام‌آور و زبردست بود، به رخ

---

۱. گرازان: جلوه‌کنان و خرامان

چون ارغوان بود، و به چهره همچون بهاران برز و بالایش بـه آزادسَـرو میمانست و رفت و رَوشش به تذرو.

ز ضحاک تازی گهر داشتی　　ز کابل همه بوم و بر داشت

مهراب با سیمائی چون بهاران اندیشهِ ردان و هشیاری بخردان داشت و بدین اندیشه که در فرمانروائی و هم مرزی با سام نریمان پنجه درنیفکند هر ساله او را باج و ساوی [1] نیکو بفرستادی و دلش را خرّم داشتی تا از او ایمنی یابد.

www.tabarestan.info تبرستان

چو آگه شد از کارِ دستانِ سام　　ز کابُل بیامد بـه هـنگام بـام

مهراب که از کار زال و جانشینی او بجای پدر آگاه شد، بـا لشکـری آراسته همه با گنج و خواسته و گوهرهای شایسته، با تـاجی از یـاقوتِ شاهوار و طوقی زرّینِ زبرجدنگار، و هم از مشک و عبیر و دیبای زربفت و حریر با جمله سرانِ سپاه خویش بدیدن زال زر شتافت.

کارآگاهان به زال آگهی دادند که: مهی آمد اندر مهی...! او مهراب، شاهِ کابل است و نثار روی تو همه زر و گوهر و گنج و خواسته را آراسته، بدان امید ترا ستایش میکند که شاهی کابل بدو واگذاری.

زال نیز او را پذیره شد و نیکوئی بغایت بکـرد و مکـانی بـه آئین و شایسته او را فراهم آورد. سپس دست اندر دست و گام به گام به سوی تخت فیروزه روان شدند.

مهراب، زال را ثنا گفت و بسی آفرین خواند و هر دو از دیدار یکدیگر

---

۱. ساو: باج و خراج، پولی که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیفت‌ر گیرند.

شاد شدند. آنگاه بر خوان شاهی بنشستند و بفرمودند که گُسارنده[۱] مِی آوَرَد. پس از خوان، مهراب به روی زال نیک بنگرید و از دیدارش بسی شادمان گشت و سپاس گویان به سراپرده خویش بشد.

و هم زال از دانش و هوش مهراب به شگفت اندر آمد و به بُزرگانِ انجمن گفت: چه کسی برازنده‌تر از این مرد کمر می‌بندد، به چهره و بالایِ زیبندهٔ او مرد نیست و هماوردش در جهان نه. براستی پهلوانی است بیهمتا. نامداری از میان انجمن برخاست و گفت ای شاه جهان از اینهمه نیکوتر اینکه:

www.tabarestan.info

پسِ پرده او یکی دختر است که رویش ز خورشید روشن‌تر است

گهی گاه، که جهان پهلوان سامِ سوار، مرا به کلامی یا پیامی نزد مهراب میفرستاد، این سروِ سهی را در پیشگاهِ پدر همی دیدم. ای یل نامدار آن دختر ترا زیبد که مانندهٔ ماه در آسمانست و چون خُورشید در کهکشان.

ز سر تا به پایش به‌کردار عاج به رُخ چون بهشت و ببالا چو ساج[۲]
رُخانش چو گُلنار و لب ناردان ز سیمین برش رُسته دو ناروان[۳]
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسانِ کمانِ تراز[۴] بَرو توز[۵] پوشید از مشکِ ناز
اگر ماه جُوئی همه روی اوست وگر مشک بُوئی همه موی اوست

---

۱. گسارنده: مِی دهنده، ساقی
۲. ساج: درختی زیبا از تیرهٔ شاه‌پسندان ۳. ناروان: نارُبُن، درخت نار
۴. تراز: شهری است در سرحد چین نزدیک فرغانه که کمانش سخت و محکم و در جهان مشهور است. ۵. توز: پوست خشک

بـــهشتیست ســـرتاسر آراســته پُـــرآرایش و رامش و خـواسـته

زال چون این سخنان بشنید دلش بمهر بجنبید و آرزویش چنان پرکشید که قرار و هوشش ببرد با خویش اندیشه کرد، مهراب که رادمردی چنان نیکو است، بی‌گمان چنان که گفته‌اند، دختی پاکیزه، و زیباروی او را در مشکو[1]، است.

تبرستان www.tabarestan.info

به دل گفت شک نیست کان خوب چهر بـه رخسـار مـاند بـماه و بـه مـهر
دلِ زال یکـــباره دیـوانـه گشت خرد دور شد عشق فرزانـه گشت

دیگر روز مهراب، روی به درگاه نهاد و همچون روز نخست هدایا و پیشکش هائی نیکو نثار کرد. زال از دیدارش شادمانه شد، سالار را بنواخت و او را از همگنان برتر داشت و بدو گفت هرچه خواهی بخواه «ز تخت و ز مُهر و ز تیغ و کلاه».

مهراب پاسخ داد که آرزویم در گیتی اینست که تو با شادی به خان و مان من آئی و جانم را چو خورشید، درخشان و سرایم را دُرافشان نمائی.

زال گفت خانه تو جای من نیست، چرا که سامِ گُرد اگر این داستان بداند با ما همداستان نشود.

که ما می گساریم و مستان شـویم ســوی خـانه بت پـرستان شـویم
جز این هرچه گوئی تو پاسخ دهیم بـــه دیـــدار تـــو رای فـرّخ نـهیم

---

۱. مشکوی: کاخ

مهراب، زال را آفرین گفت و از بر تختگاه خرامان بیرون شد و بسرزمین خویش بازگشت. چون چندی برآمد، روزی بر شبستان و مشکوی خویش گذر می‌کرد. در میانه گذرگاه به یاد زال و برز و یال آن یل بی همال بود و در دل او را ستایش همیکرد.

در شبستانِ مهراب دو خورشیدِ درخشان نورافشانی میکردند. یکی سیندختِ ماهروی همسرِ مهراب و دیگری رودابه گلُبوی دخترِ او. که هر دو چون باغ بهار سراسر پر از رنگ و نگار بودند.

پدر از دیدارِ دختر بدانسان به شادی درآمد که بی پروا نام ایزدان بر زبان راند و نیایش را، سر بر آسمان بلند نمود. چون سرو بالائی بدید که از بَرَش ماهی چون خورشید میدرخشید کلاهی از عنبر بر سر نهاده به دیبا و گوهر بُرز و بَر آراسته، مانندهٔ حوریِ مینوی، پر از خواسته با ناز و کرشمه پدر را خوش آمد همی گفت.

سین دخت شوی زیباروی خویش را گفت: سالارِ سرفرازِ من که به گیتی دیرمانی و پیوسته بخت یار باشی. ما را برگو که به نزد پسرِ سامِ گُرد چون شدی و چگونه آمدی، پسر پیر سرِ سام را چه دیدی؟ تخت شاهی یاد می‌کند یا کُنام سیمرغ؟ خوی و سرشت مردمی دارد یا مردم گریز است، چهر و یالش چه سان است و بُرز و بالش به چه ماند. مهراب گفت: ای سرو سیمین بَرِ خوب چهرم. در همه گیتی از جهان پهلوانانِ گُرد، کس راهِ او را نتواند سپرد. دلِ شیر دارد و رای پیر. زورش چون پیل است و بخشش، دریای نیل. در بزم، زرافشانی و در رزم سرافشانی کند. چهرهٔ زیبایش به باغ ارغوان ماند، اگرچه جوان سال ولی بیداربخت است. به آک[1] و آهو[2] از سپیدی مویش سخن گویند، که این خود فرّ و شکوهِ وی است که دلها بفریبد. او را به جهان مثل و مانندی نیست.

---

۱. آک: آفت، بدی ۲. آهو: عیب، ناپسندی

www.tabarestan.info تبرستان

رودابه از شنیدن سخنان پدر روی گُلناریش برافروخت دلش به مهر زال تپیدن گرفت، چون به مشکوی خویش بازآمد، پرستاران را به پیشگاه فرا خواند و راز بگشاد و بگفت:

بدانید هر پنج و آگه شوید — همه ساله با بخت هَمره شوید
که من عاشقی‌ام چو بحر دمان[1] — از او پُر شده مُوج تا آسمان
پُر از مِهر زالست روشن دلم — بخواب اندر، اندیشه، زو نگسلم

www.tabarestan.info تبرستان

و بیفزود که آن گُرد، دِل و جانم ببُرد و چنان بند بر پای دلم افکند که اینک شیدای وی‌ام، او را میخوانم و او را می‌خواهم و از شما ای یاران یاری میجویم. که این دَرد را چگونه درمان کنید و با من چگونه‌پیمان‌بندید.

پرستاران همه از سخن ماهرو دلتنگ شدند و پاسخ دادند، ای افسر بانوان جهان که از دختران مهان برتری، از هند تا به چین تا به روم بلندآوازه و نام‌آوری، به بَر و بالایِ تو صنوبری در بوستانِ هستی نَرُسته، پروین هرگز به تابش رویت نبوده، آنگه که در شبستان اندر آئی چون رنگین کمان نورافشانی کنی. ترا از دیدار پدر آزرم برنخیزد و از نگریستن بدو شرمت نیاید. با این روی و موی و بر و بالا اگر تو بخواهی، خورشیدِ فلک ترا به خواستگاری آید. رودابه که گفتارشان شنید برآشفت و گفت مرا شنیدن گفتار شما خامان نزیبد، سر خود گیرید و مرا به خود گذارید.

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین — نه از تاجداران ایران زمین

---

۱. دمان: خروشان، نفس‌زنان

به بالای من پور سام است زال ابا بازوی شیر و با کتف و یال

از مهر و ماه نیز جفت نخواهم که تنها شایسته همسری من اوست. چراکه مرا دیده به روی و مویش نیست. من دلدادهٔ هنر و بزرگ منشی او شده‌ام و دَرِ دِل بروی همهٔ خواستاران بسته‌ام.

پرستندگان[۱] چون به راز دختر ره بردند، از آنچه از آن پیش رفته بود شرمسار شدند و به دلجوئیش کمر بستند و همزمان گفتند ما ترا به دل و جان بنده‌ایم و از سرِ پیمان پرستنده. آنچه تو فرمائی آن کنیم و زال را به هر جادوئی که باشد به نزد تو آریم.

www.tabarestan.info تبرستان

غمگساران به چاره جوئی نشستند گیسوان به پیراستند و سر زلف‌ها با گُل بیاراستند و از آن پس هر یکی چون خرم بهاران به سوی رودباران که سراپردهٔ زال در کنارش برپا بود روان شدند. از آن مرغزار گل و ریحان بچیدند و با رُخی چون گُلزار و گُلها در کنار، برابر سراپرده زالِ دستان رسیدند. زال چون آنان را بدید پرسید که این گُلرخان و گُلپرستان که باشند که از گُلستان ما بی‌پروا گُل چینی کنند؟ سخن گویش گفت: از کاخ مهرابِ روشن روان، ماه کابلستان آنان را گسیل داشته است. زالِ دستان چون بشنید دلش تازه گشت و آرام گرفت و برای دیدن پرستندگانِ رودابه، با بنده‌ای شتابان بدانسوی آب رفت و بهانهٔ شکار خشیشار[۲] به‌نزد آنان شد و در دم مُرغابی سفید سری به تیر بزد و بازگشت.

پرستندگان چون این بدیدند بهانهٔ سخن را، با ریدکِ[۳] زال به گفتگو برآمدند. و پرسیدند که این دلیر مرد پیل تن امیر کدام انجمن تواند بودن

---

۱. پرستندگان: خدمتگاران، دوستداران
۲. خشیشار: مرغابی سرسبز
۳. ریدک: غلام

که با خدنگی[۱] دل دوز به نیم روز پرنده را چنین به شاخساران بدوخت؛ هرگز از چنین خدنگ افکنِ شیرشکاری به داستان نیز سخن نرفته است. پرستندهٔ زال پاسخ داد از شاهان و بزرگمردان چنین با بی پروائی سخن مگوئید که او شهریار نیمروز است و سامِ پیروز را فرزند.

شاهانِ ایران زمین، دستانِ زندش خوانند و زیبارویان پرده نشین دل درکمندش دارند.

بندگان رودابه گفتند که: ما نیز پیام‌آوران مهر و دوستداران پیوندیم. از دیار یاری دلبند آمده‌ایم. سرورِ ما «رودابه» نام دارد و دخت شاه کابل است و به زیبائی و دلرُبائی در همه جهان بی همال، هرکس را دیده به دیدار او افتاد، دل از دست بداد و همچنان پای درگِل بماند با اینهمه ما آمده‌ایم تا ماه و مهر را بهم برسانیم و خورشید تابان را با ماه فروزان در یک شبستان بنشانیم.

سزا باشد و سخت درخور بود که با زال رودابه همسر بود

ریدکِ زال چون از این گفت و شنید بازآمد به سوی خداوندگار خویش شد و گُلِ خنده بر لب، براو بنگریست. پور سام او را پرسید که پرستندگان با توچه گفتند که این چنین لب خندان و سیم دندان شدی شنیده‌ها بازگوی. ریدک آنچه شنیده بود با جهان پهلوان در میان گذارد. زال از شنیدن آن سخنان شادمانه شد و گفت: پرستندگان رودابه را بگوی روا نباشد که از گُلستان من بگذرید و درّ و گوهر به همراه نبرید. آنگاه بفرمود تا سیم و زری بایسته و درّ و گوهری شایسته با پرند و پرنیان و

---

۱. خدنگ: درختی بسیار سخت که از چوب آن نیزه، تیر و زین اسب سازند.

دیبای زرنشان به هم درپیوستند با دو انگشتری از آنِ منوچهر شاه و دُرجی[۱] پر از زبرجد[۲]های شاهوار و چند گوشوار از لعل و گوهر برای ماهرویِ فرخنده خوی و دل‌ستان نسترن بوی برگزیدند و به کنیزکانش بسپردند و ایشان را گفت: این راز نهفته دارید و اینهمه، به پنهان نزد دُخت گرانمایهٔ مِهراب بَرید.

پرستاران که پنج تن بودند با گوهر و گنج و سخنان آتشین و پیام‌های دلنشین بکاخ ماه رخسار رسیدند. چون او را بدیدند بنام جهان پهلوان زالِ زر آن گنجینه گرانبها بدو سپردند.

رودابه ایشانرا پرسید با پورسام چه گفتید و از هنرهایش چه دیدید. اکنون به من بازگوئید که آوازه و نامش خوشتر است یا دیدار و کامش. پرستاران چون یارای سخن یافتند چنین گفتند:

که مردیست برسان سرو سهی[۳] همش زیب و هم فرّ شاهنشهی
همش رنگ وبوی وهمش قد و شاخ[۴] سواری میان، لاغر و بَر، فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون لبانش چو پسته رُخانش چو خون
رُخ و جعدِ آن پهلوان جهان چو سیمین زره بر گُلِ اَرغوان

سپس افزودند: ما به دیدارِ تو او را نوید داده‌ایم، اکنون در اندیشهٔ میهمان باش که باید او را پذیرا شوی بدانسان که شاهان و شهزادگان را دربایست[۵] است. رودابه پرستندگان را گفت ایدون[۶] به شب هنگام مژده بر او برید که کار بیارای، زودا باشد تا خورشیدِ سرایِ مهراب شاه را در

---

۱. دُرج: جعبهٔ کوچک جای جواهرات
۲. زبرجد: یاقوت زرد
۳. سهی: راست، مستقیم
۴. شاخ: بَر و بالا
۵. دربایست: شایسته، سزاوار
۶. ایدون: اینگونه، اینچنین

www.tabarestan.info تبرستان

برابر بنگری و شادمانه برِ دلدار بنشینی. آنگاه پوشیده از دیگران خانه را چون خرّم بهار پر از نقش و نگار بیاراست و از دیبایِ چینی و طبق‌های زرّین در و دیوار را زیور بست. عقیق و زبرجد به گوشه‌ای برنشاند، و می و مشک و عبیر[۱] به سرای برفشاند، به کرانی بنفشه و نرگس و ارغوان و به‌سوئی دیگر سمن[۲] و سنبل نثار کرد. در سرائی چنین، دختر ماهروی چون خورشید به پرتوافشانی هنگامه ساز شد.

چون شب درآمد و خورشید تابنده ناپدید شد، پورسام را آگاهی رسید گام برنه که کار ساخته است سپهبد سُوی کاخ روی نهاد. از آن سوی سیه چشمِ گلرخ، چون ماهی فروزان به بام رُخ نمود همینکه سام دستان از دور با دید آمد دختر نامدار آواز داد که‌ای جوانمرد، آفرینِ جهان آفرین بر تو باد خوش آمدی که شبِ تیره برافروختی و جهان از بویت عبیرافشان کردی. سپهبد که این آوای آسمانی شنید گفت ای پری رو در و بام از تاب رویت چون گوهر برافروخت و یاقوت آبدار پیش رُخت چون خاک بی‌آب شد. درودِ من و آفرین سپهر بر تو باد، راه بنمای تا به برت آیم. رودابه بیدرنگ سر زلف سیه برگشاد و مشک و عبیر در فضا برفشاند آنگاه کمندِ گیسوان از کنگره فروهشت و گفت ای پهلوانِ نامدار کمند گیسو برگیر و از کنگره فراز آی:

بدان پرورانیدم این تار را که تا دستگیری کند یار را

زال در ماهروی بنگریست و از آن روی و موی سیه سخت در شگفت

---

۱. عبیر: نوعی خوشبو مرکب از گلاب و مشک و صندل
۲. سمن: یاسمن، گلی معطر

www.tabarestan.info تبرستان

فروماند. مشکین کمند را ببوسید و بر دیده نهاد و افزود من هرگز چنگ در رشتهٔ جانم نزنم. کمندِ مشکین را که تار جانم بر هر سرِ تارش پیوند دارد برکش. من خود سوی تو آیم سپس از رهیِ[1] خود کمند بستد و بربام شد و دست در دست ماهرو سوی خانهٔ زرنگار به مجلس شاهوار درآمد، راستی را بهشتی دید آراسته پر از زیور و خواسته. زالِ زر از آن زیب و فر در شگفت شد.

صنوبری که دو رُخسارش چون دو لاله در چمن‌زاران بود و سر زلفی شکن در شکن با یاره و گوشواره و جامه‌ها از پرنیان و پرندینهٔ چون باغ بهار در برابرش می‌خرامید. سالار نیز که دشنه‌ای به برآویخته و افسری از یاقوتِ سرخ بر سرداشت چون مِهر آریا با فرّ شاهنشهی و فروزهٔ[2] اهورائی بَرِ ماهرو بنشست آنگه گفت و شنود و راز و نیاز آغاز گشت.

چو خورشید تابنده شد ناپدید　　دَرِ حجره بستند و گُم شد کلید

سپهبد گُلرخ را گفت اگر منوچهر شاه این داستان بشنود با ما همداستان نشود. سام نریمان نیز بشورد و در جوش و خروش آید، با اینهمه دلدادگان را چه باک، سخت پیمان کرده‌ام که سر و جان در راهت ببازم و پیمان تو نگذارم.

پذیرفتم از دادگر داورم　　که هرگز ز پیمان تو نگذرم
رَوَم پیش یزدان ستایش کُنم　　چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کاو دل سام و شاه زمین　　بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

---

۱. رهی: غلام　　۲. فروزه: درخشندگی

جهان آفرین بشنود گُفتِ من　　مگر اَشکارا شوی جفت من

رودابه نیز به پاسخ با او پیمان ببست و دل و جان گروگان کرد و گفت:

که بر من نباشد کسی پادشا　　جهان آفرین بَر زبانم گوا
جُز از پهلوانِ جهان زالِ زر　　که باتخت و تاج است و بابخت و فر

www.tabarestan.info تبرستان

آن دو تا سپیده دمان دربسته و بهم در پیوسته به راز و نیاز سرگرم بودند هر دمی که برآمدی مهرشان فزونی گرفتی و آرزوشان از خِرد پیشتر رفتی. سپس سپهبد با ماهرو بدرود گفت و هر دو اشک از دیدگان بیفشاندند. آنگاه زال کمند از بام فروافکند و از کنگرهٔ کاخ به زیر آمد و با شتاب بجایگاه خویش بازگشت. لیکن از بادهٔ دوشین گران سر بود و از یار نوشین لب دور از می مخمور بود و از دوست مستور.

چون خورشیدِ تابان، گردون گردان را نورافشان ساخت گُردان و رَدان پیِ دیدنِ جهان پهلوان بدرگاه آمدند، بشادی او را درود و آفرین گفتند. پورسام نیز با لبی خندان و دلی شادان نخست سپاس جهان آفرین را به‌جای آورد و:

چنین گفت کز داورِ پاک زاد　　دل ما پر از ترس و اُمّیدباد
به بخشایش اُمّید و ترس از گناه　　به فرمانها ژرف کردن نِگاه

پس افزود از آفریدگارِ کیهان، جهان خرّم است و هم او داور، و دادخواه، در هر دُو سرای بهار و خزان آرد و دارِ رزان، که گاه با رنگ و بوی

جوانی است وگاه با رنگ و رُوی پیری، و نیز دادار پاک برای هرچه آفریده جُفتی پدید آورده که فزایش جهان از جُفت است.

زمانه به مردم شد آراسته — وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان — بماندی توانائی اندر نهان

بویژه که نژاد و تخمهٔ بزرگان، از جفت نژاده بر جای ماند، چه نیکوتر اینکه از جهان پهلوانان فرزندان روشن روان پدید آید و تاج و تخت بدیشان آراسته گردد که چون پدران را نوبت به سرآید نام و تخت به پوران بازماند.

اینک ای بزرگان اینهمه داستانِ من است، و گُل و گلزاری از بوستانِ من، دلم از جای رمیده است و در کاخ مهراب آرمیده، ماه و مِهر من در آنجاست که زمینش چُون گَردنده سپهر است و آسمانش چون فروزنده مهر.

دل من بر دختِ سیندخت رام است، آیا بدین رامش سام همنواست منوچهر شاه این را گمان گناه برد یا آشوب جوانی اِنگارد؟ جوانانِ جفت جوی به سوی مهرورزی روی نهند و این درگاه، جایِ ستیز و جنگ نیست که به آئین است و راهِ ننگ نیست، اینک موبدانِ پیش بین و فرزانه چه رای زنند. مُوبدان و هیربدان[1] لب از سخن ببستند زیرا:

که ضحاک مهراب را بُد نیا — دلِ شاه از ایشان پُر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت — که نشیند کس نوش با زهر جفت

---

۱. هیربد: موبد، استاد، پیشوای دینی

www.tabarestan.info تبرستان

زال که خاموشی بِخردان بدید بجوشید و بخروشید که دانم بدین رای از این پس مرا نکوهش کنید:

ولیکن هر آنکو گزیند منش ببایـد شنیدن بسی سـرزنش

اگر مرا از این بند بگشائید بجای شما از خوبی و نیکی آن کنم که در جهان کهتری [1] از مِهتری [2] ندیده است. مُوبدان از این سخن آرام یافتند و پاسخ آوردند که ما ترا سربسر بنده‌ایم. دل بد مدار که فرّ شاهی، از زن و کارِ زن نکاهد. افزون بر این مهراب از این پایه نیست، که نژادی بزرگ و نیائی سترگ دارد و خوار مایه و بی‌بُن پایه نیست. اگر شاهِ جهان بدگمان نشود، از مهراب گُرد بر دودمان جهان پهلوان ننگی نیاید.

نامه‌ای سوی سام جهان پهلوان آنچنان که تو روشن‌روان دانی گسیل دار که او نیز نامه‌ای سوی شاه منوچهر نویسد و از او دستوری [3] خواهد، باشد که منوچهرشاه از رایِ سامِ سوار سر نه‌پیچد و کارِ دشوار بر تو آسان و سازگار گردد.

یکی نامه فرمود نزدیک سـام سراسـر نـوید و درود و پـیام

نخست بَر جهان آفرین آفرین کرد، سپس از گُردی و دلیری‌های سام نیرم [4] یاد کرد و از ایزد یکتا بر او درود فرستاد و بیفزود که:

---

۱. کِهتر: کوچکتر ۲. مِهتر: بزرگتر ۳. دستوری: اجازه، پروانه
۴. نیرم: نریمان

www.tabarestan.info تبرستان

از او بساد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال[1] و خود
چماننده[2] چَرمه[3] هنگام گَرد چرانده کرکس اَندر نَبرد
گراینده تاج و زرین کمر نشانندهٔ شاه بر تخت زر
به مردی هُنر در هُنر ساخته سرش از هُنرها برافراخته

من او را بنده‌ام و دل و جان و روان بمهر او آکنده، یلِ نامدار سام سوار بدید که چون از مادر بزادم بر من چه ستمها از گردون برفت، پدر در پرند و ناز و خز بود و من در دامان سیمرغ درکنارِ درختِ گز، و در آن جایگاه و کنام با مُردار و خون همی پَروریدم.

همی خواندندی مرا پُورسام بر اورنگ[4] بَر، سام و من در کُنام
کس از دادِ یزدان نیابد گُریغ[5] اگرچه به پَرّد برآید به میغ[6]

کاری دل شکن بر من افتاده که در میان انجمن نتوانم آنرا سُتودن، گرچه پدر، نرّ اژدهاست باید که راز فرزند بشنود، دلم از عشق که راز و رمز هستی بدو بازبسته، و روان پنهانی گیتی از نیرویش سرزنده است آکنده گردیده، به شب‌های تیر و تارکه تنها ستاره مرا یاور و یار است، این آرزو که خواهم دخت مهرابم جفت و یار گردد و به راه زندگی مرا همراه و غمگسار آید روانم بسوزاند و جانم بکاهد. لیکن این همه را بس که جُز به فرمان پدر که مرا سالار است دم نزنم. و نیز سپهبد داند که چون ایزد مرا

---

۱. کوپال: گرز آهنین ۲. چماننده: به‌خرام و ناز راه بردن
۳. چرمه: اسب سفید ۴. اورنگ: تخت شاهی ۵. گریغ: گریز، فرار
۶. میغ: ابر

www.tabarestan.info تبرستان

بدو باز داد. در میان گروه و انجمن پیمان بست که هیچ آرزوئی بر دلم نگسلد، اینکم دل بستهِ این آرزو است و چشم امیدم به درگاه او.

و چون سخن بدینجا رسید نامه به پیکی آتش پای چون آذرگشسب[1] بداد و به سوی پدر روانه داشت. چون فرستاده به گرگساران نزدیک شد، سپهبد از دور بدید و به کار دیده سواران و پرستندگان خویش گفت که این فرستاده از سوی زال است، اندر زمان به پیش منش آرید. فرستاده زمین ادب بوسه داد و نامه به سام رسانید.

www.tabarestan.info تبرستان

سام چون نامه بخواند بپژمرد و لب فروبست چون چنین آرزوئی پسندش نیامد، شب را دل نگران و سرگردان تا سپیده دمان دیده بر هم ننهاد. سحرگاهان با بخردان و موبدان انجمنی آراست آنگه راز با ستاره‌شماران بگشاد و پرسید در این دو گوهر که چون آب و آتش می‌نمایند، درآمیختن را چه بینید، راز بر من بگشائید.

ستاره شناسان تا دلِ شب تار از آسمان راز جستند و بامدادان با چهره‌های خندان به پیش سام شدند و به گُردِ زرّین کمر چُنین گفتند:

ترا مژده از دُختِ مهراب و زال — که باشند هر دو دو فرّخ همال
از این دو هُنرمند پیلی ژیان — بیاید به مردی ببندد میان

این پهلوان، گُجستگانِ[2] تخت و تاج کشور را به مغاک[3] افکَنَد و اُورنگ شاهنشهی تا پشت ابر برافرازد ایرانیان بدو امیدوار شوند و پهلوانان از او نوید و خرام یابند. این کودک چون آید به چهره ترا ماند و نام تو از آن

---

۱. آذرگشسب: نام یکی از سرداران دلیر خسروپرویز و هم نام یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ آذربایجان.
۲. گجستگان: پلیدان، بدخواهان
۳. مغاک: غار، گودال

نامجوی جاودانگی گیرد خوشا پادشاهی که در زمان او شاهی به سر بَرَد، از روم و هند و ایران زمین نام او بر نگین نویسند.

سام از گفتار اخترشناسان شادمان شد و زر و سیم بیکران آنانرا بخشید. سپس فرستادهٔ زال را گفت به‌زال برگُوی که ترا این آرزوی به‌کام رساند.

اکنون ترا باید که راز پوشیده بداری، تا من شبگیر، از این رزمگاه به ایرانشهر رَوم تا بدانم شهریار را رای و اندیشه در این کار چه باشد.

بامدادان خُروش سواران درگرفت و آوای کَرنای[1] از دهلیز سرای برخاست اینک سامِ سوار به سوی شهریار براه افتاده بود.

فرستاده به نزد زال شد و پیام سام بدو داد و او را شادمانه ساخت. از زمان آشنایی زال و رودابه پیکی میان آنان در آمد و رفت بود و گاه به گاه پیام از سوی دلارام به نزد دلدار بردی و از آنسوی پاسخ آوردی.

چون از سام به‌دستان زند سخن بازآمد بیدرنگ پیام آور را پیش خواند:

بدو گفت نزدیک رودابه شو بگویش که‌ای نیک دل ماهِ نو
سخن چون به‌سختی وتنگی رسید فراخیش را زود بینی کلید

پیک مهربان از زند پور سام با شادی و پیام، خود را به رودابه رسانید و مژده این شادمانی و هم نامهٔ زال بدو داد، رودابه چون این فرّخ داستان بشنید بسی زر و گوهر و دینار و درم به پیشگاه وی نثار کرد و جامه‌های زیبا بدو بخشید و زال را نیز ساره‌ای[2] با پودِ زر و تارِ گوهر با انگشتری فروزنده چون مشتری و گنجینه‌ای فراوان پیشکش کرد و نیز پاسخ نامه با درود و پیام به فرستاده سپرد.

---

۱. کرنای: نوعی شیپور بادی
۲. ساره: پارچه سربند و نیز به‌معنی ساری هندوهاست.

www.tabarestan.info تبرستان

فرستاده شیرین سخن تا پای به ایوان نهاد سیندخت را بدید. به ناگاه از بیم رنگ از رخسارش پَرید. سیندختِ رُوشندل چون این حال بدید بدو بدگُمان شد و گفت: ای زن زشت روی زمان تا زمان از پیش من بگذری و هیچ مرا ننگری تو کیستی و اینجا به چه کار آمده‌ای، سخن بشنو و پاسخ بگوی، زن داناگفت زنی چاره جُویم و در اندیشهٔ نان، بانوانِ مهتران از من جامه و گوهران خرند و بهائی چند بگیرم و دستمایه کنم. در این کُوشک نیز رودابه از من پیرایه و گوهران گرانمایه بخواست بیاوردمش پسندید و بهای آنرا به دیگر روز حوالت کرد.

سیندخت گفت هر آنچه داری مرا بنمای تا آرام گیرم و لیک چون سربند و انگشتری بدید گفتار زن را درست ندانست و بدانست که کژراهه میرود، برآشفت و گیسوی او بدست بپیچید موی کشانش بر زمین کشید و برخاکش بیفکند و او را بسی رنجه کرد با اینهمه زن وفادار راز نگشود و سخن بر پیش گفته‌ها نیفزود، سیندخت دل مشغول و دژم با اندوه و غم اشک ریزان رودابه را نزد خود بخواند.

بفرمود تا دخترش رفت پیش همی دست برزد به رُخسار خویش
دو گل را به دو نرگس آبدار همی شست تا شد گلان تابدار

سپس رودابه را گفت ای ماهِ گرانمایه چرا بر گاه، چاه برگزیدی، از نکوداشت چه مانده بود که آشکار و نهان ترا از آنها برخوردار نساختم؟ سبب چه بود که گام به بیراهه بنهادی و دُرجِ راز بَرِ بیگانه بگشادی ای پری‌رو، راز بر من بگُشای، این زن کیست و از سوی کدامین مرد ترا پیام‌آور است که شایسته و زیبنده سربند و انگشتری چنین گرانمایه

میباشد ای ماهرخسار چرا می‌کوشی که دودمان بدنام کنی و پیوستگان نیز. رودابه شرمگنانه سربزیر افکند، به خود برآمد: اشک از سیه نرگسانِ تابان فروریخت و گفت آتش مهر جان مرا بسوخت، از مهر سپهبد زال دستان در آتشم وچنانم شعله‌اشتیاق برافروخته‌است که برای دیدارش نعل بر آتش دارم و تاب و قرارم نیست. دیگربی‌روی اوزندگی‌نخواهم وجهان به یک موی او نفروشم. و مادر رازبان داد[1] که جزسخن ودست‌پیمان[2] چیزی در میان ما نبوده است.

www.tabarestan.info تبرستان

پس از آن داستان زال و پدرش سام را بازگُفت و پاسخ نامهٔ سام به مادر بنمود و افزود که بدست همین زن که موی کشانش خوارکردی این پاسخ فرخنده به من رسیده است. سیندخت از آن نامه و این گفتگو خشنود گردید و زال را برای همسریِ رودابه جفتی گرانمایه و شایسته بشناخت رَفتارِ دختر را پسندید و گفت: دستان زال میان گُردان و بخردان گوهر یکتا است، نژاده و بزرگ زاده است، دانشی و روشن روان و پورسام جهان پهلوان است. سیندخت پس از این گفتگو زن فرزانه را رهاکرد و بنواختش و گفت: ای زیرک هوشیار و ای فرزانهٔ خوش گُفتار، پیوسته، همچنان لب بسته دار و از این راز با کس سخن مگوی.

در این زمان از درگاه مهراب، غریو شادمانی برخاست، چراکه زال به مهربانی از او یادکرده بود و در نواختش نامه‌ای بس مِهرآمیز فرستاده.

مهراب شاد و سرخوش به نزد بانوی شبستان خویش بازآمد و چون گُلبرگ رویش را پژمرده یافت و سیه نرگسانش را آشفته از او پرسید بانوی من بر تو چه گذشته که این چنین غمین و دل سنگینی؟ سیندخت در پاسخ گفت: ای همسر گرانمایهٔ من، اندیشه‌ای دلم را تاریک کرده، ما باید

---

۱. زبان داد: قول داد ۲. دست پیمان: عهد بستن

به زودی از این گنج و خواسته و تازی اسبانِ آراسته از این کاخ آباد و این بوستان که کامکاری دل دوستان در آنست از این تخت و تاج شاهی و نشست‌های خسروانی آسان دل برگیریم و ناچار به دشمنان بسپاریم.

نهالی را که به رنج آبیاری کردیم و تاج و گُهر به برش نشاندیم تا به خورشید سرکشید و سایه برفلک افکند، اکنون بخاک اندر آمد و تباه شد. این است فرجام ما بنگر که ما را آرام و انجام تاکجا باشد؟ مهراب به پاسخ گفت: ای ماه سیمین تن این سخن سخت کهن باشد، سرای سپنج همین سان است یکی خوار است و دیگری از بخت برخوردار. سیندخت گفت و لیکن راستان[1]، این داستان به دیگر روی بنگرند، موبدانِ نیک بخت داستان درخت را به فرزند مانند کنند، چنین رازِ گران از سالار نشاید نهفتن چنان دانم که پورسام رودابه را به چندین گونه دام بنهاده است و دل روشن او از راه ببرده. چندانکه پندش بدادم سودی نکرد و همچنین غمین و پژمرده روی زرد و دل مرده است باید که چاره‌ای بیندیشیم.

مهراب شاه چون این سخن‌ها شنید بهم برآمد! از جای برخاست و آهنگ دخترکرد و گفت هم اکنون خون رودابه بریزم. سیندخت چون این بدید هراسان و بیمناک دست درکمرش افکند و گفت از منِ کهتر سخنی بشنو اگر رای و پسندت نبود همان کن که خواهی مهراب خروشی چون پیل مست برآورد سیندخت را به گوشه‌ای افکند و گُفت همان روزکه مرا دختر پدید آمد همچون نیاکانم کُشتن او برایم دربایست بُود که امروز چنین کیمیا[2] برمن نسازد.

پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش ز پشت پدر نشمرد
نشان پدر باید اندر پسر — روا نبود ار کمتر آرد هُنر

---

۱. راستان: دانایان ۲. کیمیا: تزویر، مکر، عاشقی

مهراب گفت سام اگر این داستان بداند و نزد منوچهرشاه بر زبان براند دود از خان و مان ما برآید. سیندخت گفت ای جهان پهلوان به دل ترس و تیمار مدار. سام یل از این خبر آگهی یافته است و بدین کار از گرگساران بدین جای بازگشته، این سخن راز نیست سخنی گشاده و آشکار است، رودابه نیز همان گوهر نابسوده که بود هست و به جز دست پیمان و سخن چیزی با زالِ زر در میانه نگذشته است.

تبرستان www.tabarestan.info

مهراب چون این بشنید آرام گرفت و گفت ای ماهروی فرزانه با من به کژی سخن مگوی، چون همگان دانند که زال ما را دامادی برازنده است و گرانمایه‌تر از او اینک در این پهنه گیتی پدیدار نیست. در این روزگاران از اهواز تا قندهار، چه کسی است که پیوند سام سوار آرزو نکند. سیندخت گفت ای شهریار سرفراز مرا به کژتابی چه نیاز، گزند تو گزند من است سپس پاسخ نامه پیش آورد و گفت از این نامه کام خویش خوش کن، چون نامه خوانده شد مهراب نامدار گفت هم اینک رودابه را نزد من آر.

سیندخت بترسید که مباد آنکه شیرمرد، رودابه را گزندی رساند و به گَرد اندر آرد. ناچار سخت پیمانی از او بستد و به نزد دختر آمد و گفت: برخیز پیرایه از تن بگشای تا به مویه و زاری نزد پدر شویم.

بدو گفت رودابه پیرایه چیست — به جای سرِ مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جُفت — چرا آشکارا بیاید نهفت

سپس چون خورشید خاوران، پوشیده در زر و یاقوتِ گران، خویشتن چون بتی بهشتی بیاراست و پر از نقش و نگار چون خرم بهار نزد پدر آمد. مهراب دُختِ دل آرام را گفت که تو از خرد بیگانه نشسته‌ای و آنچه

شایستهٔ بزرگ زادگان و بایستهٔ آزادگان است پسِ پشت افکنده‌ای، تراکی درخور است که اهرمنی را ای پری زاد جفت گردی.

رودابه چون این سخن‌ها بشنید از شرم روی پدر را ننگرید و دیده نرگسین فروهشت و دم نزد. دلشده و روی زرد به سوی خانه خویش رفت و به یزدان دادرس پناه برد.

از دیگر سوی منوچهرشاه از پیوند با خاندان مهراب و از مِهرورزی زال و رودابه آگاه شد، دلش پر ز درد گشت و هم از دستان و هم از مهراب آزرده شد. موبدان و بخردان را پیش خواند و گفت اگر این مهر پابرجا شود، روزگار بر ما دژم گردد. زیرا مهراب از تُخمه ضحاک است و شاه آفریدون به رنج، گیتی از ضحاک پاک کرد، ترسم که فرزندِ اینان تیغ از نیام برکشد و بازگشتِ تاج و تخت رفته آرزو کند. چه باید کرد؟

موبدان و بخردان پس از رای زدن گفتند تو خود از همه داناتری، همان کن که باید تُرا زیبد. منوچهرشاه پس از اندیشه بسیار، نوذر پور نامدار به پیش خواند و گفت نزد سام سوار رو وَ بدو بگوی شهریار فرمود چون سوی خانه شوی به سوی ما راه نزدیک کن.

نوذر در دم با بزرگان و ویژه سوارانِ خویش به سوی سام رفت و پیام بازگزارد سام نریمان چون این فرمان بشنید بیدرنگ با نوذر روان شد.

منوچهرشاه او را به آئین پذیره آمد وشبار وزی بابگماز[1] وشادی به‌سرآوردند چون روزی دیگر بشد پرده‌بارگامبگشادند و به‌سام رامنمودند.

سپهدارسامِ سترگ به‌پیش منوچهرشاه بزرگ باریافت، بر او آفرین خواند و چون بر آن شد که رویداد رودابه و زال به گفتار آورد. شاه میدان سخن بر او تنگ کرد و خود باروی دُژم آغاز سخن کرد که بیدرنگ به کابُلستان شو

---

۱. بگماز: باده‌گساری و شراب‌خواری

و کاخ مهراب را به آتش برافروز و بسوزان و کسی را زنده برجای نمان، چون همه آن مردمان از تخمهٔ اژدهایند، زمین را از آنان پاک گردان.

سام دلیر چون خشم و خروش شاه بدید سخنی بر آنچه شنید نیفزود، پس زمین ادب بوسه داد و برفت و با خود بگفت اندکی درنگ باید تا من با رای و گفتار، کین از دل شاه بیرون کنم.

چون این آگاهی به زال و مهراب رسید، شهر کابل یکباره در جوش و خروش آمد و بر دل سیندخت و مهراب و رودابه چنان بیمی افتاد که به یکباره از جان و خان و مان دل برگرفتند و از زندگی خویش نومید شدند. زال نیز ناز و خرام بگذاشته با برز و یال از کابل بخروش به نزد پدر شد.

www.tabarestan.info تبرستان

همی گفت اگر اژدهای دژم — بیاید که گیتی بسوزد به دم
چو کابُلستان را بخواهد بسود — نخستین سر من بباید دُرود[1]

زال با سری پراندیشه و دلی پردرد با خون جگر به دیدار پدر دیده برافروخت. سام نیز لشکر به درفش فریدون بیاراست، همه سپاه بدستور سپهبد نبرد را پذیره شدند و تبیره[2] بزدند.

زال به پیش پدر شد و زمین ببوسید و بر سام گُردآفرین گفت و آب از دودیده چون گُلِ باران بیفشاند. بر خاکِ پایِ پدر کرنش[3] برد و گفت جهان پهلوانا بیدار دلا شادیت برفزون بادکه در این روزگاران به پهلوانی و گردی در همه جهان همانند نداری.

---

۱. دُرود: درو کند ۲. تبیره: دهل، طبل
۳. کرنش: سرفرودآوردن، تعظیم کردن

ز تیغ تو الماس بریان شود | زمین روز جنگ تو گریان شود
سپهری کجا بادِ گُرز تو دید | همانا ستاره نیارد کشید
زمین سربسر سبز با داد تو | روان و خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان | ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی‌بهره‌ام | اگرچه به پیوند تو شهره‌ام

تبرستان www.tabarestan.info

تو که سرنوشتم بدانی و از سیمایم دردم بخوانی. شگفتا پس از آن دردها و رنجهای کودکی که کشیدم، نه گاهواره‌ای دیدم و نه دایه‌ای، از پستان دد و دام شیر نوشیدم و با پرندگان پیوند گرفتم بدین امّید بودم که مرا روزی به نزد خود خوانی و گَردِ ستم روزگاران از چهره‌ام بزدائی و آن فرّ ایزدی را که مرا بتو رسانید خجسته شماری دریغا که اینکم درد بر درد میافزائی و چهره‌ام چون گذشته روزگاران، زرد میخواهی.

بگفتی که هرگز نیازارمت | درختی که کِشتی ببارآرمت
ز مازندران هدیه این ساختی | هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخِ آباد من | چنین دادخواهی همی دادِ من

سپهبد که گفتارِ زال بشنود، سر در گریبانِ اندیشه فرو برد، پس از آن یال برافراخت و گفت آری راستی را همین است.

همه کار من بر تو بیداد بود | دل دُشمنان بر تو بر، شاد بود

خشمگین مشو و غمگین مباش تا چارهٔ کارت بسازم. ایدون نامه‌ای

بدست تو نیک خواه بَرِ شاه فرستم و به شهریار داستان کنم مگر از کینهٔ باستان بازگردد آسوده باش چون جهاندار هنرهای تو بیند و بر و بالات بنگرد هرگز آزارت نجوید، پس از آن از سخن‌های شایسته آنچه رفته است به یادش آوریم تا روان و دلش را به سوی دادکشانیم. اگر دادار جهان یار ما باشد کارها بکام ما شود.

سامِ دلاور با موبدان به رای زنی نشست و سپس نامه‌ای به منوچهرشاه نبشت نخست بر خدای جهان که پیوسته بود و همیشه برجاست آفرین گفت.

www.tabarestan.info تبرستان

ازویست نیک وبد وهست ونیست همه بندگانیم و ایزد یکی است

پس از آن آفرینِ خداوندِ کیوان و خورشید و ماه بر منوچهرشاه بفرستاد و از دلیری‌ها و داد و دهش‌های او داستان بکرد، پس از آن جان‌بازیها و سرفشانیهای خود را بیاد آورد و جنگ‌ها و دلیری‌های خویش را در راهِ سربلندی کشور بازنمود و افزود اینک مرا آن نیرو و توان نیست که بتواند در رکابِ شاه جهان همچنان شمشیر زند و بخاطر سرافرازی کشور و شاهنشاه سر دشمنان را پست سازد.

کنونم نه آن برافراخته یال برجاست و نه آن کوپال که دشمنان را به هراس میافکند، باقی است. گذشتِ روزگاران کارها را باژگونه ساخته و مرا از آن فرّ و شکوه به زیر انداخته، لاجرم:

سپُردیم نوبت کنون زال را که شاید[1] کمربند و کوپال را

---

۱. شاید: شایسته است

هـــنرهای او دِلْتْ خُـــرّم کـنـد　　چو من کردم او دشمنان کم کـنـد

شهریارا، دادگسترا، اینک این دلاور که من مر او را پدرم، آرزوئی به دل پنهان میدارد که گفتنش بیرون شدن از فرمان یزدان نیست لیکن با این همه بندگان رانشاید که بی‌رای شاه گام براه گذارند و بند و پیوند آرزو کنند.

شهریار خود داند که زال در البرزکوه، رنج بسیار کشید و نـاکـامی‌های فراوان دید اینک که بادلی پر درد و رخساری زرد به نزدم آمده و سر و همسر همیجوید روا نیست که من پیمان بگسلم و او را همچنان به ناکامی اندر گذارم شاهنشاها او که پروریده سیمرغ است و از میان گروه به کوه افکنده شده است شگفت نیست که ماهروئی چنان بیند و دیوانه سر و سودائی نگردد، اینک رنج ایـن مـهر بـجائی رسـیده کـه مـردمان بـر او بخشایش آرند اکنون روانه درگاه است:

گُسی کردمش[1] با دل مُستمند　　چو آید به نزدیک تـخت بُـلند
همان کن که با مهتری درخورد　　ترا خود نـیاموخت بـاید خـرد

خسروا به گیتی همین فرزند دارم و بس، تو اندوه گسار و فریادرسی. سزاوار است که شهنشاه با فر و جاه یکـی از فدکاری‌های مرابیادآرند و به پاس آن فرزندم را نومید مگردانند. پیوسته به شاه جهان از سام نریمان درود باد.

چون خورشید جهانتاب رو سوی باختران نهاد و جهان، افسرِ آبنوسین برسر گذاشت، زالِ زر از اندیشه، تا سپیده دمان نخفت. بامدادان با تنی چند از مهتران و گُردان سوی کاخ منوچهرشاه ره بُرید.

---

۱. گُسی کردم: فرستادم، گسیل کردم

از آن سوی، این داستان در کابل به پراکند و سر مهراب پر از پرخاش گشت بر سیندخت برآشفت وخشمی که برروداباه‌داشت بر او براند و گفت درکابل کسی را با سام یارای جنگیدن و زخم گُرزش چشیدن نیست. چاره جز این ندارم که تو و دختر ناپاکت را بر سرانجمن به زاری بکشم مگر شاه ایران زمین از این خشم وکین بیاساید و زمین از این آشوب بیارامد.

سیندختِ فرزانهٔ چاره جوی چون این بشنید در اندیشهٔ چاره بنشست. آن بانوی تیزبینِ ژرف نگر لختی بیندیشید سپس به پیشگاهِ شاهِ خورشیدفش بشد و گفت یک سخن از من بشنو و پس از آن هرچه رایت آمد همان کن، همسر نامدارم ترا مال و خواسته بسیار است و زر و گوهر همی فراچنگ، از اینهمه اندکی ببخشای تا شبِ تار بگذرد و تیرگی برود، پس از آن روز، چون چشمه‌ساران از گذرگاه زمان فراز آید، تیره گیها بزداید آنگاه جهان مانند نگینِ بدخشان شود.

مهراب گفت: در میان یلان به پوشیدگی داستان مران، یا آنچه دانی بروشنی بگوی یا مرگ را پذیرا باش. سیندخت شاه را گفت باشد که بخونم نیاز نیاید. همین فردا به نزد سام شوم و گفتنیهای شایسته بدو بازگویم، چون خرد و دانش، گفتارهای خام و نارسا بپزد، از من رنجِ جان و از تو گنجِ نهان.

مهراب را این رای پسند آمد، کلیدِ درِ گنجها بدو داد و گفت غم گنج و گوهر مدار، پرستنده و اسب و اورنگ بردار و براه شو، شاید که شهر کابل از این کین کشی درامان افتد و باردیگر زندگی مردم کابلستان برافروزد.

سیندخت گفت ای سَر و سرورِ من چون من پی چاره جوئی شوم مبادآنکه بر رودابه سخت‌گیری و او را بیازاری.

www.tabarestan.info تبرستان

نـدارم هـمی انـدوه خـویشتن از اویست این درد و اندوه من

سیندخت پس از آنکه از مهراب به خشم اندرنشسته پیمان گـرفت، چست و چابک چاره جوئی را برنشست. نخست تن را به دیبای زرّ و درّ و گوهر بیاراست سپس سیصد هزار دینار زر و سیم و ده اسب نژاده با ساز و بـرگِ زر، پـنجاه پـرستنده زریـن کـمر و شـصت زیـباروی دیگـر بـا گردن‌آویزهای زرّین و جام‌های زمرّدین پر از مشک و یاقوت و هزارگونه گوهران با افسرِ شاهوار و یاره[1] و گوشوار با خویشتن برداشت. پس آنگاه خُودی رومی بر سرنهاد و چـون گُـردی بـه کـردار آذرگشسب بـر اسب برنشست و خرامان و شادمان به درگاه سام ره سپرد.

در آنجا نه آوازی داد و نه نامی بگفت، تنها به کارآگاهان خبر داد که به جهان پهلوان آگهی دهند که فرستادهٔ مهرابِ کابلی پـیامی آورده است. سام به پرده‌دار بار داد، سیندخت بیدرنگ از اسب به زیر آمد و به پیش سپهبد خرامید و زمین ادب ببوسید و به شاهِ ایران زمین آفرین کرد و نیز بر جهان پهلوانش سامِ نریمان، پس گنجها و خواسته‌های گرانبها یکایک نثار کرد، دیدگانِ سام بر آن پیشکش‌ها خیره بماند و دلش پر اندیشه گشت و با خود گفت: از جائی که اینسان مایه و خواسته[2] برآید، فرستادن زن به چه آئین ماند؟ و نیز بیاندیشید که اگر این مال و خواسته بپذیرم، شاه و رمه از من دل آزرده گردد و اگر بازگردانم زال چو سیمرغ بال برکشد و او نیز رنجه گردد، چه بایدم کرد.

پس از اندیشه بسیار سر برآورد و گفت: این مال و خواسته از سویِ ماهِ کابُلستان به گنجورِ زالِ دستان بسپارید. سیندخت که هدیه را پذیرفته دید

---

۱. یاره: دست‌بند ۲. خواسته: ثروت، مال

www.tabarestan.info تبرستان

دریافت که بدی دور، وبهی فراپیش است، در دم سه پرستنده مینو چهر را بفرمود که جامهای پر از درّ و صدف، بپای سام نریمان نثار سازند، پس از این آئین هنگامیکه خانه از بیگانه پرداخته شد، سیندخت چُنین آغاز سخن کرد که با رای تو پیر جوان گردد و گیتی از دانشت برافروزد، در این میانه گناهی اگر هست مهراب راست، بی‌خبرانِ کابُلستان را چه گناهی که درخور پادافراه[1] باشند، همه به رای تو زنده‌اند و خاک پایت را پرستنده:

تبرستان www.tabarestan.info

از آن، ترس کو هوش و زور آفرید — درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند — میان را به خون ریختن برمبند
تو دانی نه نیکوست خون ریختن — ابا بی‌گناهی برآویختن

سام، چون این سخنان بشنید به پاسخ گفت: گرهِ کار در راستی نهفته است، راستیِ گفتار پیش آر تا رستگاری پس از آن آید. آنچه از تو می‌پرسم پاسخ گوی تا این دشواری به نیروی خرد آسان کنیم.

آنگاه بیفزود اینکم برگوی که زال، زیبا دختِ مهراب را درکجا دیده و با او چگونه سخن درپیوسته و نیز برگوی که دختِ مهراب را، روی و موی، و زبانِ سخن‌گوی و هنگ[2] و فرهنگ چگونه است. سیندخت نخست با وی به سوگند پیمان کرد و از او پایندان[3] گرفت که آزاری آنان را نرساند و چون سوگندِ سام بشنید، زمین ادب ببوسید، به پاخاست و از آنچه در نهان بود به راستی و درستی پرده برگرفت و افزود:

---

۱. پادافراه: مجازات ۲. هنگ: دانائی، هشیاری
۳. پایندان: ضمانت، قول

که من خویش ضحاکم ای پهلوان زن گُـــرد مـــهرابِ روشـــن روان
هـــمان مـــامِ رودابـهٔ مـاهروی که دستان همی جان فشاند براوی

ما همه دودمانیان اگرچه از بازماندگانِ پتیارگان[1] به دیده آئیم لیکن همگان درودگویان توئیم. آمدم تا بدانم هوای تو چیست، درکابل دوست و دشمنت کیست. اگر ما بدگوهر و گنهکاریم و بدین شاهی نه سزاوار و درخور، اینک به نزد تو اِستاده‌ام، کُشتنی را بُکش ولی بیهوده دلِ بیگناهانِ کابل مسوزان که روزِ روشن تیره گردد و همه کارها ناهموار شود، ایزدان را خشم گیرد و ستیزه کاران به پادافراه ایزدی گرفتار آیند.

سام در او بنگرید زنی دید با اندیشه و فرهیخته، فرزانه و روشن روان، رویش چون بهاران و بربالایش چون سرو گلستان، خرامش چون تذرو و نگاهش چون پرند.

بدو گفت اگر جانم بگسلد پیمانم نگسلد، تو با دودمانت شادان دل و تندرست بمان، زیرا اگرچه از گوهر دیگرید لیکن تاج و اورنگ را درخورید. و نیز با این همداستانم که زالِ زر را درگیتی چون رودابه همسر و همالی نیست، گردش گیتی این چنین است و نقش آفرین سرنوشت را نقش‌هایی است که چون بر صفحه هستی نشیند خردها را خیره گرداند و خردمندان را به‌شگفتی اندر آرد، نقش‌بند قضا هرچه رایش آید همان کند.

یکی را در فراز و دیگری را در نشیب دارد، یکی از مال و خواسته پیوسته دل آراسته دارد، و دیگری از کمی و کاستی همه درها بر او بسته در نگرانی روزگار بگذراند و سرانجام هر دو در خاک است که هر گوهری از این گوهر سرشته است.

---

۱. پتیارگان: اهریمنان، دیوان، دشمنان

www.tabarestan.info تبرستان

اینک ای بانوی نیک رای فرزانه اندوهگین مباش و به بدی میندیش زیرا نامه‌ای به منوچهرشاه نوشتم داستان را:

که پروردهٔ مُرغ بیدل شده است　　ز آب مژه پای در گِل شده است

و زال نیز چون پرنده‌ای سبک بال بسوی منوچهرشاه در پرواز است، دانم که شاه جهان، روی از من نتابد و کار ما به سامان رساند. اکنون اگر رودابه نیز به مهراندرون چون زال است سزد که او را به من بنمائی.

www.tabarestan.info تبرستان

یکی روی آن بچه اژدها　　مرا نیز بنمای و بستان بها
مگر دیدنِ او پسند آیدم　　مرآن روی و موی ارجمند آیدم

سیندخت گفت: اگر جهان پهلوان بندگان را شاد و دیدگانشان را روشن گرداند و سمند بکاخ اندر چماند، سَرِ ما به بلندآسمان رساند، کابُلستان به پایِ چون تو شهریاری جانها پیشکش کند. سام گفت دل بد مکن این آرزو بزودی بردمد. سیندخت پوزش خواست و از شادی رخش ارغوانی شد و شادکام، نوندی دلاور چون باد به نزد مهراب فرستاد که از اندیشه بدهیچ بیاد میاور. دل خوش دار و کارِ مهان بسیج ساز. دیگر روز از درگاه سام بانگ برآمد که مَهِ بانوان به نزد شه پهلوانان باز می‌آید.

سیندخت به نزد سام آمد، او را نماز بُرد و زمانی دراز به گفتگو بنشستند و دستوری بازگشت بخواست. سام گفت: شادمانه به نزد کابل خدای رو و آنچه دیدی به مهراب شاه بازگوی. سپس خلعت‌های گرانبها بیاراستند و آنها را برای مهراب شاه و سیندختِ چاره ساز و رودابهٔ دلنواز پیشکش کرد. و نیز سام را هر آنچه در کابل بود از باغ و راغ و کوشک و

کشت و چارپایان، دوشیدنی و از پوشیدنی و گستردنی همه به سیندخت ببخشید و دستش در دست گرفت و سخت پیمانی با او ببست، چرا که دختِ دل‌آرام او زال آن خداوند زوبین و کوپال را به همسری پذیرفته بود.

پس از آن دویست گُرد سرفراز با سیندخت همراه نمود و گفت ای مَهِ بانوان دیگر مایست سیندخت خرّم و خندان و با روی شکفته روانه کابلستان شد. از آن سوی زال به پیشگاهِ منوچهرشاهِ فرخنده فال روی نمود، چون به شهریار آگاهی رسید که پورسامِ سوار از ره میرسد، همهٔ سرکشان و مردانِ در بزرگی نشان به فرمان شاه او را پذیره شدند و یکسرش از گرد راه به نزد شاه ببردند.

www.tabarestan.info تبرستان

زال به نزدیک اورنگِ شاهی شد شهریار را آفرین کرد و زمین ادب ببوسید پیشانی بر خاک پیشگاه بسود و چهره از خاک برنداشت تا شاهِ پرنیان خویِ آزرم جوی بدو دل داد و بفرمود تا خاک از سیمایش ستُردند و به رویِ دل آرامش مشک برافشاندند.

شهریار بدو گفت ای پهلوان زادهٔ گرد چه رخ داده که این راهِ دشوار پر باد و گرد با چنین شتاب بریدی؟ زال گفت: از فرّ و بزرگی تو هیچ دشواریِ ما را درمیان نیست همه بهتری و رامشگری است سپس نامهٔ پدر بدو سپرد.

شاهِ دادخواهِ آزرم جُوی نامه بخواند، بخندید و شاد و روشن روان شد، بپاسخ گفت: رنج زیاده بر دل فزودی، با این نامهٔ دلپذیر که پهلوانِ پیر نگاشته، گرچه اندکی دُژم باشم، کامِ تو برآرم و از بیش و کم نیندیشم. تو چندی اینجا درنگ کن تا با نیک رائی کارت آماده سازیم. منوچهرشاه میخواست تا زال را بیازماید و از دانش و رای و بزم و رزم او آگاه گردد و چندی چونی پورِ پهلوان خویش را بدست آورد.

پس موبدان و ستاره شناسان و بخردان را فرمود، اختر زال بنگرید و

دریابید که با پیوند جویِ خود ستاره‌ای سازگار و فرزائی[1] به آئین دارد و یا از نهیب سرنوشت رنجه خواهد شد.

سه روز ستاره شناسان رنج دراز کشیدند تا از ستاره‌ها رازها بدیدند و پس از آن، همه آنان زیج‌های رومی به دست به بارگاه شاه بار یافتند و گفتند که با چرخ گردان شمارکردیم، ستاره زال چون آب چشمه روشن و فرّخ فال است. از پیوندِ دخترِ مهراب و پورِسام یلی پرمنش و نیکنام پدید آید که مانندش در همهٔ جهان دیده نخواهد شد. سالهای زندگیش دراز و همه در فرّ و کام و آئین و نام سپری گردد، هم دلیر است و هم با اندیشه، در بزم و رزم بی همال. در جنگ چون عقاب شیرگیر و در برز و بالا زورمند چون هژبر[2] است افزون بر اینها:

کمر بستهِ شهریاران بود — به ایران، پناه سواران بود
همه مِهر او سوی ایران بود — همه سال در جنگ توران بود
ز بهر دل شاه ایران زمین — شب و روز ناساید از روم و چین

منوچهر شاه باشنیدن این سخنان رنج و کین از دودهٔ ماردوش از دل بزدود شادان گشت، آنگاه زال را پیش خواند و موبدان و بخردان را فرمود تا سخنی چند از او بپرسند و پاسخ سخنهای پوشیده و پنهان از او بخواهند.

به فرمان شاه موبدی زال را پرسید که آن دوازده سروسهی که با شکوه و فرّ و شادابی بالیده و بر هرکدام از آنها سی شاخه رُسته است چیست؟ دیگر موبد پرسید ای یلِ سرفراز آن دو اسب تیز تاز که یکی سیاه و دیگری بسان بلور آبگون است چه نام دارند و چرا این دو اسب تیز تک با شتاب یکدیگر را میجویند و هرگز نمییابند؟ موبد سوم پرسید که آن سی

---

۱. فرزائی: دانائی، حکمت، فرزانگی
۲. هژبر: شیر

www.tabarestan.info تبرستان

سوار که بر شهریار برگذشتند گه گاه یکی از آنان گم شود ولی چون نیک بنگریم و آنها را بشمار آوریم باز همان سی سوارند، این چگونه باشد؟ موبد چهارم پرسید چیست آن مرغزارِ خرّمِ پدرام که پُر از سبزه و جویبار است و مردم در آن به خرام‌اند، ولی پیوسته مردی سترگ، با داسی بزرگ سوی مرغزار آید و خشک و تر را باهم بدرود، هرچه لابه و زاری کنی سودی ندهد.

دیگر کس پرسید بر آن دو سرو مرغی کُنام دارد که به شام و به بام بر آن سروها نشیمن کند، هرگاه بر درختی نشست آن دار، بویِ مشک گیرد و از هرکدام که برخاست از آن برگ خشک ریزد. واپسین موبد زال را گفت ای یل نامدار چیست آنکه درکوهساران دیدم و آن شهری است محکم و استوار، ولی مردم خردمند از آن شارستان آماده خارستان را برگزیده‌اند، در آن بناهای سربفلک کشیده ساختند و از آن شارستان یادی نکنند تا ناگهان گردی برخیزد و بَر و بُومشان یکسره نهان گردد و ناچار نیازشان به آن‌شارستان‌افتد. این‌سخنها در پرده‌است اینک ترا باید که پاسخ در پیش‌بخردان بازگوئی ونهفته‌ها راآشکارسازی و از رازگیتی پرده‌برگیری.

زالِ زر چندی به اندیشه نشست و چون دلش روشن گشت راز سپهر بگشود و زبان به پاسخ گفتن باز کرد: نخست از دوازده درخت بُلند که هریک دارای سی شاخه بودند آغازکرد و گفت دوازده درخت دوازده ماه سال و سی شاخهٔ درخت سی روز ماه است و چون سخن از دو اسب سیاه و سفید به میان آید شب و روز را بخاطر آورد که مانند آذرگشسب از یکدیگر گریزان‌اند و شتابان از پی هم دوان، و آن سی سوار که گه گاه یکی از آنان گم شود، آن جزکاستی شبی در بعض ماه‌ها نیست و این شمارشِ ماه تازیان است که از آن میان گه گاه سواری را زیان آید. زال چون این

www.tabarestan.info تبرستان

بگفت برپیش گفته‌ها افزود که آن دو سرو که مرغی در آن نشیمن و آرام دارد، دو بازوی بُلندِ آسمان است که هم از او شادان و هم مستمندیم. مُرغِ پرّانِ برآن خورشید است که جهان از او به بیم و امید اندراست. و اما آن شارستان سرایِ درنگ است و آن خارستان سرایِ سپنج که درو هم ناز وگنج است و هم درد و رنج پس از چندی بادی همراه با زمین لرزه بوزد و توفانها برانگیزاند که از جهان خروش برآرد. آنگاه همهٔ رنج‌های کشیده و زندگانی ساخته در خارستان بجای گذاریم و ناچار به سرای جاودان شویم و این سخن سخت کهن باشد و پیوسته بر همین روش خواهد بود. و اما آن مرغزار زیبا این جهان هستی است و آن در و گر سترگ نیز مرگ است که چون داسش به حرکت آید هیچ کس را برجای نگذارد.

همین است یکسر سراسر سخن کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است و رسم و نهاد به یکدست بستد به دیگر بداد

چون زال سخنهای در پرده آشکارا بکرد، دلِ شهریار از او شاد شد و همه انجمن به ستودن وی همزمان شدند و زها زه گفتند. منوچهرشاه جشنی چون ماهِ شب چارده بیاراست که زمین و زمان نوربارن شد پس از شادیِ بسیار همه خندان و روشن روان به سراهای خویش بازگشتند.

بامدادان که آفتابِ تابان از کوهِ بُلند، سر برزد و چشمِ نامداران از خواب دوشین گشوده شد زالِ دلیر چون نرهِ شیر کمر بسته به نزد شهریار بازآمد و دستوری بازگشت، نزد فرّخ پدر بخواست پس از آن برپایهٔ تخت عاج شاه بوسه زد و دلش به فرّ و شکوهِ تاج و اورنگ روشن گشت و گفت کنونم با دستوریِ شاه گاه رفتن است، منوچهرشاه که هنوز از پهلوانی و

جنگ‌آوری زال در آوردگاه آزمون را دستگیر نساخته بود بر آن شد تا نخست ویرا بیازماید و پس از آن پروانهٔ[۱] رفتن دهد. بدین اندیشه گفت امروز را نیز درنگ کن تا هنگام بازگشتن فراز آید.

شاه سپس فرمود با سنج[۲] و دَرای[۳] و کرّنای بزرگانِ جنگ همه با تیر و خدنگ همچون روز نبرد با زال بپیچند و زور و توان وی را بسنجند. آنگاه روی به انجمنِ گُردان آورد و گفت چه کسی از میان مهان تواند که با او در نبرد آید و زورآزمائی کند؟!

گُردی چند که در جنگ‌آوری به نام بودند پیش آمدند، بیدرنگ زال عنان پیچان سبک و چابک برآنان حمله برد، همه از پیش گُرد چون گَرد گریزان شدند.

زال کمربندِ یکی را چون پلنگ به چنگ آورد و چنانش خوار از پشتهٔ زین برکند که غریو از همگان برخاست.

منوچهر گفت این دلاور جوان — بماناد همواره روشن روان
ز شیران نزاید چُنو نیز گُرد — چه گُرد؟ از نهنگانش باید شمرد

سپس شاهِ جهان، زال را به خلعتی چندان گرانسنگ بیاراست، که یکسره کِهان و مِهان در آن خیره بماندند. چراکه از تاج گوهرین و اورنگ زرّین و یاره زبرجدین و طوق زمرّدین از جامه‌های گرانمایه و پرستندگان بلندپایه و اسب‌های سرفراز، و هزاران هدیهٔ دیگر فراهم آمده بود که تا آنروز هرگز کسی همانندش را ندیده بود.

سپس شاه نامه‌ای به سامِ سپهبد نوشت و او را با سُخنهای گُهربار و داستانهائی آراسته چون نگار مژده بداد.

---

۱. پروانه: اجازه
۲. سنج: دو صفحه مدور فلزی که برای احداث آواز موسیقی به‌هم زده میشود.
۳. درای: زنگ بزرگ، جرس

www.tabarestan.info تبرستان

کـــه‌ای نـــامور پـهلوان دلیـر / بـه هـرکار پـیروز بـرسان شـیر
هـمان پـور فـرخنده زالِ دلیـر / کـزو خـیره گـردد گـهِ رزم شـیر
چـــو آمـد بَـرَم نـامهٔ پـهلوان / شـنیدم مـن آنـرا بـروشن رَوان
رسـید و بـدانستم از کـام اوی / همان خواهش و رای و آرام اوی
هـــمه آرزوهـا سـپردم بـدوی / بسـی روز خُـرّم شـمردم بـدوی
گُسی کـردمش بـا دلی شـادمان / کـــزو دور بـــادا بـد بـدگُمان

www.tabarestan.info تبرستان

سپس زالِ بی همال پیکی تیز تک به نزد پدر فرّخ سیر گُسیل داشت که گُرداسرا، سرورا، از نزد شاه جهان شادکام بازآمدم، با خلعت‌های خسروانی و زرّین تاج کیانی، و تختِ عاج آبنوسین به شتاب به نزدت، به دست بوس روانم، سام چون این همایون سُخنان بشنید، چنان شاد شد که پیری از یاد ببرد. او نیز به شتاب نوندی تیزرو به نزدِ مهراب گُسیل داشت و آنچه رفته بود بر او بازگفت. از نوازش و بزرگداشتِ شاه جهان و شادی‌های گرمِ مهانِ ایران زمین آنچه بر زال رفته بود، همه را بدو بازرسانید و افزود چون زال بَرِ من رسد هر دو همانگونه که شایسته است بهم بگرائیم و سوی شما بازآئیم.

چون پیک مژده به مهراب رسانید، شاه کابُلستان از پیوند با خورشید زابُلستان چندان شاد و روشن گشت که هم در زمان به نیایش ایستاد، چون این خبر به کابلیان رسید آنان نیز به مژده جان برافشاندند و دست افشان و پای کوبان به بزم و شادخواری اندر آمدند.

گرانمایه مهراب پس آنگاه همسر روشن روان و فرزانه خویش را پیش خواند و او را از آنچه روی داده بود آگاه ساخت و روی به سیندخت آورد:

بدو گفت کای جفت فرخنده رای — بیفروخت از رایت این تیره جای
به شاخی زدی دست کاندر زمین — بـــر او شـــهریاران کـــنند آفـــرین
چنان هم کُجا ساختی از نخست — بباید مـر ایـن را سـرانـجام جُست
هـمه گـنج پـیش تـو آراسـته است — اگر تاج و تخت است وگر خواسته است

تبرستان www.tabarestan.info

سیندخت، کابل شاهِ دلاور را سپاسِ فراوان بگفت و به نزد رودابه شد و این مژده بدو داد. رودابه مادر را نماز برد:

بدو گفت رودابه ای شاه زن — سزای ستایش به هر انجمن
من از خاکِ پای تو بالین کنم — بـه فـرمانت آرایشِ دیـن کـنم
ز تو چشمِ اهریمنان دور باد — دل و جان تو خانهٔ سُور باد

سیندخت پس از آن همت به آرایش کاخ گماشت، ایوان کاخ را چُون خُرّم بهشت بیاراست و آنرا با مُشک و عبیر و گُلاب خوشبو ساخت. فرش و بساطی همه از زرناب و سیم خام بافته با درّ و زبرجد[1] بگسترانید سپس در آن ایوان تختی زرین به آئین و آرایشِ چین بنهاد که همهٔ پیکرِ اورنگ از گوهر آکنده بود و در میان گُهرها نقشها کَنده. پایه‌های تخت از یاقوت بود چراکه اورنگ کیانی بود و پربها و پرمایه.

مادر، رودابه را نیز چون زیبارویان بهشتی بیاراست و در آن خانه زرنگار بر اورنگ زرین بنشاند و فرمود تا کسی را بار ندهد.

از آنسوی کابُلستان همه پر از رنگ و نگار و عطر و گلاب شد و شهر

---

۱. زبرجد: یاقوت زرد

آراسته و پر از خواسته گشت، پشت پیلان را به دیبای رومی و پرند و پرنیان پوشانیده و رامشگران تاجهای زر بر سر، بر پیلان بنشستند و پرستندگانِ بسیار با مشک و عبیر و خَزّ و حریر، پذیره[1] شدن را آماده گشتند و بر سر مردم همه گُلاب و مشک و زر خشک میافشاندند، چنان چونکه خاکِ، کابُلستان مشک بیز و همه بر و بوم آن زر ریز گردید.

از دیگر سوی زال با اسب تیزتک به پیش میتاخت و به پرنده‌ای میمانست که پر و بال به اوج سپهر گشوده دارد. هم‌چنان ره میبرید تا به سراپردهٔ سام نریمان رسید.

www.tabarestan.info تبرستان

هماندم از پرده سرای سام خروشی برخاست که زالِ همایون فال از راه رسید و بیدرنگ در آستانهٔ در فرود آمد، پدر و پسر یکدیگر را به آغوش گرفتند و سپس به رامش نشستند و رازها بگفتند و سخنها براندند از آنچه که گذشت.

سام پورِ بخت یار را گفت که فرستاده‌ای هم اکنون از کابُلستان بیامد که کارها پررنگ و پر بوی ساخته و پرداخته است، اینک فرستادهٔ مهراب آزاده را چه گوئیم.

زال از شادی چنان خُرّم‌رو و تازه جان شد که رنگش سراپا لعل‌فام گشت و پدرِ مهریارِ نامبردار را گفت اگر رای روشن تو بر این قرار گیرد، سپاه از پیش رود و ما از پسِ پشت آنان ره سپریم.

سام را این رای پسند آمد، پیکی شاهوار، بر اسبی آتش کردار، به‌نزد مهراب بفرستاد که آمدن سپهبد و زال را آگهی کند.

مهراب که این بشنید از شادی بشگفت، شادمان و به‌رُخ چون گُلِ ارغوان گشت او نیز لشکری پُرشوکت و شکوه بیاراست و با نای و کوس به‌راه افتاد.

---

۱. پذیره: استقبال

بفرمان شهریارِ کابل روی زمین را از کران تا کران چون بهشت با گونه‌گونه درفش از زرد و سرخ و بنفش بیاراستند. رامشگران نیز در همهٔ راه مردم را شادی و رامش می‌بخشیدند مهراب شاه همچنان خرامان ره در می‌نوردید تا به پیشگاهِ سام رسید. آنگاه از اسب به زیر آمد جهان پهلوان او را در کنار گرفت. مهراب نیز بر سام و پور دلیرش زالِ زر آفرینها بگفت. و سپس بر تارک زالِ زر تاجی پرگهر برنهاد و بر باره‌ای تیز رو چون ماه نوبر نشست و همگی به سوی کابلستان ره سپار شدند.

در شهر آوایِ درای و نالیدن چنگ و نای چنان بود که گفتی در و بام شهر همه یکسر رامشگران اند و گیتی به آرایش دیگر زیور بسته است.

در این هنگام سیندخت با سیصد پرستندهٔ زیباروی از مشکوی مهراب شاه بیرون شد که در دست هریک از پرستندگان جام‌های زر، پر از مشک و گوهر بود که همه را به پای زال زندبر افشاندند. در آن روزگاران چُنین بود که هر کس بر این جشنها گذر میکرد از مال و خواسته بی‌نیاز می‌شد. سرانجام سام بخندید و سیندخت را گفت تا چند رودابه را بخواهی نهفتن سیندخت پاسخ داد اگر هوای دیدنِ آفتاب داری هدیه کجاست؟ سام گفت هرچه آرزو داری بخواه، از گنج زر و تخت گوهر که هر آنچه در شهر هست، همه از آنِ وی است.

سپس همه با شادی به سوی خانهٔ زرنگار آنجا که بتی چون خُرّم بهار نشسته بود روان شدند. سام در ماهروی بنگرید، از زیبائی رُخساروی‌چندان در شگفت شد که ندانست چگونه او را بستاید و یا چشم بر او بدوزد.

سام زال را گفت ای نیکبخت مردِ جوان یزدان ترا سخت یاوری کرد که این خورشید پرفروغ ترا برگزید. پس از آن مهراب را پیش خواند و آن دو را پیوندی به آئین و کیش هرچه باشکوه‌تر ببستند و ماه و خورشید را

کنار هم برنشاندند و به پایشان عقیق و زبرجد برافشاندند. بر سرِ زال افسری زرنگار و بر سرِ ماه‌گوهری شاهواربگذاشتند. سپس مهراب فرمود دفتر خواسته ونسخهٔگنجهای آراسته یک‌بیک برهمگان برخوانند.

سام چون چنین دید، در اینهمه گنج و خواسته خیره بماند و نام یزدان بارها بر لب براند، پس از آن، پادشاهی نیمروز را به زال سپرد و خود به سوی مازندران و گرگساران پی سپرد و گفت:

تبرستان
www.tabarestan.info

منوچهر منشور آن شهر و بر — مرا داد و گفتا همی دار و خور
به ترسم ز آشوب بدگوهران — بسه ویژه ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال این جایگاه — همین پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یک زخم و بنشست زال — می و مجلس آراست فرّخ همال

روزگاران بدینسان به شادمانی می‌گذشت تا پس از چندی رودابهٔ ماهرو بارگرفت.

بسی برنیامد بر این روزگار — که آزاده سرو اندر آمد به بار
بهار دل افروز پژمرده شد — دلش با غم و رنج بسپرده شد

رودابه از باری که بر دل داشت، روز به روز سنگین‌تر و فربه‌تر می‌شد و چون تاب کشیدن آن بارگران را نداشت، آهسته آهسته رُخ ارغوانیش زعفرانی می‌شد و گل رویش به پژمردگی می‌گرائید. سیندخت، مادرِ دانا، درد و رنج فرزند را درمی‌یافت، در نهان می‌گریست و دم نمی‌زد.

روزها در پی هم بدین گونه گذشت، تا گاهِ زادن رسید، اما به هنگام و

در تب و تاب زایش، رودابه از هوش برفت، خروش از ایوانِ دستان برآمد، سیندخت روی چون گُل بخست و جوی اشک از سیه نرگسان بریخت، گیسوان مشک سای را به درد پریشان نمود، پرستندگان و بندگان همگی موی‌ها پریشان کرده به نشانهٔ درد، رخ‌ها برهنه ساخته. اشک از دیدگان فرو می‌ریختند. آگهی به دستان رسید که سرو چمن بپژمرد. زال آسیمه سر و پریشان حال به بالین رودابه بیامد، از دیدن سرو افتاده، دست بر دست می‌زد و بسان مستان، این‌سوی و آن‌سوی می‌شد.

در این هنگامه غم آلودهٔ ناگاه زال را سیمرغ و پرش و واپسین سخنانش با یاد آمد خندان شد و سیندخت را مژده داد که چارهٔ کار یافته است:

یکی مجمر آورد و آتش فروخت — وزآن پرّ سیمرغ لختی بسوخت
هم اندرزمان تیره گون شد هوا — پدید آمد آن مُرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود — چه مرجان که آرامش جان بود
چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست — به چشم هژبر اندرون نم چراست
از این سرو سیمین برِ ماهروی — یکی شیر آید ترا نامجوی

پس سیمُرغ افزود: آنچه گویمت انجام بده و ترس به خود راه مده. نخست ماه را به می مست کن، خنجری آبگون به مردی بینادلِ پرفُسون بسپار تا پهلوی پریرو، بشکافد و بچهٔ شیر از آن بیرون کشد. آنگاه زخمگاهش را بدوزد و از گیاهی که گویمت با شیر و مشک بساید و در سایه بخشکاند، و با پَرِ پُر فرّ من بر روی زخم بگذارد، در دم، آرامش و رستگاری ماهرو آشکارا شود، در آن هنگام جهاندار را نماز بر، و نیایش کن که چُنین خسروانی درخت ترا داده است.

www.tabarestan.info تبرستان

بر آن مال از آن پس یکی پّر من — خجسته بود سایهٔ فرّ من
بدین کار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ برومندت آمد به بار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند — فکند و به پرواز برشد بلند

همگان غم زده، در شگفت اندر شدند که چگونه کودکی از پهلوی مادر به درآید. این کار ناشدنی است. اما زال آنچه از پروردهٔ خود شنیده بود به انجام رسانید و موبدی چیره دست بخواند. او ماهرخ را به می مست کرد پس بی هیچ رنجی پهلوی بشکافت سپس بچه را از راه بگردانید و بی هیچ گزندی او را بیرون آورد. آنگاه زخمگاه مادر بدوخت و دارو بر آن بنهاد. رودابهٔ ماهرو شبانه روزی مست خفته بود. هنگامی که از خواب بیهوشی دیده برگشاد، همگی کردگار جهان را نیایش کردند و زر و گوهر بیشمار بر او برفشاندند. پس:

مر آن بچه را پیش او تاختند — بسان سپهری برافراختند
یکی خوب رو پیکری پاک تن — چوشب مُو و رخ روز وتن چون سمن
به یکروزه گفتی که یکساله بود — یکی تودهٔ سوسن و لاله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی — بدید اندر او فرّ شاهنشهی
بِرستم بگفتا غم آمد به سر — نهادند رُستمش نام پسر

سپس سیندخت بفرمود تا تندیسی از حریر، به بالای کودک ناخورده شیر، بدوختند و آن را با موی سمور، بیاکندند. پس نگارندهٔ ناهید و هور بر آن برکشیده و بر سمندی نشانیده به نزد سام سوار ببردند:

www.tabarestan.info تبرستان

پس آن پیکر رستم شیرخوار ببردند نزدیک سامِ سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام نگه کرد خُرّم شد و شادکام
ابر سام یل مُوی برپای خاست مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم از این پیکر آید تنش سرش ابر ساید، زمین دامنش

تبرستان www.tabarestan.info

سپس پاسخ نامهٔ زال را زیباتر از مرغزارِ بهشت بنوشت، بفرمود که این کودک را چنان ارجمند بدارید که از دمی هم گزند نیابد چون پیوسته در نهان کردگار را نیایش همی کردم که تا زنده‌ام پسری از تخمه و نژاد تو، به آئین خود ببینم، اینک ما هر دو به این آرزوی بزرگ رسیده‌ایم، نیکو داریدش. فرستاده چون بادِ دَمان، خرّم و شادمان به نزد زال بازگشت و نامهٔ فرخنده پدر او را بداد.

چو بشنید زال آن سخنهای نغز که روشن روان اندر آرد به مغز
به شادیش بر شادمانی فزود برافروخت گردن به چرخ کبُود

کودک نوزاد چنان بود که هر بار، شیرِ دَه دایه بخوردی و هنگامی که به سوی خوردنیها روی نهاد پنج مرده نان خورش او را سیر نمی‌کرد. تا به هشت سالگی رسید:

چو رُستم به‌پیمود بالای هشت بسان یکی سرو آزاده گشت
چنان شد که رخشان ستاره بود جهان بر ستاره نظاره بود
تو گفتی که سام یل‌استی به جای به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

هـــنرها پـدر بـودش آمـوزگار که خود بـود یـاری‌گرش روزگـار
کس اندر جـهان کـودک نـارسید بـدین شـیرمردی و گُـردی نـدید
جـهانی پـرامّـید شـد یکسره ز روی زمـین تـا بـه بُـرج بره

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

سرگذشت مادر سیاوش

بامدادان روزی از روزهای خُرّم بهاران، در آن هنگام که خروش خوش‌آوای خروسان در سپیده‌دمان غوغا میکند و در آن تاریک روشنای سحرانگیزِ سَحرگوش جان را می‌نوازد. گیو و گودرز و توس و تنی چند از گزیده دلیران و زُبده[1] سواران درگاه شاهی با یوزان[2] و بازان شاد و خندان به نخجیر بیرون شدند.

همچنان که در گرماگرم شکار پیش میتاختند به بیشه‌ای نزدیک مرز توران رسیدند. توس و گیو که پیش‌تاز بودند و گِرد مرغزار اسب میراندند ناگاه به دختری پری‌رخسار چون ماه تابان برخوردند، با شادی به سویش شتافتند، او را نوبهاری دیدند که به بالا چون سرو و به چهره چون وَرد[3] بود چنان خوبرو بود که دیده از دیدنش شرم داشت. پس از پرس و جو از داستان او دانستند که از خاندان گرسیوز برادر افراسیاب است که او را

---

۱. زُبده: برگزیده، پسندیده
۲. یوز: یوزپلنگ
۳. ورد: کلمه‌ای پهلوی است به‌معنی گل سرخ.

پدری دُژکام[۱] و چشم‌آژنگ[۲] است که چون باده به افزون نوشد با دختر سر جنگ گیرد و پیکر نازک نازنین را به سیلی و چنگ بیازارد. آن شب نیز دختر از بیم خشم پدر از سرای به در شده و بدان بیشه پناه جسته است.

پهلوانان هر یک آرزوی پیوند دختر را در سر می‌پرورانیدند چنانکه پس از چندی سخنان تند و دل‌آزار از دو سوی بگفتار آمد، آخرکار داوری شاه کاووس را بردند.

همینکه کیکاووس را دیده بر آن پری‌زاد افتاد دلش مهر و پیوند او برگزید از نژاد و تخمه‌اش پرسید:

بگفتا که از مام خاتونیم ز سوی پدر آفریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوز است بدان مرز خرگاه او پروز[۳] است
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد همی خواستی داد هر سه بباد

سپس با بخشیدن اسبانی گرانمایه و زر و سیم و گاه و کلاه شایسته به هر یک از سرداران دختر را به شبستان خویش فرستاد.

بسی برنیامد که پس از گذشت ماهی چند آن خوب‌چهر کودکی چون تابنده مهر بیاورد. جهاندار کیکاووس با سپاس از ایزدان و با شادی فراوان به رای موبدان پسر را سیاوخش نامید و از اخترشناسان و ستاره‌جویانِ نامدار ستارهٔ نورسیده را جویا شد، ستاره‌شناس:

بدید از بد و نیک آزار اوی به یزدان پناهید در کار اوی

---

۱. دُژکام: بدخوی زشت رفتار
۲. چشم‌آژنگ: خشمگین
۳. پروز: موجب زینت، مزین شده

www.tabarestan.info تبرستان

اخترشناس چون به ستارگان بنگریست فرجام ناخوش او بدانست زیرا از هر سوی ستارهٔ کودک بیگناه را آشفته دید غمین و تنگدل از کار پسر، پدر را بیاگاهانید و راه و چاه بدو باز نمود:

بگفت او ز کار پسر شاه را　　نمودش یکایک بدو راه را

تبرستان www.tabarestan.info

چندی بر این برآمد، روزی تهمتن به دیدار شهریار آمد چون چشمش بر سیاوش افتاد چنین گفت چنین دانم کسی را یارای پرورش این کودک شیرفش نیست اگر دستوری شاه باشد او را پرستاری و غم‌خواری کنم بر شاه این سخن گران نیامد، آن کودک را که چون جانِ جانان و نور چشمان بود به رستم گرد سپرد. رستم سیاوش را با مهر و ناز به زابلستان برد و سرائی در گلستان برایش آماده ساخت چون سالی چند برآمد و کودکِ برومند به همت دستانِ نیرومند پرورده شد جهان پهلوان او را سواری تیراندازی، کمان‌کشی و کمنداندازی و گیر و دار نبرد بیاموخت. سپس از رموز میگساری و بزم‌گزاری همراه با ریزه‌کاریهای سپاه‌داری او را آگاه ساخت و سیاوش چنان شد که در جهان از گردنکشان و مِهان مانندی نداشتی.

روزی سیاوخش رستم سرفراز را گفت که اینک به دیدار پدر نیازمندم. رستم بیدرنگ با فرّ و شکوه آئین دیدار را آماده ساخت از مال و خواسته و گنجهای آراسته اسب و پرستنده همه بیاورد و خود نیز با سپهبد تا چند منزلی بیامد که مباد او تنها و دژم گردد. در راه از شادی بر سر همگان درّ و گوهر و مشک و عنبر نثار میشد. چون آگاهی بکاووس شاه رسید که سیاوش با شکوه و فرّهی از راه میرسد سرداران را فرمود تا پیشباز را کمر بندند. همگی خرامان و گرازان با نو درختی پربار بکاخ کاووسی رسیدند

تا روی سیاوخش پدیدار شد خروش از خلق برآمد راه برگشادند و سالار نوجوان را چون ماه نو به پیشگاه بردند.

پرستار با مجمر و بوی خوش بشد پیش او دست کرده به کش[1]
بسی زر و گوهر برافشاندند سراسر بر او آفرین خواندند

تبرستان www.tabarestan.info

کیکاووس که پسر را با آن برز و بالای شاهانه بدید سپاس یزدان بجای آورد و:

بسی آفرین از جهان‌آفرین بخواند و بمالید رخ بر زمین
چنان از شگفتی بَر و بَر بماند بسی آفرینها بَر و بر بخواند
بدان اندکی سال و چندین خرد که گفتی روانش خرد پرورد
همی گفت کای کردگار سپهر خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوئیها به گیتی ز تُست نیایش ز فرزند گیرم نخست

روزی چند با شادی سپری شد دگر روز درگنجها برگشاد و از تخت و تیغ و مهر و کلاه و اسبان تازی با زین پلنگ از درم و دینار و گوهر و دیباج آنچه در خور شاهزادهٔ جوان دید بدو داد

جز افسر که هنگام افسر نبود بدان کودکی تاج در خور نبود

کیکاووس شاه تا هفت سال بعد شاهزادهٔ جوان را بیازمود به جز پاک

---

۱. کش: بغل، سینه، یعنی دست به سینه

نهادی و بزرگ منشی چیزی از او ندید به هشتم سال بفرمود تا منشور کُهستان[1] بر دیبا بنام سیاوخش بنوشتند چه آنکه بدین هنگام تخت و گاه و کمر و کلاه را سزاوار گشته بود.

نبشتند منشور بر پرنیان — به رسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان ورا داد شاه — که بود او سزاوار تخت و کلاه
چنین خواندندش همی پیش‌تر — که خوانی کنون ماوراءالنهر

www.tabarestan.info تبرستان

۱. کُهستان: نام قدیم ولایتی در خراسان بین یزد و خراسان که شامل پانزده قصبه آباد و بزرگ بوده است.

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

داستان سودابه

بدان روزگاران که شاه کاووس در مازندران به همت رستم از بندِ دیو سپید برَست و دیوان و ددان را همه یکسر ببست سپاه را به‌سوی زابلستان براند و یکماه در آنجا مهمان پور دستان بماند و در آن مدت در نیمروز[1] به گشت و گذار سرگرم بود.

چندی نگذشته بود که از گوشهٔ گلستان خاری برُست بدان معنی که سرداران بربر و مصر و هاماوران[2] سر به شورش برداشتند. کاووس شاه از نیمروز به سوی آنها لشکر کشید و پس از جنگی سخت آنها را بشکست و آرام کرد. در این میانه کاووس را گفتند که شاه هاماوران را زیبادختری به شبستان اندر است.

که از سرو بالاش زیباتر است — ز مشک سیه بر سرش افسر است
به بالا بلند و به گیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین — ز ایزد بر آنماه باد آفرین

---

۱. نیمروز: سیستان
۲. هاماوران: نام قبیله‌ای ساکن یمن. قبیلهٔ حمیر + ان، پسوند مکان. به‌عقیدهٔ نلد که منظور همان سرزمین غرب ایران است.

بـهشتی است آراسـته پـر نگـار چو خورشید تـابان بـه خـرّم بـهار
نشاید که باشد جز او جـفت شـاه چه نـیکو بـود شـاه را جـفت مـاه

کاووس بلشنیدن این سخنان دلش از جای بشد و گفت این رائی نیک است او را از پدر خواستاری کنیم زیرانگاری چنین زیبندهٔ مشکوی ماست.

سپس از میانِ گروه دانشی مرد بیداردلِ گرانمایه را برگزید و فرمان داد که به هاماوران شود و با سخنان گرم و گیرا دلِ شکست‌خوردهٔ سالار را با او نرم سازد و از جانب شاه بدو پیام برد که:

www.tabarestan.info تبرستان

کـنون بـا تـو پـیوند جـویم هـمی رخ آشـتی را بشـویم هـمی
پس پـردهٔ تـو یکـی دخـتر است شنیدم که تخت مرا در خور است
که پاکیزه چهر است و پاکیزه تـن ستوده به هـر شـهر و هـر انـجمن
تـو دامـاد جـوئی چـو پـور قـباد چنان دان که خورشید دادِ تـو داد

مرد چیره‌زبان به نزد شاه هاماوران شد، چون درود و سلام بجای آورد با گفتار خوش و سخنان دلکش پیام کاووس شاه را بدو باز داد.

سالار هاماوران را از شـنیدنِ پـیام، دل پـردرد و رخسـار زرد شـد و سرگران کرد و با خویشتن خویش اندیشیدو:

همی گفت هر چند کو پادشا است جـهاندار و پـیروز و فـرمانرواست
مرا در جهان خود یکی دختر است که از جان شیرین گرامـی‌تر است

شاه هاماوران به اندیشه نشست که اگر دلِ فرستادهٔ کاووس را سرد کنم و او را خوار گردانم، به‌تازگی سپاهم را شکسته است. پی و مایهٔ کـارزار

ندارم و اگر نوردیده‌ام را روان سازم جهان پیش رویم تیره و تارگردد بهتر آنست که این درد را نیز چشم بخوابانیم و خشم بپوشانیم.

به‌دنبال این اندیشه با پیام‌آور چنین گفت این آرزو را نه سر است و نه بُن که مرا در این جهان دل به دو چیز درگرو مِهر است. نخست پشت‌گرمی به خواسته[1] و دو دیگر به فرزند چون حور بهشتی آراسته. اگر فرزندم را شاه بستاند دلم بر دوری او برنتابد و در این میان هر آنچه از خواسته خواهد به شاه سپارم و از فرمانش سر برنتابم.

پس از این گفتگو که با فرستادهٔ کیکاووس شد شاه هاماوران آزرده‌دل و پژمان[2] سودابه را پیش خواند و از شاه کاووس با او سخنها بگفت و افزود که ازکاووس شاه آن مهتر سرفراز و آن نامدارِ بی‌نیازِ ازکم و بیش فرستادهٔ چرب‌زبانی با نامه و داستان رسیده و بی‌آنکه من بخواهم ترا از من خواستار شده است و با این نامه و داستان همی خواهد که با بردن تو خواب از چشم و آرام از دلم ببرد، کنون رای تو چون است؟ بر این داستان بر چه هوائی و از من و اوکدام برگزینی؟ سودابه پاسخ داد که اگر در این کار چاره ناچار است بِه ازکاووس ما را که غم‌خوار است؟ او شهریاری است که از شهریاران، بَر و بوم، خواهد تو از پیوند با چنین شاهی آزرده و افسرده چرائی! آن که باشد که شادی به غم بسپرد و درد بردامادی برگزیند.

شاه هاماوران چون بشنید دانست که این خبر بر سودابه گران نیست و رایش بر پیوند با شاه کاووس است.

چو بشنید کاو را بدین رأی هست بدین کار او را بیازید[3] دست

---

۱. خواسته: مال ۲. پژمان: اندوهگین، غمین
۳. دست یازیدن: دست بلند کردن

www.tabarestan.info تبرستان

یکی داستان برزد از شهریار زکار خود و گردش روزگار
فرستادهٔ شاه را پیش خواند وزان نامدارانش بالا نشاند

پس فرستادهٔ شهریار ایران را پیش خواند و در صف نامداران برتر از همگان برنشاند و بر آئین و کیش خویش به همان سان که در آن زمان بود او را بندی ببستند و پیمان زناشوئی استوار بکردند. به یک هفته سالارِ دل‌خسته، غمین و در هم شکسته، کار با مهتران بساخت و سیصد پرستنده، چهل عماری هزار شتر و هزار اسب و استر همه را با دینار و دیبا بارکردند و هودجی را با پرند و پرنیان بیاراستند و سودابه را چون ماهِ نو بر آن بنشاندند.

سودابه نیز گلِ روی خویش را با گیسوانِ سیاه بسان بتِ آذری آراسته و چون پری بر غالیه[1] گوشوار آویخته بود، لبانش چون دو یاقوتِ درخشان و چشمانش دو نرگس مست را میمانست که به نگاهی آشفته‌دلان را به بند میکشید.

چون این کاروانِ گنج و ناز بنزدیک کاووسِ سرفراز باز آمد چشمان کاووس شاه بر عروس رشکِ ماه خیره بماند. نام یزدان بخواند و بر او دمید. پس از آن سودابه بانوی مشکوی زرّین شاه گردید. از آنسوی شاه هاماوران تنگدل و غمین هر روز در پی چاره بود.

چون چندی بر این برآمد پگاه روز هشتم پیکی نزد کاووس شاه گسیل داشت که اگر شاه خرامان بسوی خان و مان من به میهمانی آید شهر هاماوران از دیدار شاه جهان سربلند گردد و ارج یابد.

گفتنی است که شاه هاماوران را در پس پشت این میهمانی اندیشه و

---

۱. غالیه: بوی خوش مرکب از مشک و عنبر به‌رنگ سیاه.

رائی نادرست بود و بر آن بود که کاووس شاه را دستگیر کند و نابود گرداند و چنین می‌پنداشت که اگر کاووس از میان برخیزد دختر و شهر بدو می‌ماند و دیگر از گرانی باژ و ساو[1] آسوده دل میگردد.

سودابه رای و اندیشه پدر را دریافت و به هوشیاری بدانست که پدرش در این جشن و سور سودای پرخاش و زور به سر دارد. به شاه کاووس گفت که مهمانی پدرم جای تو نیست که او را از این سور سودای جنگ است و میخواهد ترا بی‌زحمت بچنگ آرد ترا از این جشن و سور بهره‌ای جز اندوه نخواهد بودن از این میهمانی بگذر، کیکاووس که به پیروزی خود مغرور شده بود و کسی را در آن سرزمین به مردی نمیگرفت پند سودابه را نپذیرفت و با دلیران و گُندآوران خویش به میهمانی شاه هاماوران شد. شهری که شاه هاماوران در آن میزیست «شاهه» نام داشت چون از آمدن کیکاووس شاه آگاه شد فرمان داد که شهر «شاهه» را آذین بستند و گذرگاهها را از مُشک و عبیر به آئین آراسته کردند.

در سراسر شبانه‌روز از هر گوشهٔ شهر آواز رود و سرود بگوش میرسید. چون کاووس شاه به «شاهه» شهر فرود آمد شهر شاهیان بر او نماز بردند و سران و گردان در خدمتش چهره بر خاک نهاده به گامهایش گوهر و زعفران و عنبر و ضمیران[2] نثار کردند.

با پدیدار گشتن درفش کاویانی شاه هاماوران از اسب به زیر آمد رکاب شاه ببوسید و تا آستانهٔ کاخ بر گذرگاهش دُرّ و یاقوت و بُسد و مرجان برفشاند. سپس او را بر تختی زرّین نشانید و خود در پیش او و سردارانش چون کِهتران میان‌بسته بایستاد و آنچه شایسته و خورای شاهنشهی بود بجای آورد. روزی چند به رامش و شادی به سر آمد، شاه و پرستندگان

---

۱. باژ و ساو: باج و خراج

۲. ضمیران: ریحان

www.tabarestan.info تبرستان

سر به سر از نوازشها و تیمارداشتهای شاه هاماوران ایمن شدند و گمان گزند و بیمِ چون و چند از میانه برخاست.

ناگاه در پگاه[۱] هشتم روز با هم‌رائی و همکاری شاه هاماوران لشکر بربر ساخته و پرداخته به سراپردهٔ کیکاووس یورش بردند و او را با همه دلیران و گُندآوران سپاهش به بند کشیدند.

سپس همگی را در دژی استوار به کوهساری سر به کهکشان کشیده و دوردست به زندان کردند و هزار خنجرگذار به نگاهبانی دژ برگماشتند سراپردهٔ کاووس را یکسره به تاراج دادند و ناگهان یکجا همه فرّ و شکوه شاهی را نگونسار کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

چنین است کیهان ناپاک رای　　به هر بار خیره بجنبد ز جای

پس از پایانِ کار کیکاووس زنان پوشیده موی با عماری[۲] پوشیده روی برای بازگردانیدن سودابه بسویش رفتند. سودابه چون زنان روی بسته را بدید بیدرنگ جامهٔ خسروانی بر تن بردرید و گیسوان به درد پریشان ساخت و برخروشید که چرا چنین به نامردمی با شاه شاهان رفتار کردید چرا روز جنگ چون مردانِ مرد با او نبرد نیازمودید، روزی که جامه‌اش زره و تختش سمند بادپای بود، سپس گفت هرگز از کاووس شاه جدائی نخواهم گزید اگر در ژرفای خاک باشد، باید میدانستید که چون او را به بند کنید بندِ او مرگ من است چو کاووس نباشد مرا سر بر تن مباد. هر چه زودتر این سر از تنم برگیرید و به پیشگاه شاه ایران پای‌انداز[۳] کنید.

---

۱. پگاه: بامداد، بهنگام
۲. عماری: هودج، کجاوه مانندی که بر آب نهند و در آن نشسته به سفر روند.
۳. پای‌انداز: پیشکش

چون پدر گفتار دختر شنید سرش پرکین و رخش پر چین شد و فرمان داد سودابه را نیز به نزد کاووس شاه اندر دژ به بند کشند.

به‌حصنش فرستاد نزدیک شوی جگرخسته از غم ز خون شسته روی
نشستند یکجای با شهریار پرستنده او بود و هم غمگسار

چون‌کاووس شاه‌گرفتار آمد سپاه‌شکسته‌اش از زمین و دریا و از هامون و صحرا راه ایران زمین‌گرفتند و در همهٔ‌کشور بپراکندند و چنین‌می‌گفتند:

www.tabarestan.info تبرستان

که گم شد ز پالیز[1] سرو سهی پراکنده شد تخت شاهنشهی

پس از آن دو بهر از سپاهیان سوی پور دستان شدند گفتند اکنون چون فرّ کاووس شاه گم شد تنها توئی که ما آریاپوران را پناهی:

دریغ است ایران که ویران شود کُنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست نشستنگه تیزچنگ اژدها است

و افزودند اگر جهان پهلوان را رای بر این آرام گیرد ما همی خواهیم که از این پس او بر تخت نشیند تا ما همه بنده باشیم و او پادشاه.
رستم چون این سخنان بشنود اشک از دیده ببارید و گفت اگر از کاووس کی نشانی یابم بیدرنگ جنگ را پذیره آیم.

---

۱. پالیز: باغ، بوستان

پس از آن فرستاده‌ای نزد شاه هاماوران گسیل کرد و نامه‌ای بدو نوشت سراسر سرزنش و پرخاش که تو بسیار بدگوهری کردی. اگر کاووس شاه را با همان فرّ و شکوه رها سازی در امانی وگرنه کارزار را بساز که کین کاووس شاه را از تو بیخرد خواهم کشید.

شاه هاماوران که در بند غرور بود نابخردانه جنگ رستم را پذیرفتار آمد. لشکری بیاراست و به‌میدان نبرد شد. جنگی چنان سخت درگرفت که:

www.tabarestan.info تبرستان

تو گفتی جهان سر بسر آهن است و یا کوه البرز در جوشن[1] است

جهان پهلوان چنان سپاه هاماوران را در هم کوفت که هنوز نیمروز[2] باز نامده جنگیان هاماوران رزمگاه را بدرود گفتند و راه گریز در پیش گرفتند از ایشان در آن میدان جز پشته‌های کشتگان برجای نماند. ناچار شاه هاماوران از رستم دستان امان خواست و پایان نبرد را خواستار آمد و خود با شهریاران مصر و بربر، در هم شکسته و پریشان از پیشگاه شاه ایران خواستار شدند که دگرباره باژ و ساو از ایشان بپذیرد و زندگی آنان را بدیشان بازگرداند.

شاه کاووس از راه مردمی و بنده‌نوازی این درخواست بپذیرفت و زودگاهی با فرّ و شکوه پادشاهی به همراه سودابه همسر زیباروی خویش به سوی ایران زمین راهی گشت.

بیاراست کاووس خورشید فر به دیبای رومی یکی مهد زر

---

۱. جوشن: سلاحی زره مانند ۲. نیمروز: نهار وقت ظهر

ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه
گُهر بافته بر جُلیل[1] سیاه

یکی اسب رهوار زیراندرش
کلاهی به زر آژده[2] بر سرش

یکی تخت پیروزه چون آسمان
به گوهر درخشنده چون اختران

به سودابه فرمود کاندر نشین
نهان‌رو[3] چو خورشید زیر زمین

ببخشود بر شاه هاماوران
به دل در نیاورد بند گران

هم او رفت و پس کارسازی گرفت
همی خویش را سرفرازی گرفت

تبرستان
www.tabarestan.info

---

۱. جُلیل: پردهٔ کجاوه
۲. آژده: آژیده، سوزن‌دوزی شده
۳. نهان‌رو: روی‌پوشیده

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

سودای سودابه بر سیاوش

روزگاری بر این برآمد. هر روز دل شهریار به سیاوش گرم‌تر و شادتر میشد. روزی که پدر آئین بسته و پسر در خدمتش به سخن نشسته بود بناگاه سودابه همسر کاووس دختر شاه هاماوران از در درآمد. دیدگانش برخسار سیاوخش ره کشید دلش تپید و پر اندیشه گشت. پنهانی و بیدرنگ او را به شبستان خویش خواند. سیاوش برآشفت و گفت من مرد شبستان و بند و دستان، نی‌ام از من درگذرید.

سودابه نیرنگی به کار آورد. شب هنگام که در کنار شاه به شبستان آرمیده بود:

بدو گفت کای شهریار سپاه — که‌چون تونديدست‌خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو — جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش بَرِ خواهران و فغستان[1] خویش

و به فرمان ده که هر زمان گاه و بیگاه برِ خواهران خود رود و روی پوشیدگان را به مهر یاد کند ما همه او را نماز بریم و درّ و گوهر نثار کنیم. کیکاووس را این رأی پسند آمد.

تبرستان www.tabarestan.info

بدو گفت شاه این سخن درخوراست بَرِ او مر ترا مهر صد مادر است

سپس سیاوش را پیش خواند و گفت پس پرده من تراخواهرانی نیکواست و سودابه چون مادری به تو دل بسته دارد. باید که گاه و بیگاه به شبستان شوی و با آنان به مهر دیدار و گفتگو کنی تا پیوند و خویشاوندی تازه گردد.

سیاوش باخود اندیشید که مگر شاه آزمایش را با او این سخنان میراند. در پاسخ شاه جهان گفت بهتر نیست که مرا نزد هیربدان و بخردان، دلاوران و جوشن گذاران راه نمایند، چون مرا در شبستان کمالی در نیفزاید.

شاه از پاسخ او دلگرم شد با اینهمه دگرباره فرمود که در شبستان نزد خواهران خود شو تا آنان از دیدار تو شاد و خرم شوند. سیاوش به ناچار فرمان برد و بامدادان با هیربد ویژهٔ شبستان به مُشکوی شاه شد. پَردگیان به پیشباز آمدند.

سیاوش شبستان را چون بهشتی یافت پر از خواسته با خوبرویانی چون بهارِ آراسته. بر زمین فرش دیبای چینی گسترده و بر آن رامشگران با مِی و رود نشسته نواهای آسمانی میسرودند. در میانهٔ تالار سودابهٔ ماهروی چون بتی گُلبوی بر تختی زرّین گوهرنشان نشسته بود:

---

۱. فغ: بت، صنم، معشوق زیباروی

نشسته چو تابان سهیل یمن　　سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند　　فروهشته تا پای مشکین کمند

سودابه را چون دیده بر سیاوش افتاد از تخت به زیر آمد او را به بر گرفت و ببوسید و سپاس یزدان بجای آورد که او را چنین فرزندی ارزانی داشته است اما:

www.tabarestan.info تبرستان

سیاوش بدانست کان مهر چیست　　چنان دوستی نزرهِ ایزدیست

و هم در زمان بیدرنگ به نزد خواهران خرامید. دختران او را آفرین خواندند و بر کرسی زر بنشاندند و درّ و گوهر و مشک و زعفران بپایش نثار کردند.

سیاوش پس از لختی درنگ در آن مشکوی به پیش پدر بازگشت و گفت:

همه نیکوئی در جهان بهر تست　　ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جمّ و فریدون و هوشنگ شاه　　فزونی به شمشیر و گنج و سپاه

کیکاووس از گفتار پسر شادی کرد و با می و بربط روز را بگذرانیدند چون روز بشد به شبگیران در شبستانِ سودابه آمد او را بگفت از من پنهان مدار آنچه از هنگ و فرهنگ و رای و خرد و برز و بالا و دیدار و گفتار سیاوش دانی و دیدی مرا آگاهی ده:

پسند تو آمد خردمند هست؟ به آواز، به، یا، ز دیدن به است

سودابه گفت سخن را پوشیده نگویم، چون فرزندت در جهان فرزند نیست او همال و مانند ندارد اگر شاه و فرزندش رای مرا پذیره شوند از تخمهٔ خویش دختری نیکو و نژاده او را دهم که نام شاه جهان با فرزندزادگان آنان جاویدان گردد. شاه این سخن سخت بپسندید راز با سیاوش در میان نهاد و آرزوی خویش بازگفت. سیاوش در پاسخ چنین گفت که من بندهٔ فرمان پدرم هر چه او فرماید و هر کس که برگزیند در برابر شاه سر بخاک آورم و پذیرا گردم. با اینهمه گمانم اینست که سودابه این سخن نپسندد «این بهانه رد کردن پیشنهاد بود.»

www.tabarestan.info تبرستان

ز گفت سیاوش بخندید شاه نبُد آگه از آبِ در زیر کاه

پس او را از جانب سودابه آسوده خاطر ساخت سیاوش نیز بر روی شاه شادی نمود و دَم نزد.

چون شب درگذشت بامدادان سودابه دختران را پیش خواند خود نیز افسر بر سر چون بُتان طراز بر تختِ زرین برنشست و بیدرنگ هیربد را به فراخواندن سیاوش بفرستاد.

سیاوش چون پیام شنید در این کار خیره بماند هزاران بار به یزدان پاک پناه جست چرا که از رنگ و نیرنگ سودابه در امان نبود. پیچان و به خود لرزان اندیشهٔ چاره‌سازی میکرد، درداکه همه چاره سوز بود، ناگزیر تن به بلا داد و خرامان به نزد سودابه شد. او را دید که روی و موی به زر و گوهر آراسته و چون غزال باغ بهشت بر تخت مینوئی برنشسته.

سودابه که او را بدید برخاست او را بر جای خود برگاه زرین نشانید و

خود به نزدش دست بر سینه بایستاد و بُتان طراز را یک بیک از پیش چشمش بگذرانید و به غمزه گفت از این خوبرویان گلعُذار یکی را که پسندت آید برگزین و با من بازگوی

بدو گفت بنگر بر این تختگاه پرستنده چندین به زرین کلاه
همه نارسیده بستان طراز که بسْرِشتشان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید سرا پای او نگه کن به دیدار و بالای او
از این خوبرویان بچشم خرد نگه کُن که با تو که اندر خورد

پس از رفتن دختران، سودابه سیاوش را گفت آنچه در نهان داری بگوی. بگو مراد تو کیست ای که چهره‌ات فرّ روی پری است بگو کدام ماهرو را در خور و شایسته خویش یافتی؟

سیاوش خاموش ماند و پاسخی نگفت ولی بر دل پاکش چنین گذشت که اگر بر ناکامی دل خویش شیون آغازم به از این است که با دشمن خویشی سازم:

نه من با پدر بیوفائی کنم نه با اهرمن آشنائی کنم

هنوز از گردان و نام‌آوران به یاد دارم که شاه هاماوران با شاه ایران زمین چه‌ها کرد مگر نه سودابهٔ پر ترفند و فریب دخت اوست؟ او نیز چون پدرش دودمان ما را نابود میخواهد.

چون سیاوش لب به سخن نگشاد سودابه پرده از رخ برگشاد و ذلبری آغاز کرد و گفت جای شگفتی نیست که تو با این خورشیدی که اکنون در پیش روی داری ماهرخان دیگر را به‌هیچ انگاری، هرکسی چون من خرمن گلی را با تاج فیروزه بر تخت عاج بیند همین راه خواهد سپرد که توسپردی.

نباشد شگفت ار شود ماه خوار تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد کسی را به خوبی بکس نشمرد

اکنون وقت آنست که با من پیمان کنی و هرگز از آن سر نه پیچی تا شاه کاووس جهان را بدرود گوید آنگاه تو مرا تنها یادگار او خواهی بود و هیچگونه گزندی ترا نخواهد رسید. اینک به پیش تو استاده‌ام بجان مِهر ترا آرزومندم و تن بخاک پایت دراندازم هر چه خواهی بکامت باد. این بگفت و سیاوش را به برکشیده گرم ببوسید.

سیاوش که بزرگ‌زاده‌ای نژاده بود رخانش از شرم برفروخت و دلش پُر خوناب گشت کیوان خدیو را به یاری خواند و خواست که از بد اهریمن در پناهش گیرد. پس با خود گفت اگر با این شوخ چشمِ فریب‌کار سردی کنم از خشم دلش بجوش آید و در نهان شعبده و جادوئی برایم ساز نماید و شهریار جهان نیز به‌سبب مهرِ سودائی بی‌گمان با او هم‌آهنگ شود همان به که با آواز نرم با او سخن گویم تا یزدانِ پاک چه پیش آرد. بدین اندیشه با سودابه گفت تو در جهان همتا نداری بزیبائی و نور، ماه آسمان را مانی و جز شاه جهان کسی را نشائی، دختر تو مرا بس بود. با شاه در این‌باره گفتگو کن تا او چه رای زند. من نیز با دختر تو پیمان بندم که تا او ببالای من نگردد، مرا مهر به همسری هیچ مه‌پیکری بجوش نیاید. و تو ای نگارین گلِ گلستان شاهی، بدان که فرّ چهره‌ام از آنست که ایزد مرا از فرّ خویش بیافریده است ای بانوی بانوان از هم‌اکنون پیوند من با تو پیوند فرزندی است که یزدان پاک‌پایندان این مهر پاک است پس از جای برخاست و به‌شتاب بیرون رفت وهوش از سر، وجان از دل‌سودابه باخود بُرد.

شب‌هنگام که کیکاووس به‌شبستان رسید سودابهٔ فسونکار بر او مژده داد که امروز از بُتان سیه‌چشم سیمین‌عذار در ایوان شاهی غوغائی بپا بود از بس که خوبرویان در آن انجمن کرده بودند تو گفتی که از ماه مهر میبارید و از مهر ستاره سیاوشِ گُرد از میانِ ماه‌چهرگان دختر مرا پسندید و بس.

کیکاووس چنان از این سخن شاد شد که گفتی ماه سر در کنارش نهاده است. در گنج خانه بگشاد از مال و خواسته، تاجهای فیروزه و انگشتری و گوشواره و کمرهای زرینه سودابه را بداد و گفت همهٔ اینها به پیشگاه سیاوش پای‌اندازکن و بگو که گنجهائی گرانمایه‌تر، از این پس ترا بایسته و در خور خواهد بود. سودابه از اینهمه درّ و گوهر خیره ماند، نابکارانه اندیشید که اگر سیاوش از فرمانم سرپیچی نماید هر جادوئی از نیک و بد که آشکار و نهان در جهان باشد بسازم تا او را بدام اندازم و اگر با اینهمه دگرباره سرپیچی آغازد، من نیز به شکوه نشینم و در انجمن فریاد آغازم تا همگان را بر او برانگیزانم.

گر او سر به‌پیچد ز فرمان من　　کنم زو فغان بر سر انجمن

سپس بر تخت زرین با افسر زرنگار و یاره و گوشوار به نشست و سیاوش را پیش خواند و از هر دری با وی سخنها براند و گفت شاه سرفراز گنجی بهر تو آراسته که تاکنون کس به‌مانندش ندیده تنها دویست پیل مست بایست تا آنرا برکشد دخترم را نیز با دو چندان گنج و خواسته بتو خواهم سپرد دیگرت بهانهٔ بی‌مهری چیست بدان:

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام　　خروشان و جوشان و آزرده‌ام

کنون هفت سالست تا مهر من — همی خون چکاند بر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا — ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه — بیارایمت تاج و تخت و کلاه
وگر تو نیائی به فرمان من — به‌پیچی ز رای و ز پیمان من
کنون بر تو این پادشاهی تباه — شود تیره بر چشم تو هور و ماه

تبرستان
www.tabarestan.info

سیاوش از خواست دل سودابه شرمگین و افسرده به‌تندی او را از خویش براند:

سیاوش بدو گفت هرگز مباد — که از بهر دل دین دهم من بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم — ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشیدگاه — سزد کز تو ناید بدینسان گناه

سپس با خشم آهنگ رفتن کرد ولی سودابه بناگاه درو درآویخت دامنش بگرفت و گفت اینک که راز دل من دانستی مرا نزد انجمن رسوا و رعنا[1] خواهی کرد پس بیدرنگ جامه بر تن درید و خروش برآورد. بانگ فریاد او در مشکوی شاهی بپیچید و بگوش سپهسالار رسید کیکاووس تفت و شتابان خود را به شبستان رسانید سودابه را آشفته و گلبرگ چهره‌اش را خراشیده یافت سودابه نیزاشک‌ریزان گفت که‌سیاوش بر تخت برآمد وسخت به من درآویخت که به‌گیتی بجز توکسی رانخواهم وگفت:

که از تو است جان و تنم پر ز مهر — چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر

---

۱. رعنا: زن سست و گول

بیانداخت افسر ز مشکین سرم چنین چاک شد جامه اندر برم

دل شهریار غمین شد و سرش پراندیشه، با خود گفت اگر سیاوش چنین زشتی کرده باشد باید به پادافره[1] این گناه سر از تنش برگیرم و پیکر پلیدش را به گرگان بیابان سپارم.

به خود پیچان و در دل نالان سودابه و سیاوش را پیش خواند و پسر را گفت هر چه بود گذشت بازگوی:

تبرستان www.tabarestan.info

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وز آن کاو ز سودابه آشفته بود
سراسر سخنها همه باز گفت سخنها که بُد رفته اندر نهفت

سودابه گفتار سیاوش را نادرست خواند و با عشوه‌ای پر از فسون و نیرنگ شاه را گفت: شهریارا کودکی که از پشت تو در نهان دارم از این رنج نزدیک به تباهی است جهان در چشمم تیره و تار است.

کیکاووس که انکارِ هر دو بدید اندیشه‌ای بخاطرش گذشت نخست برو بازو و روی و موی پسر را ببوئید از او هیچ‌گونه بوی مشک و گلابی بمشام نرسید ولیکن در همان هنگام از سودابه چون شاخهٔ گل بوی مشک و گلاب پراکنده میشد.

ندید از سیاوش بدان گونه بوی نشان بسودن ندید اندر اوی

کیکاووس غمگین شد و بدانست که زن دلخواهش بی‌گمان

---

۱. پادافره: مجازات

گناهکاره‌ای پلید است گفت بایدم هم‌اکنون تیغ از میان برکشم و بندارند سودابه برگیرم باز بخود گفت که شاه هاماوران برخروشد و به خون‌خواهی دختر جنگ و آشوب بپاسازد، دیگرش بخاطر گذشت در آن روزگاران که دربندِ شاه هاماوران بودم غمگساری جز سودابه نداشتم و پرستاری، از خویش و بیگانه جز او در کنارم نبود، دیگر اینکه کودکان خردی که از او دارم همچنان نیازمند به تیمارداشت مادرند، از همه برتر اینکه دل شاه همچنان بمهر سودابه در بند بود و دوری او را برنمیتابید. بدین اندیشه‌ها سیاوش را گفت که به دید من تو آنچه کردی با خردمندی هم‌آهنگ بود کنون را هنگام رازداریست که اگر این راز از پرده بدر افتد رسوائی ببار آید:

نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

از آنسوی سودابهٔ فتنه‌گر چون دانست که دل شاه با او دگرگونه شده است نیرنگ تازه‌ای ساز کرد. در سراپردهٔ سودابه زن نیرنگ‌ساز افسونکاری بود که در شکم بچه‌ای داشت. سودابه او را پیش خواند و زر بسیار بخشید و دست پیمان گرفت که راز بازنگوید پس او را گفت داروئی بساز و بخور که این بچه از شکم بفکنی.

یکی داروئی ساز کاین بفکنی — تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کاین چنین بند و چندین دروغ — بدین بچهٔ تو بگیرد فروغ
بکاووس گویم که این از من است — چنین کُشته بر دست اهریمن است

زن دیوسیرت نیز چنان کرد. شب هنگام از او دو بچه بر زمین افتاد. سودابه با شتاب طشت زرینی بیاورد و اهریمن بچگان را در آن بنهاد و زن را پنهان ساخت و خروش و غوغا بکرد و روی بخراشید و جامه بر تن

درید کیکاووس چون بانگ و غوغا شنید گرم از خشم به سراپردهٔ سودابه شتافت او را آشفته و خروشان بر بالین خفته یافت. سودابه که شوی بدید چون ابر بهاران گریستن گرفت و گفت اکنون گناه سیاوش را چون آفتاب روشن به‌بین.

کاووس دلش پر اندیشه گشت و گفت دیگر این را چه درمان سازم پس اخترشناسان را گرد کرد و از آنان چاره جست:

تبرستان www.tabarestan.info

سرانجام گفتند کاین کی بود؟ بجامی که زهر آکنی می بود؟
دو کودک ز پشت کس دیگرند نه از پشت شاهند وزین گوهرند
نشان بداندیش، ناپاک زن بگفتند با شاه و با انجمن

کیکاووس شاه از آن پس در نهان در اندیشه بود و همی‌خواست تا آفتاب راستی‌برفروزد،موبدان را پیش‌خواند و راز با آنان‌برگشاد،آنان‌پیشنهادکردند که برای‌رهائی از این‌اندیشهٔجان‌سوزآزمایشی‌باید،چون آتش‌بیگناهان و پاکان را نسوزدبایسته‌آنست‌که هر دو از آتش‌برگذرند تادامان پاک از ناپاک‌پدیدار آید و دل‌شهریار نیز از این‌اندیشه‌غم‌افزا برآساید.

شاه‌کاووس که ازکار فرزند و سودابه دل‌مشغول و آشفته حال بود پندارِ رای‌زنان را پذیرا شده و بفرمود که‌ساربانان صدکاروان شترسرخ‌موی،هیمه از دشتها گردآوردند و دوکوهسارهٔ‌بلند از هیمه‌بساختند که از دوفرسنگی به‌دیدار میامد مردم‌همگان آرزوداشتند که راستی پرده از رخسار برگیرد ودروغ‌زنِ‌شوم پی رایزدان پرده به‌رسوائی بردراند.

چون این داستان سر بسر بشنوی به آید ترا گر به زن نگروی
بگیتی به جز پارسا زن مجوی زن بدکنش خواری آرد به روی

زن و اژدها هر دو در خاک به　　جهان پاک از این هر دو ناپاک به

باری شاه فرمانِ آتش زدن هیمه‌ها بداد دویست مرد آتش‌افروز نفت سیاه بر هیمه برافشاندند و در آتش دمیدند چنان چون که از فروغ برافروختهٔ آتش شب تار چون روز روشن شد که ناگاه خروش از مردم برآمد همگی درکار سیاوش گریان شدند و او کلاه زرین بر سر و جامه‌های سپید بر تن با لبی پرخنده و دلی پر امید کافور بر تن پراکنده سوار بر اسب سیاه چنانکه گوئی به بهشت میرود به سوی پدر شد. پدر را در این ماجرا سرافکنده و شرمگین دید، او را نیایش کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

رخ شاه کاووس پر شرم بود　　سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت انده مدار　　کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست　　اگر بیگناهم رهائی مراست

سیاوش این بگفت و با یزدان خویش رازگویان با اسب سیاه کوه‌پیکر بر آتش زد. خروش از خلق برآمد همگی نگران و خشمگین میگریستند و چشم به کاووس داشتند.

شگفتی در آن بُد که اسب سیاه　　نمیداشت خود را از آتش نگاه

سیاوش نیایش‌کنان در میان آتش و اخگر از نظرها ناپدید شد.

یکی دشت با دیدگان پُر زخون　　که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد　　لبان پر ز خنده برخ همچو ورد

چنان آمد اسب و قبای سوار که گوئی سمن داشت اندرکنار

تا مردم را چشم بر شاهزادهٔ بیگناه افتاد خروشی سخت برخاست همگان فریاد میزدند شاهِ نو از آتش برآمد اهریمن از پاکزاد جدا افتاد و رخسارهٔ نابکاران به دودِ شرم سیاهی گرفت و دامن سپید شاه پاکان بر دشت و دمن نورافشانی کرد، شهزاده سیاوش چون برف با دامنی پاک از آتش بدر آمد و طشت رسوائی سودابه از بام کاخ شاهی به زیر افتاد.

مردم شادان و خندان چندان درم و دینار نثار قدمش کردند که دشت و صحرا بجای گل و لاله پر از دینار و سیمینه شد.

کیکاووس که پسر را پاک و بی‌آک[1] دید از اسب فرود آمد و او را تنگ در برگرفت.

بدو گفت شاه ای دلیر جوان که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا بزاید، شود بر جهان پادشا
سیاووش را تنگ دربر گرفت زکردار بد پوزش اندر گرفت

سپس سه روزان و شبان با رامشگران به شادی و شادخواری به بزم به‌نشستند. پس از آن کیکاووس در کار سودابه با رای‌زنان به رای‌زنی نشست همگان گفتند که او را مرگ سزاست.

ناچارکیکاووس با دلی پردرد و رخساری زرد فرمان دادسودابه را برکوی به‌دارآویزندوهمچنان درنهان‌خون‌دل‌همی‌خوردودم‌نمی‌آوردکه:

---

۱. آک: عیب، نقص

سیاوش چنین گفت با شهریار　　که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه　　پذیرد مگر پند و آید براه

کیکاووس که عشق سودابه دیدهٔ ژرف‌نگرش را کور کرده و بدنبال دست‌آویزی برای رها کردن سودابه بود بیدرنگ:

سیاوش را گفت بخشیدمت　　ازآن پس که بر راستی دیدمت

تبرستان www.tabarestan.info

سیاوش نیز از سرای شاهی بدر آمد و سودابه را بازجای آورد و بفرمان شاه به شبستانش برد. چون چندی بر این آمد اندک اندک گرد فراموشی بر داستان سودابه نشست و کم کمک دل کاووس بر سودابه گرم و گرمتر شد.

چنان شد دلش باز در مهر اوی　　که دیده نه برداشت از چهر اوی

سخن‌آفرین توس از این پس به داستان رفتن سیاوش به نزد افراسیاب و بزنی گرفتن فرنگیس دختر او را، و آن رویدادها که رفت میپردازد که بعدها به کشته‌شدن سیاوش و نیز کشته شدن سودابه به دست رستم به خونخواهی سیاوش پایان می‌پذیرد و چون ما را سرِ داستان‌سرائی نیست تنها بگزارش زندگی تنی چند از زنان نامدار و قهرمان شاهنامه بسنده کرده دنبالهٔ این داستان را در همین‌جا رها میکنیم.

با این‌همه گفتنی است که فردوسی نکوهش‌گر زنان نابکار و بداندیش و ستایشگر زنان پارسا و نیک‌اندیش است. این بزرگ‌مرد کیوان شکوه داستان‌آفرین، زنانِ نیکوسرشت چون فرانک را در کمال بلندنظری

میستاید و زنان نابکار چون سودابه را اژدها میخواند. و راستی را زن بد اژدهائی است که خان و مان را چون دوزخ بسوزاند و دودمان براندازد و زن نیک چونان فرشته‌ای است که خان و مان را چون بهشت بیاراید و دودمان برافرازد.

«اینک زنی دیگر و ماجرائی دیگر.»

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

شب فردوسی

شبی چو شبه روی شسته به قیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد بر پیشگاه
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده چون پرّ زاغ
نمودم ز هر سو به چشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
زمین زیر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی به خواب اندرون
نبُد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زان درنگ دراز

چنین گوید سخن‌آفرین توس:

شبی بود تاریک و تیره، چنان‌که گفتی بر سراسر سپهر، جامه‌ای قیرگون در پوشیده و در برابر بهرام و ناهید و تیر، پرده کشیده‌اند، سیاهی و تیرگی چنان راه بر ماه بسته بود، که فروغ‌افشانی را گذرگاهی نبود، هر

چه شب پیشتر میتاخت، سیاهی و تیرگی گُسترده‌تر میشد و دشت و دمن را تارتر میکرد. بدانسان که گفتی باغ و راغ را با پر زاغ آذین بسته‌اند.

در آن سیاهی غم‌افزاکه پندار را هم سَرِ سرکشی نبود، چنان مینمود که زمین و آسمان چون ماری سیاه دهان گشوده‌اند، که اهرمن گونه یکباره تمام هستی‌ام را به کام کشند هر بار که بادی می‌وزید آسمان زنگی‌وار، غباری سیاه‌تر و پررنگ‌تر بر دامن گیتی میفشاند و زندگی را با آژنگ خویش تنگ‌تر میساخت. دلم گرفت، تیرگی جهان و بدپیمانی زمان، بر سینه‌ام تنگی کرد، غم جانم را به تباهی کشید، تو گفتی شب بر آن سر است، تا آن همه قیرگونه ره‌آورد را بر دلم بنشاند، و از رنگ و نیرنگ خویش جانم را به دام افکند تنگدل و خسته جان در اندیشه بودم که در آن تنگنای تنهائی، مهربان یارم فرهیخته همسرم با یادم آمد که اندر سرای آرمیده است: از جای بجستم، بانگ برداشتم و او را، فراخواندم، بت مهربانم به باغ اندر آمد، برخروشیدم و از او شمعی چون آفتاب بخواستم گفت: در این تیره شبان شمع و چراغ چه خواهی که شب از نیمه گذشته و هنگام بستر گستردن فراز آمده است. یار سروین را گفتم مهربانا، امشب خواب به چشمم اندر نیاید که مرد خواب نی‌ام. شمعی به پیشم نه، بزم را سازکن و چنگ را آغاز، باشد که مرا از این غمان دراز برهانی. بت مهربانم برفت و آن‌همه فراهم آورد و مرا به افسونِ مهر خویش به بند کشید و از بندِ اندُهان برهانید و از جام شاهنشهی که از دودمان خویش به یادگار داشت می‌گُسارید:

می‌آورد و نار و ترنج و بهی — ز دوده یکی جام شاهنشهی
گهی می‌گسارید و گه‌چنگ‌ساخت — تو گفتی که‌هاروت‌نیرنگ‌ساخت

www.tabarestan.info تبرستان

دلم بـر هـمه کـار پـیروز کـرد　　شب تیره همچون گه روز کـرد

چون از مهر آن دلنواز مهربان به آرام رسیدم، همه تـیرگیهای شب و سیاهی غمهای زمان از دلم زدوده شد و شب تار، چون گاهِ روز، به فروغ پیروزی زیور پذیرفت. بدین هنگام که کام بر جام و دل بر دل آرام، رامش یافت مهربان یارم سخن آغاز کرد و گفت: از پیشینیانم سخنی مرا به یاد است که در داستانی دل‌انگیز فرو خفته و نیاکانم آنرا هر یک به یکی از بازماندگان خویش بازگفته‌اند سپس:

www.tabarestan.info تبرستان

مـرا گـفت آن مـاه خـورشیدچهر　　کـه از جـان تـو شـاد بـادا سـپهر
بـپیمای مـی تـا یکـی داسـتان　　ز دفـتر بـرت خـوانـم از بـاستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ　　همه از در[1] مرد فـرهنگ و سـنگ
بـدان سـروبُن گـفتم ای مـاهروی　　مـرا امشب ایـن داسـتان بـازگوی
ز نـیک و بـد چـرخ نـاسازگار　　کـه آرد بـه مـردم ز هـر گـونه کـار
نـدانـد کسـی راه و سـامان اوی　　نـه پـیدا بـود درد و درمـان اوی
بگـفتم بـیار ای بت خـوب‌چهر　　بـخوان داسـتان و بـیفزای مـهر
ز تـو طـبع مـن گـردد آراسـته　　ایـا مـهربان یـار پـیراسـته

به دامنش آویختم که هم امشبم این داستان بازگوی که مرا تاب و توان گذرای زمان نیست، گفت: داستان من چندان شورانگیز است که چون بشنوی بی‌گمان آنرا به سرود کشی و از سخن شیوایِ دری، بر آن رنگی زنی که گذر زمان را از تاراج‌گری بازداری.

---

۱. از در: شایسته

گفتمش آنچه تو گوئی به سرود کشم و پذیرای سپاس تو باشم که مهربان یار منی و همه گاهم غمگسار. همسر فرهیخته‌ام سخن آغاز کرد و از دفتر افسانه‌های پهلوی داستانی به زبان آورد که اینکش می‌سُرایم و به گنجینهٔ روزگاران میسپارم.

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

داستان شورانگیز

بیژن و منیژه

کیخسرو، پور سیاوخش به کین پدر افراسیاب را بکشت و اکوان دیو را به دست رستم بشکست و نیز تخت و گاه تورانیان را در هم کوبید و بر تخت شاهنشهی تکیه زد و یکسره مهر و داد در ایران زمین چنانکه بود بگسترد.

زمانه چنان شد که بود از نخست به آب وفا روی خسرو بشست

نیایش این پیروزیها را جشنهای شاهانه بساختند و گردان و سپهسالاران درگاه گرداگرد خسرو را با گل و نسترن بیاراستند. کیخسرو نیز جام یاقوتین پر می به دست شادان و خرامان بر سرداران خویش گذر

میکرد و به آوای دل‌انگیز و آرامش‌بخش چنگ گوش فرا داده و دل بر رامش و شادی نهاده بود.

به دیبا بیاراسته گاه شاه — نهاده به سر بر، ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می به چنگ — دل و گوش داده به آوای چنگ
همه بادهٔ خسروانی به دست — همه پهلوانان خسروپرست

www.tabarestan.info تبرستان

درگاه را با دیبای زربفت و پرندینه و پرنیان بیاراستند دسته‌های گل نسترن سراسر جشن را خوش‌بو و عبیرآگین ساخته بود، پریچهرگان سر زلفان مشکسای با سمن آراسته پیش روی خسرو به‌پا خاسته و چشم بفرمان داشتند. سراسر بزمگاه چون پر طاووس پر از رنگ و نقش آراسته و دل‌خواه بود. همه کنیزکان در پیش سالار بار کمربسته گوش به فرمان ایستاده بودند. ناگاه پرده‌دار با شتاب نزد سالار هوشیار آمد و گفت اِرمانیانی[1] که در مرز ایران و توران زندگی میکنند خواستار دیدار خسرو جهاندارند و از راه دور دادخواهی را به نزد شاه آمده‌اند.

سالار هوشیار بار، تفت و تند بر تخت خسرو خرامید و آنچه شنیده بود بازگو کرد، شاه بار داد ارمانیان یکسره گریان و غریوان دادخواهان دستها درکش زمین ادب بوسه دادند و زاری‌کنان گفتند: ای شاه پیروز جاویدان بزی ما از شهر ارمان به امید دادگستری و مهرپروری تو راهی بس دراز تا به اینجا پیموده‌ایم توئی که بر سراسر ایران زمین پادشاهی و بر همه جا چون خورشید تابان فروغ و نور دادخواهی برافشانی:

---

۱. اِرمان: شهری در سرزمین توران در ماوراءالنهر، و نیز سرزمینی در یمن.

به‌هر هفت کشور توئی شهریار به هر بد تو باشی به هر شهر، یار

شهر ما در مرز توران است که از سوئی به ایران زمین روی دارد. بیشه‌ای در آن است که امید ما پیوسته بدان بسته و از ویرانی آن ما را دل خسته است چه مایه کشت‌زار و درختان برآور پُربار و دارهای میوه‌دار و صنوبرهای سروار در آن جایگاه بود که بنیاد کار ما و چراگاه چارپایان بشمار میرفت. اکنون چندی است بلائی سر رسیده گرازها گله گله از توران به بیشه ریخته و کشتزار و مرغزاری ما را نگذاشته‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

سراسر بیشه را با دندانهای پیل‌وار و تن و توشه‌های کوه‌وار زیر و زبر کردند. درختان کهن و تناور را به دو نیم کرده از جای برکندند. شهریارا بخت از ما به یکباره رمیده است.

کیخسرو که فریاد دادخواهان شنید دلش سخت به درد آمد. گردنکشان و سرداران درگاه را آواز داد: کیست که با من در این درد شریک باشد و سوی بیشه خوک‌زده بشتابد و سر خوکان ویرانگر به زیر آرد.

از چنین یلی گنج و گوهر دریغ ندارم و فرمود گنجورخوانی زرین پر از گوهرهای رنگین و اسبان زرین لگام آراسته با داغ شاه کاووسِ با نام که پوشیده به دیبا و تاجهای زیبا بودند در، پیشگاه بیاوردند.

چنین گفت پس شهریار زمین که ای نامداران با آفرین
که داند یکی رنج من رنج خویش وز آن پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد مگر بیژن گیو فرّخ‌نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای آبر شاه کرد آفرین خدای
من آیم به فرمان بر این کار پیش ز بهر تو دارم تن و جان خویش

سخن بیژن گیو را گران آمد. فرزند را گفت به نیروی خویش این گمان مبر و جوانی مکن، گر چه برنا و با گُهری در این کار خام ناآزموده هُنری.

تو این راه را هرگز نه‌پیموده‌ای به خیره نزد شاه جهان آبروی مریز.

بیژن جوانبخت از گفتار پدر سخت برآشفت و گفت ای پدر پیروزگر دربارهٔ من سستی گمان مبر سخنان مرا در پذیرا گرچه در کردار جوانم در رای و اندیشه پیرم خوکان را بیدرنگ نابود خواهم کرد من بیژن پسر گیو لشکرشکنم. کیخسرو از گفتار بیژن شادمان شد و با آفرین و مهر بفرمود تا فرمان بنامش نوشته شد.

www.tabarestan.info تبرستان

بدو گفت خسرو که‌ای پر هنر — همیشه توئی پیش هَر بَد سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود — ز دشمن بترسد سبکسر بود

پس از آن گرکین میلاد را دستور فرمود که چون بیژن به راههای ارمان ناآشنا است تو با ستور و نوند[1] با او همراه شو تا هم او را راهنما باشی و هم یارمند.

بیژن ره‌توشهٔ سفر ساز کرد و کار رزم را آغاز، کلاه بر سر نهاد و به مرز توران روی کرد، گرگینِ میلاد را نیز به همراه گرفت تا به روز نبرد یار باشد و به روز فریاد غمگسار.

سپس با باز و یوز و کرّ و فرّ رزم از درگاه شاهی بیرون راند. سراسر آن سفر دراز را نخجیرکنان و شادمان ره سپردند تا به بیشه خوکان رسیدند. بیشه‌ای که کیخسرو از آن پراندیشه و دل مشغول بود.

چون بیژن را چشم بر بیشه افتاد خونش از خشم بجوشید گفت:

---

۱. نوند: مرکب تندرو، تیزرو

گرازان گذاران نه آگاه از این که بیژن نهاده است بر بور زین

سپس کوهی از آتش برافروختند و به کنارش نشسته هیمه‌ها را بر آن همی سوختند وگوری هم بر آتش بنهادند و با شراب ارغوانی بخوردند و با یکدیگر شادمانی همی کردند.

پس از چندی که شراب در گرگین اثر کرد جای خواب از بیژن بخواست. بیژن گفت اکنون نه گاه خواب است از این اندیشه درگذر و پیکار گرازان را بسیجیده باش.

باید آنقدر بکوشیم تا دل شاه را از این رنج آسوده کنیم، تو کنار آبگیر بایست و بهوش باش که اگر گرازی از چنگم رها شد تو با زخمهٔ گرز پیکرش بخاک اندازی. گرگین درخواست بیژن را نپذیرفت و از یارمندی با او سر باز زد.

به بیژن چنین گفت گرگین گو که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر تو بستی مر این رزمگه را کمر
کنون از من این یارمندی مخواه به جز اینکه بنمایمت جایگاه

بیژن از این پاسخ ناخوش‌آیند، خیره بماند و چشمش از او تیره.

پس مرد دلیر بکردار شیر یکّه و تنها به بیشه درآمد. چون ابر بهار غریدن گرفت و چون باران خزان برگ‌ریزان نمود.

گرازان نیز آتش کارزار برافروختند و از هر سو بر دلیرمرد بتاختند و از مرغزار سبز و خرم دود بر آسمان رسانیدند و زره بر تن بیژن بردریدند. در

www.tabarestan.info تبرستان

این هنگامه بیژن دلیریها بکرد و ددان را از دم تیغ بی‌امان برگذرانید. سرهاشان ببُرید که دندانهایشان را بنزد شاه جهاندار برد و هنر و دلاوری خویش بگُردان و سواران سپاه بنمایاند.

گرگین بداندیش بدسگال چون چنین دید دلش دردمند گشت و از بدنامی سخت بهراسید و اندیشه‌های پست و ناروا دربارهٔ بیژن به‌دل بگذرانید.

تبرستان www.tabarestan.info

ز بهر فزونی و از بهر نام — به راه جوانی بگسترد دام
نبُد بیژن آگه ز کردار اوی — همی راست پنداشت گفتار اوی

پس از شادی از این پیروزی و باده‌گساری گرگین که در پی فریب و بدام افکندن بیژن بود او را گفت که از شیرمردی تو در شگفتم ندانستم که از تو چنین کارها به نیروی یزدان و بخت بلند برمیاید. از اینجا تا دو روز راه دشتی است خرم و سرسبز پوشیده از گلهای سرخ و زرد که دل مرد از دست ببرد. سراسر این دشت، بیشه و باغ و آب روان است تو گوئی زمین پوشیده از پرنیان و پرندینه است، جویها پرگلاب است و نسیم مشکبوی، بسان عبیر، شاخ سمن از پرباری رخ بر زمین می‌ساید. گل، صنم را ماند و بلبل، شمن را.

به گرد بوته‌های خوشبو تذروان خرامان به ناز میروند و خروش بلبل به شاخ گل دل را بسوی دیار عشق میکشاند. این روزها آن مرغزار بسان باغ بهشت آراسته است. همه ساله در همین هنگام جشنی بغایت باشکوه در این دشت برپا میشود. در آن از هر سو پریچهرگان و پردگیان تورانی را گروه گروه خواهیم دید که در گوشه و کنار دشت به شادی و پای‌کوبی

نشسته‌اند و منیژه دخت زیبای افراسیاب در میانهٔ پریرویان چون غزال بهشت میخرامد و چون آفتاب تابان بیشه را پرنور و درخشان میکند:

همه دشت بینی بیاراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
زند خیمه آنگه بر آن مرغزار — ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده‌روی — همه سروقد و همه مشک بوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب — همه لب پر از می به بوی گلاب

www.tabarestan.info تبرستان

و این خود ما را زیبنده است که بدان جشن اندر آئیم پری‌رخی چند برگیریم و ره‌آورد را بسوی شاه جهان به ارمغان بریم. بی‌گمان خسرو از این کار شاد شود و بر ارج ما بیفزاید.

چون گرگین این سخنان بپایان برد گوهر پهلوانی بیژن بجنبید.

بگفتا هلا هین برو تا رویم — بدیدار آن جشن خرم شویم

پس با شتاب سوار بر اسبان بادپا شده به‌سوی جشن بتاختند. دو جوان که بدان راه دراز میرفتند یکی کینه‌ساز بود و دیگری پرنیاز. سرانجام به‌دشت رسیدند و در آن مرغزاران دلگشا دو شبان و دو روز بشادی بسر آوردند.

از دیگر سوی منیژه دختر شاه تورانیان چون سرو نازان و ماه فروزان به شیوهٔ سالیان پیشین با ماهروئی چند بدان دشت بهشت‌سان روی آورد تا به جشن و شادی بنشیند و بساط نشاط بگسترانند. گرگین که از ورود عروس‌دشت آگاهی یافت‌داستان به‌بیژن‌بگفت و از رامش وشادی یادکرد.

بیژن گفت کمی پیشترک میروم تا بهتر بساط سرور پری‌رخانِ چون شاخهٔ گل را بنگرم. پس از گنجور خویش کلاهی را که پدر دلاورش در بزم‌گاه بر سر مینهاد و طوق شاه کیخسرو و هم یاره و گوشواره گوهرنشان گیو را بخواست قبای درخشندهٔ رومی به برکرد و بر تاج خویش پر همای بیاویخت کمر پهلوانی را نیز با نگین‌های گرانمایه بر میان بربست آماده و برازنده به پشت شبدیز بجست و بسوی جشن روان شد. چون نزدیک سراپرده و بارگاه مینژه حورچهر رسید مهراو بر دلش آویخت. در این هنگام سراسر دشت پر از آوای رود و سرود بود و نواهای آرام‌بخش به روان‌ها درود شادی میداد و پری‌رویان نیز دشت و دمن را از نور و زیبائی خویش خرم و رنگین و پر نقش و زرین کرده بودند. بیژن از اسب به زیر آمد، راهوار را بر درختی ببست و خود در سایهٔ سروبُنی به تماشا نشست و دزدیده در روی مه‌پیکران و بر بالای حوروشان بنگریست که ناگاه ماهرخساری دید با دو چشمی چون دو نرگس بهشت که گاه خرامیدن سمن از دامن و گل از آستین میفشاند. قرار از کف بیژن برفت و در اندیشه شد که چگونه آن ماه آسمان را در کنار گیرد.

منیژه بناگاه در سایه سروینه دار چشمش بچهر دلارای یار بیفتاد که گونه‌هایش به سهیل یمن میمانست و به گرد روی چون سمنش تازه بنفشه بردمیده بود، با آن برز و بالای شاهانه کلاه جهان پهلوانی بر سر نهاده و دیبای فروزان رومی دربر کشیده بود. مه‌رویِ پرده‌نشین بر آن مهرجوی نازنین مهرش بجوشید بیدرنگ دایهٔ مهربان را چون پیکی تیزرو بسوی سروبن فرستاد و گفت بنگر که آن ماه دیدارکیست آیا سیاوش است و یا که پری است.

www.tabarestan.info تبرستان

بگویش که تو مردمی یا پری | بر این جشنگه بر همی بگذری
پسری‌زاده‌ای یا سیاوخشیا | که دل را به مهرت همی بخشیا
ندیدیم هرگز چو تو ماهروی | چه نامی تو و از کجائی بگوی

دایه بیدرنگ به نزد بیژن شتافت و پیام منیژه گلبوی مشکبوی را بدو رسانید. از این پیام، رخسار بیژن چون گل شکفته شد و گفت ای فرستادهٔ شیرین‌سخن خوبچهر.

تبرستان www.tabarestan.info

سیاوش نیم نز پری‌زادگان | از ایرانم از شهر آزادگان

من بیژنِ گیوم از ایران به جنگ گرازان تیزچنگ آمدم کار آنان را یکسره کردم چون از این بزمگاه بهشت‌آسا آگهی یافتم سوی گیو گودرز نشتافتم اندیشیدم مگر بخت بیدار، چهرهٔ دخت افراسیاب هشیوار را بمن بنمایاند.

ای بانوی نیک‌اندیش اگر تو در این کار مرا یار و یاور شوی و دل صنم خوب‌چهر را با من به مهر آوری جامه‌های خسروانی ترا بخشم و این جام گوهرنگار با زمردین گوشوار ترا ارزانی دارم.

دایه شتابان سخنان مهرآمیز جوانمردِ یارجوی را گرم و آتشین بگوش منیژه رسانید منیژه بپاسخ گفت:

گر آئی خرامان به نزدیک من | بیفروزی این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم | در و دشت و خرگاه گلشن کنم

پس از این پیام دیگر جای سخنی نبود سرو بالای سایه‌افکن از

سایه‌سارِ سروبن بیرون خرامید و پیاده به‌سوی پرده‌سرای یار براه افتاد.

چون دیدگان منیژه به رخسار آن گُرد دل‌شکار روشن گشت او را به بر گرفت و کیانی کمر از میانش برگشاد و بفرمود پاهای پهلوان را بمشک و گلاب بشستند و بساط بزم بیاراستند و در آن سراپردهٔ چون رشک بهشت دو سه روزان و شبانی دلخواسته بشادی و خوشی بگذرانیدند مستی‌ها کردند و جوانی‌ها نمودند.

تا گاه بازگشت رسید منیژه آهنگ رفتن کرد ولی زود دریافت که بهیچ روی از بیژن نمیتوان دل برگرفت. پس بی‌پروا پرستندگان را بفرمود که بیهوش دارو در جام جوان پیل‌زورِ نژاده بریزند و او را مدهوش کرده بدرون هودج ببرند و سپس نهفته و پنهان خفته مرد آزاده را بکاخ او اندر آورند. چون چنین کردند دوباره داروی هوش به گوش بیژن درافکندند. سالار برومند هوشش باز جای آمد.

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت — نگار سمن بر در آغوش یافت
به ایوان افراسیاب اندرا — ابا ماهروئی به بالین سرا
چنین گفت کای کردگارا مرا — رهائی نخواهد بُدن زید را

در این هنگام بود که از نیرنگ گرگین و دام نهادهٔ او دلش آگاه گشت و بدانست که رهائی از کاخ دشمن دیرینه پنداری خام و سودائی بی‌فرجام است. منیژه چون او را دل‌مشغول و نگران دید به دلداریش برنشست و:

یکی جام می برنهادش به دست — همیگفت کای شیر خسروپرست
بخور می مخور هیچ اندوه و غم — که از غم نیاید نه بیش و نه کم

www.tabarestan.info تبرستان

اگـر شـاه یـابد ز کـارت خـبر کنم جان شپرین به پیشت سپر

چندی بر این برآمد روزی دربان کاخ از نهفته راز آنان باخبر شد از این بیم که مبادا شاه ترکان او را کیفر دهد آسیمه‌سر و شتابان از سراپرده به نزد شاه توران بیامد و ماجرا باز گفت.

از شنیدن این سخنان افراسیاب برآشفت و بر بادِ تند برنشست و مانند بید در گذرِ باد لرزان شد خون به دیدگانش دوید و از داشتن دختری چنین بی‌پروا نالان شد و از کار منیژه حیران.

سپس گرسیوز را به پیش خواند و بفرمود گرداگرد کاخ منیژه را با سواران فراگیر و بیژن را دست‌بسته بدرگاه کشان.

گرسیوز بکاخ منیژه اندر آمد بانگ چنگ و نای و آوای نوشانوش شادی‌خواری‌بگوشش‌رسید. به‌میان‌خانه‌جست،بیژن رامیانهٔ گلرخان به‌شادی و سرورنشسته‌دید.خونش‌بجوشیدخروشی به‌درد برآورد وگفت:

فـتادی بـه چـنگال شـیر ژیـان کجا برد خواهی تو جان زین میان

بیژن که خود را در چنگ دشمن بی‌امان بدون سلاح نبرد گرفتار بدید خنجر از موزه برکشید و آهنگ ستیز کرد.

گرسیوز افسونکار با زبان نرم و آوائی دلنشین و سوگندان بزرگ خنجر از او بگرفت و ناگاه بیدرنگ به بندش کشید و نزد افراسیاب برد.

افراسیاب از او سبب ورود بخاک توران زمین را به پرسید. بیژن ناچار به‌دروغی چند درآویخت و گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

گناهی مرا اندر این بوده نیست　　منیژه بدین کار آلوده نیست
چنین داد پاسخ پس افراسیاب　　که روز بدت کرد بر تو شتاب

و دستور داد در گذرگاه داری برپا دارند تا دلاور بر دار برپا ماند. بیژن چون از درگاه به دارگاه کشانیده شد بر مرگ خویش دردمند شد، از دوری زادگاه و بزرگان و سالاران و خویشان و پیوندان سخت بنالید و گفت.

www.tabarestan.info تبرستان

به پیش نیاکان خسرومنش　　پس از مرگ باشد بمن سرزنش
دریغا شهنشاه و دیدار گیو　　دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا که پژمرد رخسار من　　چنین کژ چرا گشت پرگار من
ایا باد بگذر به ایران زمین　　پیامی زمن بر به شاه گزین
به گردان ایران رسانم خبر　　وز آنجا به زابلستان بر گذر
به رستم رسان زود از من خبر　　بدان تا به‌بندد به کینم کمر
بگویش که بیژن به سختی در است　　تنش زیر چنگال شیر نر است
به گرگین بگو ای یل سست رای　　چه گوئی تو با من به دیگر سرای

اما یزدان پاک جوانیش را ببخشود و در همین هنگام به خواست ایزد مهربان پیران ویسه سره مردِ نیک‌اندیش دستگاه افراسیاب گذارش بر آن غوغا بیفتاد، سبب پرسید تا بداند که دل شاه توران دگرباره بر آزار چه کسی قرار گرفته است، گرسیوز به پاسخ گفت که این بیژن یل نامدار، ایرانی است که از دشمنان شاه توران است و به پادافره کردار زشت به دار کشیده می‌شود.

پیران ویسه بیدرنگ نزد بیژن آمد او را خسته و برهنه و دو دست بر

پشت بسته بی‌رنگ و خشک کام بدید از او سبب غوغا پرسید. بیژن از آغاز تا انجام براستی همهٔ داستان بگفت پیران ویسه از شنیدن سرنوشت او غمین شد و اشک از دیدگانش روان گردید. پس دژخیمان را بفرمود زمانی درنگ کنید تا من بازگردم و شتابان به نزد افراسیاب بتاخت تا به پیشگاه افراسیاب برسید و چون پرستندگان دست بر سینه در پیش تخت بایستاد. شاه توران بدانست که پیرانِ آزاده را آرزوئی است. پس با خنده گفت پیرانِ گرد ترا پیش ما بیش از این آبرو است چه خواهی زر و گوهر یا سپاهی و لشکر؟

www.tabarestan.info تبرستان

از تو گنج دریغ ندارم چرا رنج خویش میداری آنچه خواهی بازگو و از بخشش ما روی امید برمتاب، پیران شاه را نماز برد و گفت:

که جاوید بادا ترا تخت جای — نیابد جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست — ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هر چه باید به بخت تو هست — ز اسبان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست — کس از کهتران تو درویش نیست

پس افراسیاب را گفت ای شاه شیرگیرِ شکست‌ناپذیر پندی از من بپذیر، بیژن نامدار را مکش و دوباره خون سیاوش را تازه نگردان و دگرباره در توران زمین جنگ و کین را کمر مبند:

کز ایران به پیلان بکوبندمان — ز هم بگسلانند پیوندمان

افراسیاب پیران را گفت:

که بیژن ندانی که با ما چه کرد — به ایران و توران شدم روی زرد
نه بینی کزین بی هنر دخترم — چه رسوائی آمد به پیران سرم

پیران ویسه افراسیاب را گفت ای شاه نیک اختر راستی همین است بگیتی جز نام نیک نباید جست اما با اینهمه سالار من بر این رای من ژرف بنگر و درخت بلا را ببار منشان، بیژن را بردار مکن که از ایران زمین غوغا برخیزد بهتر اینست که پادافره آنچه کرده است او را به بندی گران به‌بندیم و در چاهی نگونسار بیاویزیم تا ایرانیان پندی ژرف گیرند و از این پس بدی را پذیره نشوند و بدانند که هر کس بزندان افراسیاب بسته ماند نامش دیگر از دیوان و دفتر کس نخواند.

شاه چون گفتار پیران را با پندارش همسان دید رایش را پسندید و همان کرد که او گفته بود و بدین ترتیب فتنه کوتاه شد.

ز دستور پاکیزهٔ راهبر — درخشان شود شاه را گاه و فر

سرانجام افراسیاب برادر خویش گرسیوز را فرمان داد تا بیژن را با بندهای گران به زنجیر بندند و در تاریک چاهی بیافکنند تا از ماه و خورشید بی‌بهره ماند و فرمود تا با سنگ اکوان دیو سر چاه بپوشانند که بیژن به زاری زار در آن چاهسار بمیرد و گفت پس از آن به ایوان آن خیره‌سر دختر منیژه بدگهر بتاز، کاخش را بتاراج ده چون این دختر با اینکه از من است تخت و تاج را نزیبد او را کشان کشان و برهنه سان تا بسر چاه بر و بگو:

www.tabarestan.info تبرستان

بهارش توئی غمگسارش تو باش در این تنگ زندان زوارش تو باش
ببر زود آن را به بیژن سپار بمان تا بمیرند هر دو بزار

گرسیوز همان کرد که فرمان داشت بیژن را سر تا بپا به آهن ببست و زنجیر کرد و بچاه افکند و منیژه را نیز برهنه پای وگشاده سر تا چاه کشانید وگفت آنکه او را در درگاه میخواستی اینک در چاه است پس او را به درد و اندوه جاودانی واگذاشت و برفت.

www.tabarestan.info تبرستان

منیژه بیامد بسیک چاد را برهنه دو پای وگشاده سرا
کشیدش دوان تابدان چاهسار دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینک ترا خان و مان زواری[1] بر این بسته تا جاودان

شکوه و شهریاری از میان برخاست فروغ عشق پدیدارگشت منیژه از اریکهٔ شاهی به ریگزار خواری آسیمه‌سران و یارگویان همی می‌دوید. بیژن میگفت و اشک میریخت. آنگاه که در پی بیژن برآمده بود خارا سنگان سخت بزیر پایش پرنیان مینمودند. او در اندیشهٔ خویش نبود پدر و اورنگ سلطنت پدری را پس پشت نهاده بود به چاکران و پرستاران نمیاندیشید او میخواست خود بانوئی چاکر و پرستار یار باشد. چادر بر میان بسته و تیمارداشتِ مهر را بر پای خاسته بود. شور شیرینی داشت، میخرامید، میگریست دوان دوان به پیش میرفت لیکن شادمان بود زیرا فروغ عشق رخساره‌اش را به ماه پیوند می‌بست شور دلدادگی در دلش از

---

۱. زواری: خادم، پرستار

خورشید فروزه‌ای افکنده بود که سر از گریبانش بدر آورده و جانش را به نور و فروغ پیرایه بسته بود. اشک بر رخانش میدوید لیکن لبش خندان بود، میگریست که یارش به زندان است لب بخنده میگشود که خود مهرورزی را پایندان.

منیژه روز و شبی را غریوان و نالان گرداگرد آن چاه و راه همی گشت، دیگر روز خروشان به نزدیک چاه آمد بناخن خاراسنگها را پس و پیش افکند، چکه‌های خون از سر انگشتان نازکش میچکید ولی خرسند بود که راهی اندک که از گُنج دستی فراتر نبود بگشوده و بچاه راه بازکرده است. هر بامداد که خورشید ازکوه سر برکردی، منیژه از هر دری نان گرد کرده و شب‌هنگام با زاری و اشک آنها را از سوراخ چاه به بیژن سپردی.

www.tabarestan.info تبرستان

شب و روز با ناله و آه بود همیشه نگهبان آن چاه بود

از دیگر سوی گرگین میلاد چندی چشم براه بیژن در آن مرغزار بماند بهیچ روی خبری از او نیافت پویان به جستجوی گم‌کرده خویش شتافت او را نیافت نرم نرمک از بداندیشی که درباره هم‌سخن خویش کرده بود پشیمان گشت پس بتاخت به جایگاهی که بیژن را رها کرده بود بیامد، باره را بی‌سوار و زین اسب را نگون‌سار بدید، دریافت که گزندی به بیژن رسیده است با دلی از بدسگالی پشیمان و از پایان کار خویش نگران به ایران زمین بازگشت و در راه با خویش همیگفت چگونه این راه را با تنگدلی بسپارم، آنگاه که روی شاهنشاه بینم چه گویم و چه کنم، با این اندیشه‌های جانکاه به ایران شهر رسید، گیو از آمدنش آگاه شد به پیشباز رفت چون اسب بیژن را بی‌سوار و نگونسار زین بدید جامه بر تن درید و

بیهوش بیفتاد، پس از دمی چند که بخود بازآمد ناله کُنان همی گفت:

به گیتی مرا خود یکی پور بود — همم پور و هم پاک دستور بود
ازین نامداران همو بود و بس — چه انده گسار و چه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا — چنین مانده‌ام در دم اژدها
بگرگین یکی بانگ برزد بلند — که ای بدکنش ریمن پرگزند
تو بردی زره مهر و ماه مرا — گزین سواران و شاه مرا

www.tabarestan.info تبرستان

گرگین ناچار یاوه‌ای چند بساخت و گفت پس از میان برداشتن گرازان شاد و خندان براه بودیم که ناگاه گورخری دلربای همچون بهاری پر نقش و نگار پدیدار گشت. بیژن بدنبال آن گور تاخت و دیگر بازنگشت. گیو سخنان گرگین را با خرد ناسازگار و با راستی ها ناسره یافت گرگین را بهمراه برگرفت و اشک‌ریزان به نزد کیخسرو شتافت و ماجرا با شاه بازگفت. کیخسرو خود پرسشی چند از گرگین بفرمود. همه پاسخها را یاوه و ناسازگار و گفتارش را دروند[1] و روانش را پرگناه یافت. خشم آورد و بفرمود گرگین را به زندان بلا اندر افکنند، پس از آن به دلداری گیو سخن آغاز کرد و گفت هم‌اکنون سوارانی فراوان به گوشه و کنار دشت و بیابان روان میدارم تا از حال و جای بیژن آگهی آورند. اگر خبری باز نیامد تو چندی شکیبا باش تا خرم بهار از گردش روزگار فراز آید و فروردین باغ و راغ را گلزاری دل‌انگیز گرداند. بدان هنگام که باغ از دیدار گل بشکفد و بر سر مردم شکوفه‌افشاند من به مشک و گلاب پیکر بشویم و سپیدین جامه بر تن کنم و به نیایشگاه اندر شوم و در پیشگاه ایزدان به نیایش برنشینم و

---

۱. دُروند: بی‌دین، ناساز

از یزدان پاک بخواهم که راز بر من بگشاید و چهر بیژن بر من بنماید پس آنگاه در جام گیتی‌نمای بنگرم و:

کنم آفرین بر نیاکان ما گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژن است بجام این سخن مر مرا روشن است

تبرستان www.tabarestan.info

گیو که این سخن بشنید خرم شد و با دلی شاد از بارگاه بیرون آمد و سواران به شهر ارمان و توران گسیل کرد لیکن آن جستجوگری را سودی پدید نیامد و هیچیک از سواران از گمشده گیو خبر باز نیاورد. همینکه خرم بهار لاله‌زار از راه فراز آمد گیو با رخی زرد و دلی پر درد بدرگاه خسرو بیامد در پیشگاه شهریار سر بر خاک بسود و پیمان جام جهان‌نمای را یادآور شد شهریار بیدرنگ سپیدین جامهٔ نیایش دربر کرد و نزد جهان‌آفرین برخروشید سپس جام گوهرنگار بدست گرفت و بنگریست هر هفت کشور را در آن بدید تا به توران زمین برسید. بفرمان یزدان بیژن را درون چاهی به بندگران بسته یافت که خار غم بپایش شکسته و بار اندوه بر دلش نشسته و از سختی و رنجوری در حال مرگ است و دختی از نژاد کیان به تیمارداشت وی کمر بر میان بسته دارد.

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاددار ز هر بد تن مهتر آزاد دار
که بیژن به توران به بند اندر است زوارش یکی نامور دختر است
ز پیوند خویشان شده ناامید گرازان و لرزان چو یک شاخ بید
چو ابر بهاران به بارندگی همی مرگ جوید بدین زندگی

شاه گفت بجز رستم کسی رهائی بیژن را نشاید. پس بفرمود تا دبیر نامه‌ای بر نگارد و رستم را به پیشگاه فراخواند. دبیر خامه برگرفت و به نامه اندر برنوشت:

گشایندهٔ بند بسته توئی — کیانرا سپهر خجسته توئی
ترا ایزد این زور پیلان که داد — سرو بازو و چنگ فرّخ‌نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه — بگیری برآری ز تاریک چاه

www.tabarestan.info تبرستان

اکنون بلائی رخ نموده که از این پیش هرگز برگودرزیان همانند آن بلا برنگذشته. دل گیو شیرگیر ازگرفتاری پور دلیر پر از خون است دل و جانِ من نیز ازگرفتاری آن گُرد جوانِ دلاور مستمند و خسته است. تو خود دستگاه و ارج اینان به نزد من و نیای من دانی، جهان پهلوانا چون نامه‌ام بخوانی بیدرنگ با گیو سپهبد به درگاه آی تا مگر با هم فرّخ رائی زنیم و بند گشائی را به چاره‌جوئی نشینم.

چون خسرو نگین بر نامه نهاد گیو تفت از جای برجست و به سرای خویش اندر آمد و ازدودمان خویش سواری چند دلاور وسخت‌کوش برگزید به یزدان پناه برد و رو بسوی سیستان آورد و هر دو روزه راه یکروزه‌درنوردید تا به‌زابلستان رسید سرداران دلیر و نیو همگی به‌پیشباز آمدند و او را باگرمی به‌نزد رستم‌رهنمون شدند و چون گیو جهان‌پهلوان را بدید تاب و توان از کف بداد، سرشک غم ازدیدگانش باریدن‌گرفت وهمچنانکه‌میگریست‌داستان پور در بند افتاده به‌رستم‌دستان‌بگفت ورخ‌داده‌ها را تابدان‌هنگام‌بازگوکرد و نامهٔ سربمهر شاه‌غمگسار مر او راسپرد.

پور دستان از شنیدن داستان سخت برآشفت و زار بگریست چون بیژن از نوادگان رستم گُرد بود و دخت جهان پهلوان به همسری در سرای گیو میزیست:

بگیو آنگهی گفت مندیش از این که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته به دست همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه برآرم من او را ز تاریک چاه
چو رستم چنین گفت برجست گیو ببوسید دست و سر و پای نیو[1]

www.tabarestan.info تبرستان

پس از آن روزی چند به رامش و شادی بنشستند تا رنج راه از تن گیو آزادهٔ دل آزرده برون شود آنگاه برگ سفر ساز کردند و به رهائی بیژن از زندان افراسیاب کمر دربستند.

رستم سواران گردنکش پیل‌زورش را با خود همراه کرد پای در رکاب رخش نهاد، و رومی قبا بپوشید و:

به زین اندر افکند گر زنیا پر از جنگ سر، دل پر از کیمیا

چون با این آرایش به درگاه کیخسرو رسیدند، گیو رستم را گفت من پیشتر میرانم تا شاهنشاه ایران زمین را بیاگاهانم و دل او را شاد سازم و از غم آزاد، کیخسرو از این خبر شادمان شد و فرمود تا جشنی شاهوار چنانکه سزید و در خور جهان پهلوان بود برای رستم بیاراستند.

---

۱. نیو: دلیر، شجاع

بفرمود تا تاج زرین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
درختی زدند از برگاهِ شاه — کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم وشاخش زیاقوت‌وزر — بر او گونه‌گون شاخه‌های گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار — فرو هشته ازشاخ چون‌گوشوار

بر و بار این درخت سیمین، ترنج و بِه زرین بود که درونش را از مشکِ سودهِ به می انباشته بودند و هرکس راکه شاهنشاه برگاه بنشاندی نسیم بهاری از آن مشک خوشبو بر او برفشاندی.

www.tabarestan.info تبرستان

سالاران و بزرگان افسرهای گوهرین بر سر و جامه‌های چینی زربفت دربرداشتند وهمگی دل پر ازشادی باجامهای می به‌دست با رخان‌ارغوانی ولی نابوده‌مست به‌پیشگاه‌سپهبدایستاده‌بودند در این‌هنگام‌شهریار:

بفرمود تا رستم آید به تخت — نشست از برِ گاه زیر درخت
بزرگان لشگر بر او آفرین — همی خواندند از جهان‌آفرین
به می دست بردند و مستان شدند — زیاد سپهبد به دستان شدند
به‌شادی همی خورد می شهریار — گشاده بشادی درِ نوبهار

از آنسوی گرگینِ پشیمان با ناآسوده وجدان که بفرمان سُلطان به زندان اندر نشسته بود نشان تهمتن شنید بدانست که غمهایش راکلید اوست به نزد رستم پیام فرستاد که ای:

درخت بزرگی و گنج و وفا — درِ رادمردی و بند و بلا
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه — گر آمرزش آید مرا زین گناه

مگر باز گردد ز بد، نام من　　به پیران‌سر این بد سرانجام من
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک　　مگر بازیابم من آن کیش پاک

رستم با شنیدن این سخنان دلش به درد آمد و دانست که جوان از کرده پشیمان است پیام را پاسخ داد که:

تبرستان www.tabarestan.info

ز خسرو بخواهم گناهِ ترا　　برافروزم این تیره ماه ترا

و چون در پیشگاه خسرو از کژاندیشی گرگین سخن بمیان آمد رستم از رُخدادها بهره برگرفت و بخشش گرگین از پیشگاه شهریار خواستار شد. شاه گفت جز این آرزو هر چه خواهی بخواه چون به تخت و کلاه سوگندان یاد کرده‌ام که گرگین از من جز بلا نه‌بیند مگر آنکه بیژن از بند رهائی یابد.
دگرباره رستم گفت:

اگر شاه بیند بمن بخشدش　　مگر بخت یک لخت بدرخشدش
به رستم به‌بخشید پیروز شاه　　رهانیدش از بند و تاریک چاه

پس آنگاه کیخسرو از کار بیژن با رستم سخنها بگفت و چاره کار به‌دست خود او سپرد و گفت که در همه کاریت دانائی بکار است. رستم کمر خدمت بر میان بر بست و گفت:

گر آید به مژگانم اندر سنان　　نتابم ز فرمان خسرو عنان

برآرم به فرّ تو این کار کرد　　سپهبد نخوانم نه مردان مرد

شهریار رستم را گفت بدین کار به تدبیر چه اندیشیده‌ای و چاره کار را چگونه سنجیده‌ای؟ رستم پاسخ داد که این کار جز با تدبیر و چاره‌گری انجام نگیرد، باید نهفته و پنهانی آمادهٔ کار شویم تا افراسیاب را آگاهی نرسد و بجان بیژن گزند نرساند چون

تبرستان
www.tabarestan.info

که او بادسار است و دیو نژند　　بدو داد افسون و نیرنگ و بند
به‌ترسم ز بدگوهر افراسیاب　　که بر خون بیژن بگیرد شتاب

چاره آنست که پوشیده به شیوهٔ بازرگانان به سرزمین تورانیان شویم و با شکیب و بردباری در آنجا درنگ کنیم تا چارهٔ کار با نیرنگ بسازیم، اینک گوهر فراوان و سیم و زر بیشمار و صد کاروان پیل‌وار رخت و بُنه ما را بباید تا هم ببخشیم و هم به بازارِ داد و ستد بگذاریم.

و در پی این گفتگو هفت دلاور گزیده و هزار چابک‌سوار ورزیده برگزید و روی براه نهاد چون به مرز توران رسیدند:

به لشکر چنین گفت پس پهلوان　　که ایدر باشید روشن روان
مجنبید از ایدر[1] مگر جان من　　زتن بگسلد پاک یزدان من
بسیجیده باشید مر جنگ را　　همه تیز کرده بخون چنگ را

سپس سپاه را در مرز ایران بجای گذاشت و خود با هفت دلاورِ گزین

---

۱. ایدر: اکنون

در جامهٔ بازارگانان با پرند و پرنیان و کاروانی پر از رنگ و بوی با فراوان، های و هوی و آوای جرنگ و درای به شهر تورانیان روان شد.

در راه پیران ویسه را که از نخجیرگاه به سرای خویش بازمیگشت بدید بیدرنگ جامی سیمین پر از گوهر و گوشوار زرین به نزدش به پیشکش فرستاد و خود سر و روی در دیبا پوشیده به نزد پیران شد و با وی سخن درپیوست که گوهری مردی از مردم ایرانم یزدان آبشخورم به شهر تو افکنده است اگر پهلوان مرا در پناه مهر خود گیرد داد و ستد میسر گردد که من هم فروشندهٔ دیبا و گوهرم و هم خریدار اسب و استر.

چون پیران آن گوهرهای گرانمایه بدید شادمان شد و او را به سرای خویش خواند، رستم اجازه خواست که جائی دیگر در شهر برگزیند که کاروان خویش را تنها رها نکند، پیران پیمان کرد که برای نگاهبانی مال و خواسته‌اش پاسبانان برگمارد که از کس او را گزندی نیاید.

پس رستم سرائی برگزید و در آن به داد و ستد پرداخت، چو تورانیان از بازرگانی چنین پر خواسته، و سرائی چنان آراسته آگاه شدند گروها گروه داد و ستد را به نزد رستم بشتافتند. چندی بر این برآمد:

منیژه خبر یافت از کاروان — یکایک به شهر اندر آمد دوان
برهنه‌سر آن دخت افراسیاب — بر رستم آمد دو دیده پر آب

منیژه آسیمه‌سر و برهنه‌پای به نزد رستم آمد و چون او را بدید و بدان یال و کوپال نظر افکند دلش بامید بلرزید و نور آرزو در جانش تابیدن گرفت. پس رستم را گفت بزرگ مردا چیره بازارگانا که از ایران زمین بازآمده‌ای از گُردان و نیوان ایران چه خبر داری، جهان پهلوان رستم

دستان در این زمان به زابُلستان است یا به پیشگاه شهریار روزگار به سر میاورد، از گیو دلاور چه خبر داری. از گرد جوان بیژن نامدار در آن دیار سخنی نمیرود و گیو از پور خود که از یار و دیار بدور مانده است سخن نمیگوید، مگر مردم ایران نمیپرسند که بیژن کجاست و روزگار بر سر او چه آورده و دفتر سرنوشت بر روزگار عمر وی چگونه خیمه بسته است و افزود:

تو با فرهی گر به ایران شوی — بدان کشور نامداران شوی
بدرگاه خسرو مگر گیو را — بهبینی و یا رستم نیو را
بگوئی که بیژن به بند اندر است — وگر دیر مانی شود کار پست

تبرستان www.tabarestan.info

رستم از سخنان دختر بیمناک شد و بر گفته‌هایش بدگمان و پنداشت که مگر او خبرچینی از گروه تورانیان باشد که به نیرنگ پیران ویسه بدو روی آورده است تا از چند و چون کارش آگاه گردد و تورانیان را آگاه گرداند. پس خشمگین بر او بانگ بر زد که من نه خسرو میشناسم نه گیو و نه گودرز و نه از نوخاسته سالار بیژن نامدار آگاهم چون منیژه این پرخاش بشنید دلش به درد آمد و ناردانهٔ بغضش به‌ترکید و دیدگانش به آب بگردید و دانه‌های درشت اشک به رخسارش به‌غلتید آنگاه رستم را گفت: ای مِهتر بزرگوار و پُر خرد از تو سخن سرد نسزد. مگر آئین ایرانیان است که با درویش و بی‌چیز، بدرفتاری کنند. رستم با شنیدن سخنان منیژه دلش به درد آمد نرم‌خو گشت و با آهنگ ملایم به سخن پرداخت و فرمود خوردنیها به پیشش بیاوردند و پرسشهائی یکایک از او بکرد که تو از ایران و از تخت شاه ایران چرا همی پرسی، چرا روزگارت چنین دژم شد داستان خویش بازگوی.

منیژه داستان خویش را با بیژن و گرفتاری او را در چاه ژرف بازگفت و افزود رادمردا از آن چاه سرد با دلی پر درد دوان به نزد تو آمدم بدین امید که از تو خبری تازه بمن رسد و مژده رهائی بیژن باز رساند دریغا:

زدی بانگ بر من چو جنگاوران — نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب — برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد — از این در بدان در دو رخساره زرد
برای یکی بیژن شوربخت — فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
از این زارتر چون بود روزگار — سر آرد مگر بر من این کردگار

و دگرباره درخواست کرد که چون به ایران زمین گذار کردی و بدرگاه شاه، گیو و رستم را بدیدی آنان را از حال بیژن آگاه گردان و از تو همی خواهم که:

بگوئی که بیژن بچاه اندر است — و گر دیر مانی شود کار پست

رستم بدو گفت ای خوب‌چهر چرا این‌چنین از دیدگان پرمهر اشک باری چرا مهتران را به نزد پدر برنیانگیزانی باشد که ترا ببخشاید و بر تو مهر بجنباند. اگر از بیم آزار پدرت نبود ترا بیش از اندازه چیزها میدادم پس خوالیگران را بخواست و گفت از هرگونه خوردنی که بخواهد برایش مهیا سازید و نیز بفرمود که مرغی بریان و گرم در نان تازه و نرم بپیچند و به نزدش آرند. در این هنگام دست تهمتن بسان دست پری نهفته و چابک انگشتری در مرغ نهان کرد و به منیژه سپرد و گفت این را بر سر چاه بر و به آن زندانی جوان بسپار که تو راهبر بیچارگانی.

www.tabarestan.info تبرستان

منیژه دوان دوان بر سر چاه شد و بستهٔ نان خورش همانگونه که گرفته بود بدرون چاه انداخت بیژن از دیدن آن خورشها خیره بماند و از آن چاه سر سیاه، ماه‌روی خورشیدچهر را آواز داد که یار مهرجوی ماه‌روی من این خورشهای گونه گون از کجا یافتی چه مایه رنج و سختی بهر من‌کشیدی ای‌مهربان‌چاره‌جوی رازها با من‌بگوی. منیژه پاسخ داد که‌کاروانی مردی گرانمایه از ایران زمین بازارگانی را به توران‌رسیده، از هر گونه گهر فراوان داردمردیست پاکیزه و با فر وهوش دستگاهی‌کاخ‌سان آراسته‌دارد، برای‌گرفتن‌خبری نو از ایران به‌دیدنش رفتم او این دستار خوان را بمن سپرد و گفت بر سر چاه رو و این خورشها آن‌زندانی‌جوان رابسپار.

بیژن آن خوان را با بیم و امید برگشود بناگاه چشمش بر انگشتری افتاد چون نیک نگه کرد مُهر پیروزهٔ رستم را بشناخت:

چو بار درخت وفا را بدید — بدانست کامد غمش را کلید
بخندید و خندیدنی شاهوار — چنان کامد آوازش از چاهسار

منیژه که او را با آن تن خسته و برز و یال بسته آنچنان خندان بدید شگفت‌زده با خود گفت تنها دیوانه از کردار خویش خندان گردد، پس بیژن را گفت ای نیک‌بخت بمن بگو که:

چگونه گشادی بخنده دو لب — که شب روز بینی همی روز شب
چه راز است پیش آر و با من بگوی — مگر بخت نیکت نموده است روی؟
بدو گفت بیژن که این کار سخت — بامید آنم که بگشاد بخت

www.tabarestan.info

پس بیژن از قعر چاهسار دگرباره منیژه را سوگند وفاداری بداد و راز بر او بگشاد و گفت ای مهربان یار و ای دلدار هوشیار بدان که آن مرد گوهرفروش که دوش خورشها ترا داد.

ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه به گوهر نبودش نیاز
رهاند مرا زین غمان دراز — ترا زین تکاپوی گرم و گُداز
به نزدیک او رو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
به دل مهربان و به تن چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی

www.tabarestan.info تبرستان

ماده شیر چون باد از بیشه بیرون جست و پیام بداد، رستم که گفتار خوبروی شنید بدانست که بیژن راز بر سروِ ناز برگشاده است پس او را گفت ای سرو بالای گلچهره ایزد مهرِ ترا از بیژن برمگیراد. در این روزهای غم‌انگیز چه مایه بهر تیمار او مستمند و روی زرد شدی به او بگو آری یزدان خداوند رخش را بهر تو فریادبخش فرستاده است از زابل به ایران و از ایران به توران این راه دراز برای رهائی تو سپردم. آنگاه منیژه راگفت که این راز سخت پوشیده دار و شب هنگام گوش به آواز ده.

امروز هیمه فراوان از بیشه فرازکن همینکه روز دامن درکشید و شب از چنگ خورشید رهید و جهان آرام گرفت آتشی به بلندای کوه برفروز تا به نشانهٔ آتش به سوی چاه بشتابیم و بدان روشنی راه از بیراه بازشناسیم.

منیژه چون آهوئی بادپا بازگشت و داستان بیژن را بگفت. بیژن که در آن چاه دردانگیز به روزگارانی محنت‌خیز امید ازکف داده بود جانی دگر باره یافت و خارهای زهرآلودِ نومیدی را از جانِ مبتلای خویش بدور افکند گلبوتهٔ لبخند برگوشهٔ لبان زردفامش بشگفت. سر به آسمان برآورد

و به نیایش کردگار جهان پرداخت و گفت ای دادار دادگر در هر بدی تو دستگیری و در هر بلا تو راهنما داد من از بداختران باز گیر و مرا از این اندهان دیرپای رهائی بخش مگر بر و بوم خویش بازیابم و اخترِ شوم پای را در همین جا بخاک پنهان کنم آنگاه منیژه را گفت:

تو ای جفت رنج آزموده زمن — فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بکردی رها تاج و تخت و کمر — همان گنج و خویشان و مام و پدر
اگر یابم از دست این اژدها — بدین روزگار جوانی رها
بسان پرستار پیش کیان — به پاداش نیکت به‌بندم میان

منیژه در پی این گفتگوهای محبت‌آمیز امیدآفرین به بیشه گرد کردن هیمه را بازگشت.

منیژه به هیزم شتابید سخت — چو مرغان برآمد بشاخ درخت
به خورشید بر چشم و هیزم به بر — که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید — شب تیره بر کوه لشکر کشید
منیژه بشد آتشی برفروخت — که چشم شب تیره‌گون را بسوخت

از آنسوی رستم زره دربر کرد و یزدان پاک را نیایش گرفت و با هفت گرد نامجو از دور به روشنی آتش راه‌جو تا به سر چاه رسید بیدرنگ پهلوانان را گفت سنگ از سرِ چاه برگیرید، گُردان نامدار بسیار بکوشیدند، لیکن سنگ از سر چاه برگرفتن نتوانستند به درماندگی روی به جهان پهلوان آوردند و از وی مدد خواستند.

www.tabarestan.info تبرستان

ز اسب انـدر آمـد گـو شـیر نـر زره دامـنش را بـزد بـر کـمر
ز یـزدان زورآفـرین زور خـواست بزد دست و آن سنگ برداشت راست
ز نـیروی یـزدان بکـوشید مـرد سـر چـاه بگشـاد و آواز کـرد
ز بـیژن بـپرسید و نـالید زار که چون بود کارت به بـد روزگـار

تبرستان www.tabarestan.info

بیژن نیز در تاریک چاه از رنج راه به‌پرسیدش و گفت جهان پهلوانا خروش تو بشنیدم زهر گیتی سراسر بکامم نوش شد تو خود دانی که در این جایگاه بر من چه گذشت، از سختی و رنج، دل از سرای سپنج برکندم رستم او را گفت که یزدان بخشنده بر جان تو ببخشود:

کنون ای خردمند فرخنده خوی مـرا مـانده از تـو یکـی آرزوی
بـمن بـخش گـرگین مـیلاد را ز دل دور کـن کـین و بـیداد را

بیژن بفرمان نیای گُرد گرگین را ببخشود، پس از آن رستم کمندی از چاه فرو هشت و او را بیرون کشید جوان را موی و ناخن درازگشته بود و از رنج و درد بی‌تاب

همه تن پر از خـون و رخسـار زرد از آن بـند و زنـجیر زنگـار خـورد
خـروشید رستم چـو او را بـدید هـمه تـن در آهـن شـده نـاپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند جـدا کـرد از او حـلقه و پـای‌بند

سپس به یکدست دست بیژن و بدیگر دست، دست منیژه بگرفت و

بسوی سرای خویش روان شدند. دو جوان رنج کشیده که دل و جانشان پر از درد و غم بود شکرانهٔ رهائی را به رستم آویختند و پیروزی روزافزونش را از پیشگاه دادار خواستار شدند. بفرمان تهمتن تن بیژن بشستند و شوخ از پیکرش بازگرفتند و بر و بالایش را به شاهانه جامه‌ها و پرندین قباها بپوشیدند آنگاه او را با گیسوان تافته و به مشک و عنبر آراسته و چهره ببوی خوش عطرآگین ساخته آماده و پرداخته به نزد پهلوان بازآوردند.

در این هنگام گرگین میلاد که در رکاب رستم بود به نزد بیژن بیامد رخ بر خاک سائید و ازکردار بد و گفتار بد خویش پوزش خواست بیژن او را به برگرفت و مهر و دوستی تازه گشت.

سپس اسبها و اشترها بارکردند و کاروان آمادهٔ بازگشت شد. رستم که منیژه را در میان پرستندگان درون سراپرده شاد و خندان بدید.

همی داستان زد تهمتن بر اوی — که گر مشک ریزد نریزدش بوی
چنین است رسم سرای سپنج — گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

رستم دستان منیژهٔ شادان را با بار و بنه از پیش بفرستاد بیژن راگفت تو از این سفر بسیار رنج و اندوه دیدی تو نیز با منیژه رو براه نه منهم پس از گوشمال افراسیاب به شما خواهم پیوست:

تو رو با منیژه که من رستخیز — ز توران برآرم به شمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه — نبایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو — که از من همی کینه سازید نو
همانا تو دانی که من بیژنم — سران را سر از تن همه برکنم

پس از آن تهمتن با بیژن و دیگر دلاوران سپاه به جنگ افراسیاب شد پس از شکستن او و لشکرش با اسیران بسیار به ایران زمین بازگشت.

از آنسوی پهلوانان چون خبر بازگشت رستم دستان و بیژن پُر داستان را شنیدند بشادی خروش برآوردند و تبیره زنان به پیشباز شتافتند در پیشاپیش درفش کاویانی میکشیدند و سواران دَمان و دنان[1] گرازان[2] و شادمان از پی آنان میشتافتند. از یکسو سواران نبرده و جنگ دیده و از سوی دیگر شیران و پلنگان به زنجیر کشیده رستم را پذیرفتار بودند، بدین گونه سپاه گروها، گروه به پیش میرفتند چون گرد و غبار لشکر رستم دستان پدیدار شد گودرز و گیو و در پی آنان همگی کلاهداران و سالاران از اسبها به زیر آمدند و رستم را نماز بردند و بهمراه وی با گامهای آراسته به‌سوی درگاه شهریار دادگر روانه شدند گیو رستم را گفت:

ترا جاودان باد ایزدپناه — بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را — ز تو یافتم پور گم‌بوده را
ز درد و غمان رستگان توایم — به ایران کمر بستگان توایم

جهان پهلوان رستم دستان چون شاه جهاندار را بدید او را نماز برد، کیخسرو نیز آن گُرد لشکرپناه را به گرمی پذیره شد او را به بر کشید و گفت: خوشا بختِ من که چون تو گُرد دلاوری تختِ من‌همی‌پرستدوافزود:

---

۱. دِنان: با شادی رونده، با شادی خرامنده
۲. گُرازان: جلوه‌کنان و خرامان

www.tabarestan.info تبرستان

به خورشید ماند همه کار تو　　بگیتی پراکنده کردار تو
توئی پهلوان مهتری پرهنر　　همیشه به پیش بدیها سپر
سرت سبز بادا دلت شادمان　　تن پاک، دور از بد بدگمان

کیخسرو بفرمود خوان بنهادند و بزرگان والامنش بر خوان بنشستند و باشادی و رامش شب را بروز رسانیدند شبگیر رستم دستان بدرگاه آمد و دستوری بازگشت خواست. شاه بفرمود جامه‌ای زربفت گوهرنشان با قبا و کلاه شاهوار و جامی پر از گوهرهای گرانمایه صداسب و صداستر بابارهای گرانبها و صدپری روی بسته کمر و صدپرستار باطوق زر همه رستم را هدیه بدادند و بزرگانی را که در رکاب رستم در رنج و شادی و جنگ و غم بودند.

براندازشان یک بیک هدیه داد　　از ایوان خسرو برفتند شاد

کیخسرو چون از کار رستم به پرداخت بیژن را پیش خواند که از روزگاران سخت و ناکامی‌های خویش و آنچه بر او گذشت با او سخن گوید بیژن نیز:

از آن تنگ زندان و آن کارزار　　فراوان سخن راند با شهریار
همان گردش روزگاران بد　　همه داستان پیش خسرو بزد

کیخسرو از شنیدن تیره‌روزی و گرفتاری و درد و رنج سرنوشت دختر گم‌کرده بخت به خود بپیچید و فرمود تا صد جامهٔ دیبای رومی که تار و پودش از زر و پیکرش همه از گوهرها بود، با تاج مرصع و چندین بدره زر

و سیم و دینار و درهم با چند پرستنده و فرشهای گرانمایه و هرگونه چیز بیاوردند و:

به بیژن بفرمود کاین خواسته — ببَر پیش دخت روان کاسته
به رنجش مفرسای و سردش مگوی — نگر تا چه آوردی او را به روی
تو با او جهان را بشادی گذار — نگه کن بر این گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند — ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
هم آنرا که پرورد در بر بناز — در افکند خیره بچاه نیاز
جهان را ز کردار بد شرم نیست — کسی را به نزدیکش آزرم نیست

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

داستان جریره دُخت پیران و فرنگیس دخت افراسیاب[1]

روزی پیران و سیاوش در ایوان کاخ گفتگو را نشسته بودند. پیران سیاوش را گفت که افراسیاب گوئی از این بوم و بر بجز تو کس نبیند، مهر و لطفی که بر تو دارد شگفت‌آور است با نام تو روز آغازد و با یاد تو شب به‌پایان برد:

چنان دان که خرم بهارش توئی　　نگارش توئی غمگسارش توئی

تو فرزند کیکاووس شاهِ بزرگی، از هنرها سر به ماه سوده‌ای. اینک کیکاووس پیر شده و تو برنائی شاهنشهی ایران و توران هر زمان ترا خواهد بود چون کیکاووس درگذرد ایران ترا ماند و تاج و تخت دلیران. لیکن اینک که در این سرزمین نزد افراسیاب روزگار میگذرانی کسی را با

---

۱. چون سرنوشت این دو دخت نژاده بهم پیوند داشت زیر یک عنوان آورده شد.

تو پیوستهٔ خون نمی‌بینم که بر تو مهر ورزد. درکنار خود برادری نداری که ترا دمساز باشد و نیز نه خواهری که ترا اندُهگسار.

به‌شاخ گلی مانی که تنهای تنها در چمن رُسته و دل از همدمی غنچگان شسته.

زنی سزاوار خویش برگزین که ترا مهربان یار غمگسار باشد. پس پرده شهریار سه دختر ماهرو با زیورها و هنرها نهان‌اند که بیهمتا و همسالند چنان دان که اگر ماه را چشم بودی از ایشان دیده برندُختی. سه دختر نژاده و نجیب‌زاده هم در شبستان گرسیوزند که نبیرهٔ فریدون فرّخ‌اند و با شاه افراسیاب پیوند خونی دارند، آنان نژادگانی‌اند که با تاج شاهنشهی‌شان پیوند است که به هریک که دلت بمهر بجنبید هم او را گزین کن، مرا هم در مشکوی چهار دخت است که هرکدام را بخواهی چون کنیزک خود شمار. بزرگترین آنان جریره است که در میان خوبرویان جهان بی‌مانند و نادره است اگر رایت بر او باشد او نیز چون پرستنده‌ای در پیش پای تو به پای ایستاده و میان بخدمت بسته دارد.

سیاوش پس از اندک درنگی گفت ای سپهبد خوب سرشتِ نیک‌اندیش تو مرا چون فرزند خویش دان که من نیز ترا پیوسته پاس میدارم چنان دانم که مرا پیوند از خان و مان و دودهٔ تو از دیگران سزاوارتر است و جریرهٔ خوبرو از خوبان جهان مرا بس.

مر او را بود نازش جان و تن — نخواهم جز او کس از این انجمن
سپاسی نهادی از این بر سرم — که تا زنده‌ام حق آن نسپرم

پیران شاد و خندان از نزد سیاوش به پیش گُلشهر، بانوی شبستان

خویش شتافت و گفت ای زن نیک‌سرشتِ خوش خویم بیا که در میان انجمن سرافراز شدیم و چرا نشویم که نبیرهٔ قباد داماد ما شده است برخیز و کار جریره را به فرّ سیاوش گردن‌فراز بساز.

گلشهر خرم و خوش‌دل بیدرنگ جریره را بیاراست، بر سرش افسر گوهرنشان برنهاد و با دیبه و حریر و پرند و پرنیان او را با رنگ و بوی دلپذیر زیور بست و مال و خواسته بیشماری از تخت زرین گوهرنگار و سیم و زر بیشمار با او همراه کرد و:

تبرستان www.tabarestan.info

بیاراست او را چو خرم بهار　　فرستاد در شب بر شهریار

و خدا مهر را آفرید تا سیمای مهربان زن چون خورشیدی بتابد و دل مرد را فروغ و گرمی بخشد. سیاوش نیز در آن دل شب از تابش روی جریره دلش روشن و روانش شاد شد. شبان و روزان با او بسر همی برد و از پدر هم یاد نمیکرد.

چون چندی بر این برآمد نقشبندِ روزگار را این آسایش به رشک کشید، ترفندی تازه سازکرد. شادکامی جوان دلیر دیری نپائید.

ببینیم تا باز سرنوشت او را بکجا خواهد کشانید. سیاوش را هر روز و هر زمان در نزد افراسیاب قدر و جاه میفزود، روزی پیران بدو گفت ای شهریار نامدار:

تو دانی که سالار توران سپاه　　ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی　　دل و هوش و جان و توانش توئی

چنان دانم که اگر با افراسیاب پیوند بسته و داماد شاه شوی از این پایه هم فراتر روی و جاه و گاهت بر کهکشان پهلو زند گرچه دخت من جریره با تو خویشی کرده است و:

اگر چه جریره است پیراسته — از این انجمن مر ترا خواسته
ولیکن ترا این سزاوارتر — که از دامن شاه جوئی گُهر

www.tabarestan.info تبرستان

از میان دختران شاه فرنگیس به سرشت از همه نیکوتر است و نیز در جهان روی و موئی چنین فریبا کس ندیده به بالا از سرو سَهی فزون است، زلفان سیاهش چون تاجی عنبرین، رخ مهتاب‌گونش را میآراید رخش را مهتاب گفتم اما «کجا ماه دارد دو زلف سیاه»

از دیدارش دلگشاتر خرد و دانش اوست که پیوسته چون دو پرستنده پیش رویش بپا ایستاده‌اند. در کابل و کشمیر و چین و ماچین بتی چنین یافت می‌نشود.

سزاست که او را از افراسیاب بخواهی که پیوند با چنین شاهی بر شوکت و آروند[1] تو بیفزاید و اگر اجازه فرمائی من این را با افراسیاب در میان گذارم که بدین سخن نزد او بر آبروی من نیز بیفزاید.

سیاوش شتابزده بی آنکه اندیشه کند و از آغاز کار به پایان نگرد پاسخ داد اگر قضای آسمانی چنین خواسته کسی را به راز فلک آگهی نیست و افزود:

ولیکن مرا با جریره نفس — به‌آید نخواهم جز او هیچکس
نه در بند گاهم نه در بند چاه — نه خورشید خواهم نه روشن کلاه

---

۱. آروند: جاه و شکوه، دلیری

جریره و من با هر نیک و بد هم بسر آریم، حتی اگر از جریره بمن بد رسد باز جز او کس نخواهم. ولیکن قضای بد، آمده بود. پیران پای فشرده گفت از جانب جریره نگران مباش و در پی تیمارش مرو من کار او را به‌سامان رسانم و خودِ جریره را بدین کار راضی کنم که با اجازه او اینکار به‌انجام آید. چون در این کار زیانی به جریره نخواهد رسید سودِ تو سود اوست و بهبود زندگی تو بهی زندگی او.

سیاوش سرشک بر رخسار روان کرد و پیران را بگفت:

ای پیر خردمند اگر دانی که بر این کار ناگزیرم و دیگر به خان و مان و سرزمین‌خویش راه‌ندارم و دگر بار روی پدر رانمی‌بینم وناچار ازدیدارِدستان‌که پروردگار من و تهمتن که لاله‌زار من است بایدم دل برید، بدین کار باش و این کدخدائی رابسازلیکن بازمین هم جز به راز این سخن‌مگوی.

سیاوش سوخته‌جان این سخنان همی گفت و آه از دل پردرد همی کشید و از اندیشهٔ دوری تبار و قبیله و دودمان و طایفه میگریست.

پیران گفت شهریارا مردِ خرد یافتهٔ با هنگ و سنگ با سرنوشت پیش آمده بسازد.

همهٔ کارها ازگردونِ گردان است پرخاش و قهر، و پاداش و مهر همه از ایزد یکتا است، که گذر از سپهر گردنده نتوانیم، افزون بر این اگر در ایران دوستان‌موافق همی‌داشتی این دیار به‌یزدان‌می‌سپردی ومیگذشتی ولیکن:

نشست و نشانت کنون ایدر است سر تخت ایران به بند اندر است

سیاوش لختی آرام گرفت و پیران با شادی به درگاه افراسیاب روان شد و زمانی همچنان در پیش شاه دست بر سینه بایستاد.

افراسیاب دانست که پیران را آرزوئی است بدو گفت ای سالار

نیک‌سرشت از جهان چه خواهی که این مایه بر پای ایستاده‌ای سپاه و زر و گنج من همه در دست تو است دانی که شادی من در این است که تو هر چه خواهی از آنها بهره گیری. هر چه خواهی بخواه از تیغ و مُهر و تخت و کلاه از تو اندک دریغی نیست.

پیران خردمند چنین بپاسخ گفت: ای شاه بخشنده که هرگز جهان از وجود تو بی‌نیاز مباد مرا آرزو از بهر خویش نیست که هیچیک از مهتران تو درویش نیست و به بخت تو به خواسته و گنج نیازمندیش نه.

www.tabarestan.info تبرستان

ز بهر سیاوش پیامی دراز　　رسانم بگوش سپهبد به راز

سیاوش مرا گفت به شاه توران زمین از من پیامی بر و بگو که شهریارا مرا از غم‌خواریها با مهربانیهای خود دلشاد و نامجوی کردی و مانند پدری مهربانم در کنار بپروردی و بختم را به بار نشاندی اینک نیز بهرم کدخدائی بساز که از نیک و بد جهان پیوسته بتو نیازمندم چنین دانم که پس پرده ترا دختری است فرنگیسش خوانند اگر در خور او باشم او نیز ایوان و تخت مرا در خور است.

افراسیاب از شنیدن این سخن جانش پر اندیشه گشت و با دیده‌ای پر آب پیران را گفت که ستاره شمری هوشیار پیش از این مرا این داستان بگفت که از نژاد و تخمه کیقباد و توران شاهی پر از عدل و داد ببار آید که سراسر پادشاهی مرا بباد دهد و اینک سیاوش نبیرهٔ قباد است.

سر و گنج و تخت و سپاه مرا　　همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه　　ز دستش نیابم به گیتی پناه

سپس افزود که این سخن به دلم بد آمد سرم را گران و دلم را نگران کرد، اکنون باورم شد که پیشگوئی آن ستاره‌شمارِ اخترشناس درست است دریغا کسی نمی‌داند که گردون گردان چه در نهفت دارد. ای پیران خردمند از این دو بزرگ‌زادهٔ نژاده شهریاری پدید آید که جهان را بگیرد ندانم آیا دلش به ایران زمین گرایش یابد یا به توران زمین.

تبرستان
www.tabarestan.info

چرا بر گمان زهر باید چشید　　دم مار خیره نباید گزید

سیاوش اکنون چون برادری در کنار من است و هرگاه آهنگ ایران کند اسباب سفرش را بخوبی مهیا دارم و او را با شکوه و فرّ نزد پدر بازگردانم.

اما از بد روزگار پیران پای فشرد و گفت ای شهریار جهان بدین سخنان دل بد مکن و به گفت ستاره‌شمارگوش فرا مده، چرا از نژاد سیاوش و شاه توران تاجوری نژاده پدید نیاید که هم بر ایران و هم بر توران فرمان راند و این جنگ و کین دیرینه از میان برگیرد.

ز تخم فریدون و از کیقباد　　فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
دگر خود جز این رازدار سپهر　　نیفزایدش هم به اندیشه مهر
بخواهد بدن بیگمان بودنی　　نکاهد به پرهیز افزودنی

شهریار پیران را گفت که تو هرگز رای بد نزدی به سگالش[1] و رای تو کار سازم، برو هر آنچه خواهی به انجام رسان.

---

۱. سگالیدن: اندیشیدن

پیران با شنیدن این سخنان افراسیاب را نماز برد و آفرین و سپاس گفت خرامان به نزد سیاوش شتافت و آنچه در میانه گذشته بود بازگفت. پس از آن هر دو سالار همه شب را با هم شادمانه نشستند و به باده جانهاشان از زنگ غم بشستند.

دیگر روز که خورشید بسان پری‌روئی زرین موی، سر از خواب دوشین برگرفت و همهٔ گیتی را به نور وجود خویش روشن ساخت سپهدار پیران رو بکاخ سیاوش نهاد و چون آن فرّ و برز بدید به پیشگاهش نماز برد و به ستایش ایستاد و گفت امروز کار میهمانی دخت شاه را بسازیم اگر تو فرمان دهی من به تیمارداشتی که در خور اوست میان بندم.

سیاووش را دل پر آزرم شد ز پیران رخانش پر از شرم شد
که داماد او بود و بر دخترش همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز تو دانی که از تو مرا نیست راز

پیران که این بشنید تفت به‌سوی سرای خویش شد و کلید سرای جامه‌های نابریده گلشهر را بداد که گلشهر مه‌بانوی پهلوان و زنی ستوده و کاردان بود. سپس از آن سرا هزار جامهٔ زربفت چینی برگرفتند. بشقابهای زبرجد و جام‌های پیروزه را پر از نافه مشک ختن و عود خام کردند، دو تاج گوهرین با دو گردن‌آویز و چند یاره و گوشواره از گوهرهای رنگین شاهواره بدان بیفزودند شصت شتروار گستردنی سی شتروار زرینه و سیمینه. تختهای زرین با نعلین‌های زبرجدنگار سیصد پرستنده با کلاههای زرین، دویست پرستار با جامه‌های سیمین همه را با عماریهای زرین که به‌پرده‌های پرندین آراسته بود به‌پیشگاه‌فرنگیس‌پای‌اندازکردند.گلشهر بانو نیز صد هزار دینار زرسرخ برای نثار وشاباش باخویش ببرد.

www.tabarestan.info تبرستان

به نزد فرنگیس بردند چیز — زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت — که خورشید را گشته ناهید جفت

از آنسو پیران و افراسیاب دختر را به کیش و آئین خویش پیوند به‌بستند و بزرگان را بر این پیمان گوا ساختند.

پس از آن فرنگیس چون ماه نو به نزد تاجور خسرو بیامد سیاوش بدو بنگرید. بالائی دید چو سرو و رخساری چو بدر که دو زلف سیاه از برش فروهشته، چشمانش چون دو ستاره بهنگام سحر، میدرخشید، دهانش را دو رده مروارید آبدار پر از درّ و صدف ساخته بود و عقیق یمانی از رنگ و آب لعل لبانش در شرم نشسته.

دهان و لبش بود گوهرفشان — سخن گفتنش بود گوهر نشان
فرشته به خوی و چو عنبر به بوی — به دل مهربان و بجان مهر جوی
نبود اندرو نیز یک چیز زشت — تو گفتی مگر حور بود از بهشت

با دیدن این شکوه و زیبائی مهر سیاوش هر زمان بر او میافزود و دو جوان چون خورشید و ماه شاد و دلخواه با هم بودند.

چون روزی چند بسر آمد افراسیاب گنجور را بخواست و مال و خواسته بیشمار، از زر و دینار، آنان را پای‌انداز کرد و منشور فرمانروائی چند شهر و دیار بر آن بیفزود و به‌کاخ سیاوش بفرستاد.

نوشتند منشور بر پرنیان — همه پادشاهی به رسم کیان

www.tabarestan.info تبرستان

بکاخ سیاوش فرستاد شاه ابا تخت زرین و زرین کلاه

پس از آن ایوان سور بیاراستند و همه مردمان از نزدیک و دور به جشن و سرور روی نهادند و نیز بفرمود تا درِ زندان‌ها بگشایند و به زنجیر کشیدگان را آزادی ببخشند. همگی از این فرمان شادمان شدند سیاوش نیز از بختِ خرسند بدرگاه دادار نماز برد سپس افراسیاب را گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

تنت تا جهان است پاینده باد زمانه همیشه ترا بنده باد
به گیتی سراسر چو تو شاه نیست ز تو بگذری در جهان راه نیست

سالی بر این برآمد و زندگی با داد و مهر بر سیاوش و فرنگیس سپری گشت روزی افراسیاب پیامی به نزد سیاوش فرستاد که ای مهتر نامدار: گرد جهان بگرد جائی در خور بیاب و شهری دلخواه در آن بساز که با شادی روزگار بگذرانی.

از ایدر ترا داده‌ام تا بچین یکی گرد بر گرد بنگر زمین
به شهری که آرام و رای آیدت همه آرزوها بجای آیدت
به شادی بباش و به نیکی بمان ز خوشی مپرداز دل یکزمان

سیاوش پیشنهاد افراسیاب پسند آمدش بفرمود تا نای و کوس برزدند و بُنه برنهادند و عزم سفر کرد، در این سفر پیران سیاوش را رها نکرد همچنان رکاب در رکاب او میتاخت تا به شهر ختن رسیدند که زادگاه پیران گرد بود یکماه در آنجا مهمان او ببودند پس از آن بجائی رسیدند که

از یکسو بدریا مینگریست و از سوی دیگر بکوه، در میان نیز نخجیرگاهی بس نزه و خرم داشت.

هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ ز دیبه زمینش چو پشت پلنگ
درختستان بسیار و آب روان همی شد دل سالخورده جوان

تبرستان www.tabarestan.info

سیاوش پیران را گفت اینست سرزمین فرخ‌بنیادی که درآن شارستانی فراخ با باغها و کاخها برافرازم و ایوانهائی سرکشیده تا به‌ماه در خور تاج و گاه بسازم.

دریغا که او جوان بود و جویای نام و نمیدانست که راز فلک پیر چیست و داستان‌نویس سرنوشت برایش چه رقم زده است.

اینک من در داستان را میگشایم که همه پر از سخنهای شایستهٔ باستان است. نخست آفرین بر یزدان پاک که جهان را آفرید بلودنیهای‌آشکارونهان.

اینک داستان گنگ دژ:

کنون برگشایم در داستان سخنهای شایستهٔ باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت که اندیشه از وی توان برگرفت
بر او آفرین کو جهان آفرید ابا آشکار و نهان آفرید
چو گیتی تهی ماند از راستان تو ایدر به بودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان کجا آن گرامی دلاور مهان
کجا آنکه سودی سرش را به ابر کجا آنکه بودی شکارش هژبر
کجا آن بتان پر از ناز و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
همه خاک دارند بالین و خشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

چوزان نامداران جهان شد تهی تو تاج فزونی چرا برنهی؟
جهان سربسر حکمت و عبرت است چرا بهره ما همه غفلت است

اما گنگ دژ شهری که سیاوش نامدار آنرا به دلخواه خویش برکشید، این سرزمین در آن روزگاران از زیبائی مانند نداشت. زمینش چمن‌آرا و دشتش گل‌آرا بود. کوهی به بلندای آسمان شهر را در آغوش داشت چون از کوه گذر میکردی شهری فراخ همه جا گلشن و باغ نمایان میشد با رودهای پر آب و دلخواسته و راغهای پر گل و شایسته، در هر گوشهٔ شهر گرمابه و جوی بود و در هر برزنی رامش و رنگ و بوی، در دشتهای نخجیرش غزالان از پی هم دوان و تذر و تاووس خرامان بر و بومش همیشه بهار بود و پس از آن روز این شهر را سیاوش‌گِرد خواندند که امروزه از آن دیار نگارین نامی نیست.

بسازید جائی چنان چون بهشت گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
خوش و خرم و خوب و آراسته به هر جای گنجی پر از خواسته

پس از این رنجهای درازکه سیاوش روزان و شبان بهر این شهر کشید اخترشناسان را فراخواند و گفت از این جایگاه زیبا و خرم که بیاراستم و چنین شهری که بدین پایه پیراستم بخت و فرّم در آن بسامان خواهد بود و یا از کرده دلم پشیمان خواهد گشت. اخترشناسان شمار اختران بگرفتند در راز سپهر بنشستند، رمل بیانداختند و بر استاریاب[1] دیده

۱. استاریاب: همان است که به‌زبان عربی رفته و اُسطرلاب شده در حالی‌که استار در پهلوی عجمی ستاره است و یاب هم که از یافتن است که بر روی‌هم می‌شود ستاره‌یاب.

www.tabarestan.info تبرستان

دوختند پس از چندی سر از گریبان مکاشفه برگرفتند که بنیاد این فرخنده نیست و ترا در آن شادی و رامش نباشد.

سیاوش از گفت آنان دل‌مشغول و نگران شد اشک از دیدگان بریخت. پیران پرسید ای شهریار نامدار چه شد که چنین سوگوار شدی گفت گویا چرخ کبود نقش دیگری در آستین دارد و هر آنچه فراهم کردم از کاخ وگنج وخواسته سر بسر بدشمن رسد که مگر خواست سُر نوشت چنین است:

www.tabarestan.info تبرستان

نباید مرا شاد بودن بسی — نشیند بر این کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من — نه پر مایه گُردی ز پیوند من

سیاوش سپس پیران را گفت: غمگسار یار من توئی لاجرم باید این راز بدانی که گردش سپهر بر کام ما نیست. گمان من اینست که زندگی من دیری نپاید و زودا که از کاخ و ایوان دور افتم و چون کوته‌زمانی درگذرد بیگناه بر دست شهریار کشته خواهم شد.

پیران شگفت‌زده او را گفت این سخنان را به چه تعبیر توان کرد و افراسیاب در بلایا پشت توست و چون نگین انگشتری در مشت تو. مرا نیز تا جان در تن است با تو بر سر پیمانم دیگر این پریشان‌خاطری را چه سبب تواند بود؟ سیاوش گفت:

تو پیمان همی داری و رای راست — ولیکن فلک‌را جز این است خواست
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چه نازی به گنج و چه نالی ز رنج

پیران که سخنان سیاوش بشنید در دل خروش بکرد که ای دریغا

افراسیاب هم چنین سخنانی با من بگفت اگر این گمانها درست باشد این یل دلاور را من با رنج از ایران زمین به توران کشانیدم و به او کشور و گنج و تاج سپردم پس تخم کین، من کاشتم و بجای بهروزی او را به سیاه‌روزی رسانیدم یزدان پاک اینکار بسامان رساند. پیران پس از آن دل خود را آرام کرد که سیاوش را مهر بر خان و مان و دودمان بجوشیده و از کیکاووس و تخت شاهی و روزگار بهی یاد کرده و این اندیشه‌ها بر دلش تارهای سیاه تنیده و این سخنان را انگیزه این است پیران با این اندیشه‌ها دلش خرسند گشت و آهنگ رای خردمندانه نکرد تا مگر دفع بلا کند زیرا سرنوشت میباید کار خود را آغاز نماید. پس از چند روزی که با هم بشادخواری گذرانیدند پیران پی ستاندن باژ و ساو بسوی چین و مرز هند روانه شد. هنگامیکه باز آمد بناگاه آواز سیاوش گِرد در همه دیار پیچیده بود و همگان از ایوان و کاخ و باغ و راغ و دشت و بوستان آن با آفرین گفتگو میکردند.

خُنیده[1] به توران سیاوش‌گِرد کز اختر چنین کرده شد روز ارد[2]

پیران که این آوازه‌ها بشنید بر آن شد که خود را بدان نیکوجایگاه به نزد سیاوش برساند پس با مردان برگزیده و همراهان پر خرد و گرانمایه به سیاوش‌گِرد بیامد، سیاوش او را با سپاه فراوان پذیره شد، از نیل‌رنگ[3] سرمست بزیر آمد و پیران سپهبد را تنگ در کنار گرفت. سپس هر دو سپهبد، گِردِ آن شارستانِ باشکوه که از آن پیش خارستان مینمود بگشتند سراسر کاخ و ایوان و باغ و بستان بدیدند که چون روشن چراغ میدرخشید.

---

۱. خُنیده: پسندیده
۲. روز ارد: بیست و نهمین روز هر ماه شمسی و هم‌چنین نام ایزد راستی
۳. نیل‌رنگ: نام اسب سیاوش

پیران سیاوش را آفرین کرد و گفت:

بماناد تا رستخیز این نشان　　میان دلیران و گردنگشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد　　جهاندار و پیروز و فرّخ‌نهاد

پس از آنکه بکاخ سیاوش رسیدند پیران نخست به دیدن فرنگیس دخت گرانمایه افراسیاب رفت:

تبرستان www.tabarestan.info

پذیره شدش دختر شهریار　　به‌پرسید و دینار کردش نثار
جریره همان دخت خورشید روی　　چو سرو روان قد و چون مُشک موی
به پیش پدر رفت و با او به هم　　پرستار بسیار با بیش و کم

پیران که این فرّ و شکوه بدید به یزدان نیایش گرفت وسیاوش را هزاران بار ستایش کرد و آفرین گفت وره‌آوردهای گرانمایه از گُهرهای شاهوار وسنگهای زرین نگاره از دیبا و تاج‌فیروزه، دینار ودرهم واسبان نژاده با زین وستام زرین پیشکش کرد وفرنگیس رانیز افسر و یاره وگوشواره وطوق‌گوهرنگار نثارنمود و بکاخ وایوان‌خویش بازآمد وچون روزی چند برآسودبسوی شهر ختن ره‌سپرد. پس از آن روزی‌گلشهر راگفت که‌سیاوش خرّم‌بهشتی‌ساخته‌بسیار آراسته و پر از خواسته ترابایدکه‌بدین شهربتماشاروی وسیاوش‌گِرد را ازنزدیک‌ببینی تانشانی ازبهشت‌بدانی:

به گلشهر گفت آنکه خرم بهشت　　ندید و نداند که رضوان چه کشت
به رامش بپیمای لختی زمین　　براو شارسانِ سیاوش ببین

خداوندِ آن شهر نیکوتر است تو گوئی فروزندهٔ خاور است
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش نشسته سیاووش با فر و هوش

پس پیران به نزد افراسیاب شاه آمد باژ و ساوها در پیش رویش نهاد و از رزمهائی که کرده و سرِ یاغیانی را که به گرد آورده بود همه را بازگفت، شهریار از کار سیاوش پرسید از شهر و تاج و تخت و گاهش جویا شد.

www.tabarestan.info تبرستان

بدو گفت پیران که خرم بهشت کسی کو ببیند در اردی‌بهشت
همانا ندانند از آن شهر باز نه خورشید از آن مهتر سرفراز
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور چو گنج گهر بود بر سان نور
بدان زیب و آئین که داماد تو است بخوبی بکام دل شاد تو است

آنگاه گفت افزون‌تر اینکه دامادی سیاوش سبب آن شده است که جنگ و ستیز از میان دو کشور برخیزد و مردم بیهوش بهوش آیند بر تو این شادی جاودان بماناد و دل ردان و رای هوشمندان پیوسته ترا یار باد.

از سخنان پیران دل افراسیاب تازه گشت و از اینکه مُلکش آباد و درخت برومندش به بار نشسته بسیار خرسند شد. چندی بر این نگذشته بود که افراسیاب نادانسته و ناخواسته سور را به سوگ سپرد، چرا که اختر چنین خواسته بود.

روزی که با گرسیوز برادر پر کینه و بد نهاد خویش سخن میراندند افراسیاب در میان گفتگو آنچه از پیران درباره سیاوش شنیده بود بگرسیوز بازگو کرد و به او فرمان داد که به سیاوش‌گِرد رود و آن شهر پرآوازه را از نزدیک ببیند و افزود تو میدانی که سیاوش دل از خان و مان

برکنده تخت شاهنشهی ایران را بدرود گفته است بدین سبب فرنگیس را کاخهای بلند برآورده و او را بسیار ارجمند و گرامی میدارد و شهری چون گلزار بهشت، برایش بنانهاده‌است برو تا سر و تاج و تخت‌عاجش‌بنگری.

چو بر تخت بینی فراوان مگوی — به چشم بزرگی نگه کن بر اوی
به پیش بزرگان گرامیش دار — ستایش کن و نیز نامیش دار

www.tabarestan.info تبرستان

و بفرمود از دینار و عاج و اسب و تاج از تیغ و نگین وگوهرهای رنگین گنجی بس شایسته فراهم آور و با آفرین بسیار نثار کن.

گرسیوز پس از این سخنان هزارگزیده سوار تورانی گِرد کرد و بیدرنگ تا «سیاوش‌گِرد» بتاخت، سیاوش که از آمدن گرسیوز عموی فرنگیس آگاه شد با سپاه فراوان به پیشباز رفت و با گرامیداشت بسیار او را پذیره شد. دو سردار یکدیگر را درکنار گرفتند و بسوی ایوان کاخ رهسپار شدند.

دگر روز پگاه گرسیوز خلعت‌های شاه را با پیام‌های مهرآمیز شاهانه به سیاوش سپرد، سیاوش از دیدن آنهمه مهر و وفای افراسیاب چون گل در بهاران شگفته شد، سپس با انجمن ایرانیان همه سوار بر باره‌های گام‌زن شهر را کوبکو و برزن به برزن به گرسیوز بنمود، در همان دم سواری با شتاب به نزد سیاوش آمد و مژده داد که دختر سپهبد پیران، پهلوان سپاه توران پسری چون تابنده ماه بیاورد که پیران او را فرخ فرود نام نهاده است و مام ارجمندفرودجریره که‌خفته دربستر نازاست‌بفرموده تادست خُردکودک را بازعفران‌آغشته‌کرده و برپشت‌نامه‌زنند و برای پدربفرستند.

سیاوش فرستاده را آن‌مایه درم و دینار برسم مژدگانی بداد که سوار از کشیدن آن درمها ناتوان بود سپس سیاوش جریره را این پیام فرستاد که

«گاه مهی هرگز از این کودک تهی مباد» گرسیوز نیز که این مژده شنید گفت که پیران نیز امروز با شاه پیوسته شد. پس از آن همه خندان به‌سوی کاخ فرنگیس براه افتادند. گرسیوز

فرنگیس را دید بر تخت عاج نهاده به سربر ز پیروزه تاج
پرستار چندی به زرین کلاه ستاده همه ماهرخ پیش ماه

www.tabarestan.info تبرستان

دردا که عموی کژنهاد بداندیش را از دیدن جاه و جلال و مال و منالِ فرنگیس خون بجوش آمد و با خویش اندیشید اگر سالی بر این سان بگذرد سیاوش کسی را به کس نشمرد زیراک

همش پادشاهی است هم تخت وگاه همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه

گرسیوز این اندیشه‌ها در دل بنهفت و راز آشکارا نکرد اما به خود میپیچید و رخسارگانش زرد می‌شد. شب هنگام میگساران با می سرخ‌گون به پای تخت زرنگار بیامدند و شادی‌خواری آغاز کردند. آهنگ رود و عود فضا را پر از سرور کرده بود، آوای دلپسند نی نیز، همه شادی بود و به دلها درود مهر میفرستاد.

بامداد روز دیگر، سیاوش و گرسیوز برای بازی چوگان به میدان درآمدند. پس از دوری چند سیاوش پیروز شد و گرسیوز پیروزی او را بر خود برنتابید و گفت بیا تا با هم به نبرد برخیزیم:

سیاوش بدو گفت کاین رای نیست مرا با نبرد تو خود پای نیست

زگیتی برادر توئی شاه را همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گوئی به فرمان تو وزین نشکنم رای و پیمان تو

گرسیوز را گفتار سیاوش خوش آمد، بخندید و به سپاه خویش گفت کسی هم‌نبرد سیاوش هست که با او درآویزد؟ سپاه همگی لبها بفشردند و آوائی برنخاست. در این میان مردی بیخرد و گستاخ به‌نام «گِروی‌زره» گفت منم شایسته و هم‌نبرد او. سیاووش ناخشنود گفت از سردار «گرسیوز» که گذشت هم‌آورد من دو دلیر است نه یکی، سپس با دو یلِ نبرده ترک: «گروی‌زره» و «دمور» پیکار آغاز کرد و در کوتاه زمان هر دو را چون دو مرغ پربسته به زیر بغل گرفت و به پیش گرسیوز رها کرد.

گرسیوز بدنژاد زشت‌خوی از کار او برآشفت و دل‌غمین شد، لیکن سخنی نگفت ولی هرچه بیشتر کینه در دلش جای گرفت.

گرسیوز هفته‌ای تمام با همگی نامداران فرخنده پی با رود و می به شادخواری نشستند، به هشتمین روز «گرسیوز» آهنگ رفتن گرفت، سیاوش هدیه‌های گرانمایهٔ شاهانه آماده ساخت و با نامه‌ای همه راز و نیاز و مهر و ناز به پیشگاه افراسیاب بفرستاد. گرسیوز پس از بدرود با سیاوش بدون آرام و خواب با دلی بی‌تاب، یکسره تا درگاه براند و همه داستان بر افراسیاب بخواند و نهانی او را گفت که سیاوش امروزین، آن نیست که تو پارینه بدیدی، هر دم به یاد کاووس شاه جام گیرد و نهفته فرستادگان به درگاه او فرستد سپاه فراوانی نیز بر او انجمن کرده‌اند، ترسم که جان شاه ناگاه ازو برپیچد، باید او را اندیشه‌ای سازیم. افراسیاب را دل از این گفتگو دردمند شد و روزش نژند، گرسیوز را گفت: باید روزی چند در این کار رای زنیم تا با خردمندی آن‌را به انجام رسانیم، و افزود من

www.tabarestan.info تبرستان

دربارهٔ سیاوش به‌جز نیکوئی نکردم، تاج و گنج بی‌رنج او را سپردم، گرامی فروغ دیده‌ام بدو دادم تا با خون من هم‌پیوند شود، او نیز از فرمان من یک‌زمان سربرنتافت چون جز نکوئی نیافت. ای برادر اگر من بی‌بهانه و بی‌گناه بر او بشورم کجا داور هور و ماه این پسندد، بهتر اینست که او را به اینجا خوانم و به دیار خویش فرستم گرسیوز پرفریب کینه‌توز گفت: اگر او سوی ایران زمین رود بر و بوم ما یکسره ویران شود چه او از کم و بیش و رمز و راز کار ما آگاه است، زود باشد که بر جان و سامان ما گزند رساند:

www.tabarestan.info تبرستان

ندانی که پروردگار پلنگ — نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
از او خویشتن را نگهدار باش — شب و روز بیدار و هشیار باش

با این‌همه افراسیاب را دل یارا نداد که بیهوده بر سیاوش بشورد، گرسیوز را گفت:

به هر کار بهتر درنگ از شتاب — بمان تا بتابد بر این آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست — رخ شمع چرخ روان سوی کیست

این بار، باز گرسیوز فریبکار گفت که بی‌گمان او بدیدن تو، بی‌سپاه نخواهد آمد و خورشید و ماه بر تو تیره خواهد ساخت.

سیاوش نه آنست کش دید شاه — همی با سمان برفرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز — تو گوئی شدست از جهان بی‌نیاز

لیکن افراسیاب را دگر بار خرد دستگیر آمد:

همی از شتابش به آمد درنگ، که پیروز باشد خداوند سنگ
سبکسار مردم نه والا بود اگرچه گوی سرو بالا بود

گرسیوز که از آتش رشک و کینه می‌سوخت و روان پلید بی‌فروغش رنج می‌برد زمان تا زمان دل افراسیاب را بر سیاوش تیره‌تر و تباه‌تر می‌کرد تا سرانجام تیرگی به روشنائی چیره گشت، افراسیاب به سیاوش بدگمان شد. گرسیوز را گفت بهتر آنست که جای ز بیگانه پرداخته آید. گرسیوز بدسرشت و نیرنگ‌باز شاد و خندان به‌سوی سیاوش‌گِرد براه افتاد تا یل دلاور بی‌گناهی را از پای درآورد و جهانی را به سوگواری بنشاند. چون نزدیک شهر رسید، فرستاده زبان‌آوری را نزد سیاوش گسیل داشت و بدو دستور داد که به هر زبان که داند سیاوش را از پیشباز آمدن بازدارد.

چو پیغامِ گرسیوز او را بگفت سیاوش به‌دل گشت با درد جفت
پر اندیشه بنشست بیدار دیر همی گفت رازیست این را به زیر

بامدادان، گرسیوز به درگاه آمد. سیاوش او را پیاده پذیره شد و در آغوش گرفت، از شاه و روزگار شاه بپرسید، گرسیوز پیام شهریار توران را بدو بازگفت، سیاوش خندان و خوش گفت با یاد افراسیاب از تیغ پولادین سر برنتابم، اینک رفتن را کمر بسته‌ام و عنان در عنان تو پیوسته دارم. دو سه روزی در این گلشن زرنگار با باده و نگار سر کنیم، آنگاه روانهٔ بارگاه شویم، چون گیتی سرای سپنج است بدا بر کسی که در این سرا با

غم و رنج سر کند. گرسیوز که سخن پر خرد سیاوش بشنید با خود گفت: این شیرمردِ خردمند با چنین خردی که دارد همه ترفندهای مرا برباد دهد. پس خاموش ماند و آب در دیده بگردانید، سیاوش با آوائی نرم پرسید ای برادر آیا غمی هست که یارای شنیدنش نیست؟ اگر از شهریار غمین گشته‌ای اینک من با تو به‌راهم دل او را از هرگونه بد بپردازم یا اگر دشمنی ترا پدید آمده است، به هرکاری ترا یارم، و در جنگ با تو همراه. گرسیوز بدکنشت این مهربانی و این راستی دلش را نرم نکرد، باز از راه فتنه گفت: نگرانی من از تست، زیرا افراسیاب آهنگ تباهی تو دارد و دلش از تو تیره گشته است.

www.tabarestan.info تبرستان

دلی دارد از تو پر از درد و کین ندانم چه خواهد جهان‌آفرین

شهریارا، تو دانی که من دوستدار توام و به هر نیک و بدی، ویژه یار تو. چاره‌ای بیندیش. سیاوش به پاسخ گفت: من با تن خود بدرگاه آیم و دل افراسیاب را که چون ماه در پس ابر تیره‌گون شده است درخشان کنم ولی گرسیوز با افسون و فریب در او دمید که بهتر اینست که نامه را پاسخ گوئی سیاوش نیز نامه‌ای روشن چون در خوشاب به افراسیاب نوشت: که ای شهریار پیروز، روزگار پس از تو به‌یادگار نماناد. با مهر و وفا فری‌گیس و مرا به پیشگاه خواندی سرم از شادی بر فلک سائید. فری‌گیس اینک بیمار است و در بالین خفته همینکه اندکی سبکتر شود تن من فدای تن تو است و روانم فروزان به گفتار تو. بیدرنگ به پای‌بوست میشتابم.

گرسیوز پلید بدنهاد نامه برگرفت و چون تیر از کمان بجست و سه روزه خود را به درگاه افراسیاب رسانید. افراسیاب شگفت‌زده سبب شتاب پرسید، گرسیوز با زبان دروغ و روان بی‌فروغ

بدو گفت چون تیره شد روزگار　　درنگی شدن پس نیاید به کار

و افزود که سیاوش مرا پذیره نشد و نگاه هم در من نیفکند، نامهٔ شاه را نیز نخواند، سخن مرا هم نشنود، مرا هم پائین تختگاه خویش به زانو نشانید، چنین دریافتم که از ایران پیوسته به سیاوش نامه میرسد. او نیز دروازهٔ شهر خود را به روی ما بسته دارد، سپاه فراوان نیز از روم و چین و ایران فراهم آورده است، اگر در کارش درنگ نمائی، سرانجام ترا باد به دست خواهد بود، و اگر جنگ را دیر آغازی او بر تو بشورد و جنگ آورد:

www.tabarestan.info تبرستان

ترا کردم آگه ز کردار اوی　　نباید که پیچی تو از کار اوی

از سوی دیگر سیاوش غمین و دل‌آزرده، با درد و رنج به شبستان خویش رفت.

سیاوش به پرده درآمد به درد　　تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ　　چه‌بودت که دیگرشدستی به‌رنگ

سیاوش بانوی خویش را گفت ای یار مهربان، ای بهتر از بهاران، ندانم ترا چه پاسخ رانم زیرا که خودم در این کار خیره مانده‌ام، آب‌رویِ من در میان تورانیان بر باد شد. سپس از آغاز تا پایان سخنان گرسیوز را با فرنگیس دل‌آرام درمیان نهاد و فرنگیس نگران و نالان شد، اشک بر رخسار روان ساخت:

فرنگیس بگرفت گیسو به‌دست　　به فندق گل ارغوان را بخست
پر از خون شد آن سنبل مشکبوی　　به دو رخ گشاده هم از دیده جوی
همی کند موی و همی ریخت آب　　ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن‌فراز　　چه سازی کنون زود بگشای راز
ز گیتی کراگیری اکنون پناه　　پناهت خداوند خورشید و ماه

سیاوش بانوی شبستان خویش را گفت ای ماهرو، اینگونه مخروش و روی مخراش، به دادار فریادرس تکیه کن و پشتیبان، جهان‌دار را دان، چون کسی را از فرمان پروردگار گذری و گذاری نیست گرسیوز نیک‌خواه به پایمردی ایستاده است باشد که از نزد شاه جهان با مژده بیاید، اینها همه را بگفت تا دل فرنگیس را شاد دارد، ولیکن خود دل دژم داشت و آرام نمی‌گرفت.

سه روز اندر این کار بگریست زار　　از آن بیوفا گردش روزگار

شبی سیاوش با فرنگیس آرمیده بود، به‌ناگاه آشفته و پریشان از خواب بجست آهی به خروش برآورد، فرنگیس خوب‌چهر با آوای نرمِ پرمهر سیاوش را گفت: شاها چه بود که چنین برخروشیدی و از خواب بجستی سپس شمعی برافروخت، عود و عنبر بسوخت و با سیاوش به داستان نشست و از او پرسید شاها به خواب چه دیدی که چنین برخروشیدی. آنچه به خواب دیدی با من بازگوی تا مگر بار غمت سبک شود، سیاوش پاسخ داد که چنان دیدم که بیکران رودی پر آب در یکسو بود و کوهی پر آتش در دیگر سو، جوشن‌وران بیشماری لب رود را گرفته بودند، هر بار

تبرستان www.tabarestan.info

که بسوی آتش میرفتم آتش زبانه میکشید و چون بسوی آب پناهنده می‌شدم جوشن‌وران، راه بر من می‌بستند. یکسو آتش، یکسو آب در پیش رو هم افراسیاب با پیل‌های خشمگین ایستاده بود، هر بار که بسوی او می‌رفتم، روی دژم می‌کرد. گرسیوز هم در آتش می‌دمید و آتش را می‌افروخت و مرا در آن می‌سوخت.

فرنگیسِ دل‌آرام، همسر بی‌آرام را دل می‌داد و همی گفت: بدان که این نافرخندگی دامن گرسیوز شوربخت را بخواهد گرفت. دل بد مکن که بدی بسوی بدخواه بازآید.

www.tabarestan.info تبرستان

کنون شادمان باش و انده مخور که جز نیکوئی خود نباشد دگر

بامدادان، سیاوش سپاه را بخواند و بسیجیده بنشست، آنگاه پیشاهنگی بسوی گنگ‌دژ فرستاد، در میانهٔ شب پیشاهنگ بازگشت و آگاهی داد که افراسیاب با سپاه فراوان از دور بادید آمده و با شتاب رو به راه دارد.

در همین زمان پیکی از جانب گرسیوز بیامد و سیاوش را گفت که هر چه با شهریار گفتگو کردم سودی نبخشید و از آتش جز تیره دود برنخاست، سیاوش پاکدلِ نیک‌سرشت باز هم ترفند گرسیوز درنیافت:

سیاوش ندانست بازارِ اوی همی راست پنداشت گفتار اوی

فری‌گیس به همسر نژادهٔ خود گفت: ای شاهِ خردمند تو نگران ما مباش بر باره تیزتک برنشین و توران زمین را رها کن که در این سوی دیگر

ایمنی نیست، تو باید زنده بمانی و بر جای باشی تا ببینیم که نقشبند زمانه باز چه نقشی در پیش دارد.

سیاوش بدو گفت کان خواب من — به‌جای آمد و تیره شد آب من
چنین است کردار چرخ بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
ترا پنج ماهست آبستنی — از این نامور بچهٔ رُستنی
درخت گُزین تو بار آورد — یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن — به غم خوردن او را دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک — گذر نیست از داد یزدان پاک

www.tabarestan.info تبرستان

پس از آن سیاوش بیفزود که از این پس به فرمان افراسیاب بخت من بخواب رود و بیگناه زندگی را بر من تباه کنند. افسرم را بر خون دلم نهند نه گوری دارم نه کفنی، بسان بیگانه‌ای بیکس بخاکم سپارند کسی از انجمن بر من مویه نکند، ترا نیز روزبانانِ پدرت به خواری و برهنه سر به راه می‌برند. پس از این پیران نیکوکار بیاید و ترا از پدرت بخواهد و گناه ناکرده را پایمردی کند و به جانت زینهارگیرد، و ترا به ایوان خویش برد، تو به فرمانِ دادار، بار در ایوان پیران بر زمین نهی. پس از چندی خسرو ببالد و در جهان سرافراز گردد. در همین هنگام چاره‌گری به‌نام «گیو» از ایران بیاید و نهانی ترا با خسرو به‌سوی رود جیحون برد و پسرت را با فرّ و شکوه بر تخت شاهی نشاند، پس از آن مرغ و ماهی به فرمان او بود و آنگاه که کیخسرو را، تاج شاهی به چنگ آید به کین من دست یازد:

چو گردد زمین سبز و کُه لاله‌پوش — زمانه ز کیخسرو آید به‌جوش

بسا لشکرا کز پی کین من بپوشندجوشن به آئین من

در آنزمان گیتی سراسر به‌خروش آید، درفشهای سرخ و زرد و بنفش دشت را رنگین کنند، توران‌زمین زیر پی رخش رستم تاب نیارد، در آن روز رستم کسی را به کسی نشمرد.

آنگاه سیاوش آب در دیده بگردانید:

تبرستان
www.tabarestan.info

ورا کرد بدرود و با او بگفت که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بر این گفت‌ها بر تو دل سخته کن دل از ناز و از تخت پرداخته کن

سپس خروشی به درد برآورد و دل از خانمان برکند و با رخسار زرد از ایوان بیرون شده سوی آخور تازی اسبان گذر کرد. شبرنگ بهزاد را به پیش آورد، نالان و خروشان سر کره اسب در بر گرفت و به گوش بارهٔ رازدار، رازی دراز زمزمه کرد که تو بیداردل باش و با کسی مساز چون خسرو به کین خواستن من آید، عنانش را بیارای، این را بگفت و دیگر اسبان را پی کرد و آنچه گنج و خواسته از دیبا و دینار و دُرّ و گهر و تاج و کمر بود همه را یکجا در آتش بسوزاند و از گلشن و ایوان گرد و دود برآورد. پس از آن آهنگ رفتن کرد و سپاه ایران را گفت، که بر راه ایران کمر بندید، چون نیمه فرسنگی راه پیموده شد، افراسیاب راه بر آنان ببست، سپاهیان ایران از سیاوش درخواست کردند تا آهنگ جنگ کرده آنان را تار و مار نمایند:

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست همان جنگ را مایه و جای نیست

بـه گـوهر بـر آن روز نـنگ آورم که من پیش شه هدیه جنگ آورم
چه گفت آن خردمند با رای و هوش کـه با اختر بد به مـردی مگـوش

سیاوش افراسیاب را گفت: ای شاه پر هنر با گاه و جاه، چرا با سپاه جنگ بسویم آمدی؟ چرا بیگناه آهنگ کشتنم کرده‌ای؟ زینهارا! بار دیگر با این جنگ میان دو کشور کین و دشمنی آغاز گردد و تو زمین و زمان را پر از درد و نفرین گردانی، گرسیوز آن بیخرد کینه‌ورز، ناگهان گفت: این سخنان همه بیهوده است.

www.tabarestan.info تبرستان

گـر ایـدر چـنین بـیگناه آمـدی چـرا بـا زره نـزدِ شـاه آمـدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست کـمان و زره هـدیه شـاه نـیست

در اینجا بود که تازه سیاوش دریافت که همه این ترفندهای شوم را، از آغاز تاکنون، گرسیوز دام‌ساز به‌سبب رشک سازکرده است و شاه توران را بر او آشفته تا خود کامروا گردد. پس گفت: ای مرد بدسرشت، من به گفتار تو خیره شدم، تو گفتی که شاه از تو دل‌آزرده شـده و روانش بـرآشـفته است. ای زشتخوی پلید، با این کینه‌ورزی و ترفند بازی تو سر هـزاران بیگناه بر باد رود و تو از این کردار ناپسند فرجام یابی. سپس افراسیاب را گفت: ای شهریار با این شتاب آتش در دامن میفروز، ریختن خون من نه بازیچه است به گفتار گرسیوز بدنهاد توران زمین بر باد مده.

گرسیوز دریافت که با گفتار نرم و سخنان پر شرم سیاوش، همه نقشش نقش بر آب میشود بیدرنگ افراسیاب را گفت: ای سپه‌سالار چرا باید با دشمن به گفت و شنود ایستاد.

افراسیاب خام‌اندیش نیز در دم فرمان نبرد بداد و لشکر را گفت چون روزِ رستاخیز بخروشید، با این‌همه، سیاوش پیمانی را که با افراسیاب سست‌رای بسته بود پاس همی داشت و بسوی تیغ و نیزه دست نیازید و مردان نبرده ایرانی را نیز گفت که پای در جنگ منهید به همین سبب، مردان دلاور و وفادار به ایران زمین و فرمان سیاوش همگی کشته شدند تورانیان تیری چند بر سیاوش بیانداختند او نیز خسته و زخمی چون مستان بر خاک تیره همی گشت، پس «گروی زره» شرم و جوانمردی به زیر پای نهاد و دستهای سالار را از پشت ببست و بر گردنش پالهنگ[1] نهاد و کشان کشان او را در همان دشت که با وی نبرد کرده بود ببرد، پس پشت این دو «پیلسُم» جوان با دیدگانی پر از خون میآمد. «پیلسُم» برادر کهتر پیران ویسه بود. هر چه شاه را پند گفت و از بدفرجامی کشتن سیاوش هشدار داد سودی نبخشید.

چنین گفت با نامور پیلسم — که این شاخ را بار درداست و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان — خروشد بدین گونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود — هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهرمن است — پشیمانی و رنج جان و تن است
سری را کجا تاج باشد کلاه — نشاید، برید ای خردمند شاه

افراسیاب از این سخنان سخت به اندیشه فرو رفت و گفت: درست است، من از او هرگز بد ندیده‌ام، لیکن ستاره‌شناسان گفته‌اند که به فرجام از او به ما سختی رسد.

---

۱. پالهنگ: ریسمانی که با آن گردن کسی را ببندند و یا روز جنگ با آن دست دشمن را ببندند.

سپهبد ز گفتار او نرم شد ولیکن برادرش بی شرم شد

گرسیوز که کینهٔ سیاوش را سخت در دل داشت پای فشرد و گفت ای برادر سر مار را زدی اکنون رهایش مکن اگر او را نکشی و از او درگذری به گوشه‌ای خواهم خزید تا مرگم فرارسد.

از دیگر سو فرنگیس چون این سخنان بشنود چهره بخست، زنار خونین بر میان ببست، زلف پریشان کرد و رخسارگان چون ماه به خون رنگین، خروشان و خاک راه بر سر ریزان پیاده و آشفته به نزد پدر رفت و گفت: ای شهریار پر هنر چرا چنین خاکسارم خواهی، چرا دل به ترفند و فریب دادی اندکی آرام گیر و اندیشه کن:

سر تاجداران مَبُر بیگناه که نپسندد این داور هور و ماه
سر تاجداران نبرد کسی که بر تاج و بر تخت ماند بسی

پدر سیاووش کاووس شاه است و پرورنده‌اش رستم دستان. این کردار زشت را پادافره سخت است. سیاوش گاه و تاج و تخت عاج رها کرده به تو پناه آورده و ترا چون پدر گرامی داشته است، ای پدر بر تن من بیگناه ستم مکن که گیتی سرائی است سپنجی:

یکی را به چاه افکند با کلاه یکی بی‌کله بر نشاند به گاه
سرانجام هر دو به‌خاک اندراند ز اختر به چنگ مغاک اندراند

به گفتار گرسیوز بد گمان درفشی[1] مکن خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود پس از مردنت دوزخ آئین بود

فری‌گیس افزود، هر کس دست بدی بر سیاوش یازد، سرش بریده و تنش پست باد کجا امید داشتم که پدر، خورشید از کنارم برباید. اینک نفرین خورشید و ماه بر چنین پدری. افراسیاب که سخنان سرد و نفرین‌های گرم فرزند بشنید برآشفت دستور داد که روزبانان و آدم‌کشان فرنگیس را کشان کشان به زندان برند. فرنگیس مشکین کمند آبنوسی را برکنده با ناخن گلهای ارغوانیش را خراشید و با آواز بلند پدر را همچنان ناسزا گفته و نفرین همی کرد بندگان و پرستاران همگی موی‌ها باز کردند و همدردی را با فرنگیس به مویه نشستند، آوای شیون آنان به آسمان رسید، افراسیاب دیوانه‌سان گرسیوز را فرمان داد که:

ز پرده به گیسو بریدش کشان بر روزبانان و مردم‌کشان
بگو تا بگیرند موی سرش بدرند بر تن همی چادرش
زنندش بسی چوب تا تخم کین بریزد بر این بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

پس از این سخنان زشت دردناک، «گروی» زشتخو طشتی زرین بیاورد و با بی‌شرمی سر از سرو سیمین جدا کرد و سالار را به خاک افکند، طشت از خون پاک نامدار لبالب شد، درنده‌خوی بی فرهنگ طشت را به گوشه‌ای سرنگون کرد، در زمان گیاهی زیبا از آن روئید که تنها پروردگار

---

۱. درفشی: زبانزد

www.tabarestan.info تبرستان

داند که این گیاه چگونه بدان شتاب در همان زمان از خون شاه برست. گیاهی که هم اکنون نیز به خون سیاوشان شهرت دارد:

گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فایده خلق را هست از اوی — که هست آن گیا اصلش از خون اوی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد به‌خواب
یکی باد با تیره گرد سیاه — برآمد که پوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید یادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و تخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد

از آن‌سو پیلسم جوان خون از دیدگان باران به نزد لهاک و فرشیدورد رفت و آن سخنان همه یاد کرد و گفت:

که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید بر این بوم آرام و خواب

بهترین راه این است که ما سه نفر با شتاب خو را به پیران رسانیم، مگر بتوانیم درد بندیان را تیمار کنیم، پس به بر پیران آمده:

بگفتند کای پهلوان سپاه — ز شاه و برادرش نیکی مخواه
برو برشمردند یکسر سخُن — که بخت از بدیها چه افکند بُن
یکی زارئی رفت کاندر جهان — نبیند کسی از کهان و مهان

www.tabarestan.info تبرستان

تـن پـیلوارش بـر آن خـاک گـرم فکندند و شسـتند از دیـده شـرم
بـرید آن سـر تـاجدارش ز تـن فکندش چو سرو سهی در چمن

پیران با شنیدن این داستانهای دردناک از تخت بیفتاد و بیهوش شد. پس از آن جامه‌ها بر تن چاک کرده به سوگ سیاوش بر سر خاک ریزان مویه آغازید. لهاک گفت سردار بزرگ باید به شتاب خود را برسانیم که مباد دردی بر دردها بیفزایند.

تبرستان www.tabarestan.info

که افراسیاب آن اَبی مغز سر فرنگیس را کـرده بـر رهگـذر
فکنده فرنگیس را هم ز تخت تنش بود لرزان بسـان درخت
به خواری ببردند ناگه کشـان بـر روزبـانان و گـردنکشان

افراسیاب قصد کشتن فرنگیس و کودکش را دارد. پیران خروشان بـا شتاب خود را به درگاه رسانید. فرنگیس را دید کـه روزبـانان بـیهشانش گرفته در چنگال هر یک تیغی کشتن دخت شاه را آماده می‌شوند. مردمان افراسیاب را ناسزا گفته و نفرین همی کـردند و فـریاد مـی‌زدند کـه اگـر فرنگیس را هم بکشند کسی افراسیاب را به شاهی نمی‌خواهد.

همینکه فرنگیس را چشم بر پیران افتاد از دل خروشی زار بکرد: که ای پیران تو مرا زنده در آتش بسوختی. پیران از اسب بخاک افتاد جامه‌های پهلوی همه یکسر چاک کرد سر و پای فرنگیس به مهر بوسه زد و روزبانان را گفت از فرمان زمانی سر بتابید تا من بازگردم پس خسته و دمان به نزد افراسیاب بی خرد آمد:

بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دوردست بدی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو — ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه — به خاک اندر انداختی نام و جاه
بر آن اهرمن نیز نفرین سزد — که پیچید رایت سوی راه بد
چو دیوانه از جای برخاستی — چنین روز بد را بیاراستی
نخواهد همانا فرنگیس بخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

www.tabarestan.info تبرستان

اینک خواهی که فرزند دلبند خویش را با کودکی که در دل دارد، تباه کنی، دانی که در جهان چه مایه، بدنام و درفشی خواهی شد اگر شاه جان مرا روشن کند و او را به ایوان من فرستد تا جهان باقی است بنده درگاهم. اگر اندیشهٔ تو از آن کودک است این نیز درد و رنجی اندک است. اندکی بمان تا بچه از کالبد مادر جدا شود، آنگاه کودک را به نزدت آرم تا او را تباه سازی.

افراسیاب دیوانهٔ خونخوار، شادمان شد. پیران را گفت که با این‌کار مرا از خون فرنگیس بی‌نیاز ساختی. پیران خشنود از گفتگوها دلش از اندیشه بد آزاد گشت به درگاه آمد. روزبانان را بسی زشت و ناسزا گفت و فرنگیس را با خود به شهر ختن به ایوان خویش برد و به گلشهر بانو گفت که این خوبرخ را باید پنهان نمود تا روزی که کودک را بزاید در آن روز کیمیائی بسازیم تا خواست پروردگار چه باشد.

همی باش پیشش پرستاروار — ببین تا چه بازی کند روزگار
بر آن نیز بگذشت یک چند روز — گران شد فرنگیس گیتی‌فروز

اینک خوانندهٔ مهربان، فرنگیس را با غمان درازش در ایوان پیران نیک‌سرشت رها می‌کنیم تا بنگریم که جریرهٔ بردبار وفاپیشه دخت پیران و مام فرود را دست روزگار چه سرنوشت آراسته است؟

در اینجا بد نیست که پیش از پرداختن به داستان تیره‌روزی و بدفرجامی جریره، مادر فرزانهٔ فرود، نگاهی کوتاه به سرنوشت فرنگیس دخت افراسیاب همسر سیاوش پاک پارسا و مادرکیخسرو بیاندازیم. پس از بالیدن کیخسرو، فرنگیس و کیخسرو، با جستجو وکوشش گیو پهلوان به ایران زمین رسیدند. در این هنگام فری‌برز پسر دیگرکیکاووس عموی کیخسرو، با بودن کیخسرو در ایران باز هم خواهان جانشینی کیکاووس بود ولیکن کیکاووس با رای بزرگان و سرداران خود تسخیر دژ بهمن را در نزدیکی‌های اردبیل شرط جانشینی خود گذاشت. فریبرز جوان موفق به گشودن دژ نگردید. کیخسرو دژ بهمن را بگشود. بدین جهت کیخسرو به جانشینی پدر برگزیده شد. کیخسرو پس از نشستن بر تخت شاهی بیدرنگ «توس» را به سپهداری لشکری سترگ به خونخواهی پدر به توران زمین روان داشت لیکن چون از بدخوئی و بدکرداری توس فرود برادر کیخسرو کشته شد، کیخسرو توس را با سرزنش و خواری از کار برکنارکرده عموی خویش فریبرز را سردار سپاه ایران نمود که او به خونخواهی برادر پاک و پارسای خویش سیاووش با تورانیان بجنگد. در همه هنگام این رزم رستم دستان پهلو به پهلوی فریبرز با او همگام بود و عنان در عنان داشت تا به پیروزی رسیدند. روزی فریبرز پیش از آغاز لشکرکشی رستم را چنین گفت:

فریبرز گفت ای یل تاج‌بخش خداوند کوپال و خفتان و رخش

www.tabarestan.info تبرستان

یکی آرزو دارم اندر نهان — نیارم به کس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین — سزاوار مهر و کلاه و نگین
سیاووش رد را برادر منم — ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم
زنی کز سیاووش بماندست باز — مرا زیبد ای گرد گردن فراز

فریبرز سپس افزود دلیرا ـ گردا ـ اگر این آرزو با شهریار بازگوئی و دستوری آن بستانی شرم را به ماه آسمان رسانی. رستم بیدرنگ به نزد کیخسرو شد و پس از آفرین‌گوئی از او درخواست کرد که دستوری دهد تا مادر نژاده‌اش فری‌گیس با فری‌برز عموی آزاده‌اش پیمان زناشوئی ببندد.

کیخسرو شهریار هوشمند رستم را گفت: ای نامدار هر کس از رای تو بگذرد، زمانه او را زیر پی گیرد بهتر آنست که با هم نزد فرنگیس بانوی بافرهنگ شویم:

برفتند هر دو به نزدیک ماه — تهمتن ابا خسرو نیکخواه
به مادر چنین گفت پس شهریار — که ای در جهان از پدر یادگار
به هر نیک و بدها پناهم توئی — منم چون کنارنگ[1] و شاهم توئی

کار سپاه ایران به هیچ روی از تو پوشیده نیست، تو دانی که به کین خون سیاووشان بسیاری از نامداران و بزرگان ایران زمین در خاک توران سرباختند و به خون خفتند، اکنون عموی آزاده دلاور خویش فریبرز نامدار را به سرداری سپاه ایران برگزیدم و یل با یال و کوپال رستم زال، پهلوان یکتای ایران زمین، کینه‌خواه پدر پارسای من است و در همه هنگام رهنمای همه لشکر. سپس کیخسرو چنین افزود:

---

۱. کُنارنگ: مرزبان

www.tabarestan.info تبرستان

چنین رای بیند همی پور زال / که باشی فریبرز یل را همال
چه بینی بر این در چه فرمان دهی / که هرگز مبادت به‌جز فرّهی
ز خسرو چون بشنید مادر سخن / به‌یاد آمدش روزگار کهن
زمانی خمش بود با تاب و خشم / پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستمم روی آزار نیست / وگرنه مرا گاه این کار نیست
وز آن پس گو پیلتن پهلوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
سر بانوانی و زیبای تاج / سزاوار اورنگی و تخت عاج
فری‌برز کاووس فیروزبخت / که درخورد تاج است و زیبای تخت
به‌گوهر سیاووش را همسراست / برادرش وزان تخم و زان گوهر است
از ایران دو بهره به فرمان اوست / چه آباد و ویران همه زان اوست

www.tabarestan.info تبرستان

باری فرنگیس زمانی دراز پاسخ نگفت، افسرده و پژمرده و خاموش بود:

شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ نمیداد و راز
همی زد به لب هر زمان سرد باد / ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد

سرانجام فرنگیس سربرآورد و رستم دستان را گفت: ای یل نامدار گوئی گفتار تو بر زبانم گرهی بسته که نمی‌دانم چه بایدم کرد و چه بایدم گفت. سپس افزود:

چه فرماید اکنون شه نامور / به فرمان او بست باید کمر
بر آن رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم در این کار تنگ / بر این برنیامد فراوان درنگ

بخواندند موبد بدان کار پیش نبشتند خطی به آئین و کیش
فریبرز را با فرنگیس یار بکردند و بستند عهد استوار
وزان پس فریبرز داماد گشت ز کیخسرو و رستم آزاد گشت

پس از چند روزی لشکر بیاراستند و فریبرز و رستم به رزم با تورانیان شدند.

تبرستان
www.tabarestan.info

فریبرز شد پیش با لشکری فروزان چو بر آسمان اختری

پس از پیروزی در این نبرد کین‌کشی سیاوش کیخسرو بفرمود تا همگی سرداران را هدیه‌ها بساختند و نیز:

فریبرز را گُرز و تیغ بنفش یکی تاج زرین و زرینه کفش

پیشکش کردند و روزگار پس از آن به خوشی سپری همی شد.

تبرستان
www.tabarestan.info

پایان غم‌انگیز زندگی جریره و پسرش فرخ فرود

در آن هنگام که کیخسرو به کین سیاوش سپاه بیاراست سپهداری آن به توس سپهبد سپرد. توس آهنگِ رفتن کرد:

بشد توس با کاویانی درفش — به پای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند — جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه — گرازان و تازان به نزدیک شاه

کیخسرو شاه با فر و جاه با سپاهیان به فرمان شاهانه چنین فرمود که توس شما را سر و سردار است، از سخن او مگذرید و پیمان بجای آورید که پیمان‌داری شیوهٔ پاکان و آزادگان است و پیمان‌شکنی یادگار و روش اهریمن‌سرشتان. همچنین به یاد دارید که توس کارهای فروبسته به آسانی بگشاید و همواره فر و شکوه اختر کاویان را پاس دارد پس مُهری توس را بداد و بگفت ای سپه‌شکنِ نامدار، پندی از من به‌یاد دار، باید که همه جا به پیمان من روی و از فرمان نگذری.

مبادا که باشی تو پیمان‌شکن که خاک است پیمان‌شکن را دهن

ای سپهبد مبادا که در راه کسی را بیازاری چون آئین تخت و کلاه این است کشاورزان و مردم پیشه‌ور را که به رزم کمر نبسته‌اند گرامی دار و آنان را سخن سرد مگوی کسی که رنج پیشت نیارد رنج او مپسند که سرای سپنج هرگز پیمان به سر نبرد. دل پهلوانان را گرم کن و به گفتار با همه کس آزرم دار زینهار به راه کلات[1] گام منه که راه گران است مبادا که فتنه‌ای خفته، بیدار گردد و ترا نادانسته کاری رخ دهد که جز پشیمانی باری به بار نیارد.

www.tabarestan.info تبرستان

در آنجا فرود است و با مادر است یکی لشکرگشن گُندآور است
روان سیاوش چو خورشید باد بدان گیتی‌اش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر به من نیز مانند بود جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کلات است و با مادر است جهاندار و با فر و با لشکر است
ندانند از ایران کسی را به نام از آن‌سو بباید کشیدن لگام
هم او مرد جنگ است و گرد و سوار به گوهر بزرگ و به تن نامدار
به راه بیابان بباید شدن نه نیکو بود چنگ شیران زدن
که من مهر آن شاه پرورده‌ام گر آزرده گردد من آزرده‌ام

کیخسرو افزود: برادری دارم که از دخت سپهبد پیران است و با مادر

---

۱. کلات: امروزه یکی از بخشهای شهرستان دره‌گز است که در شمال خاوری کشور در امتداد مرز ایران و شوروی (سابق) واقع شده است. نادرشاه در کلات عمارتی به‌نام خورشید ساخت که از جاهای عجیب و دیدنی ایران است.

نژاده‌اش در کلات روزگار میگذراند، او را میازارید به جنگ با افراسیاب از راه بیابان گذر کنید. من مهر این برادر سخت به دل دارم، اگر او آزرده شود، آزرده خواهم شد. توس دست بر دیدگان نهاد و گفت: شهریارا، در جائیکه روزگار رای تو به کار دارد، بندگان را چه رسد که از فرمان تو پیچند و در برابرت به خودرائی نشینند.

پگاه که خورشید جهان‌افروز دیده برگشاد و با پرتوی چونان می‌زرین پهنهٔ گیتی را بیاراست توس با سپاهی گران و شکوهی فراوان به‌سوی ترکستان به رزم با افراسیاب به راه افتاد چون روزی چند بگذشت سپاهیان ایران که فرسنگها کوه و دشت درنوردیده بودند، بدان دوراهی که کیخسرو نشان آن داده بود برسیدند. توس سپاه را گفت چرا باید از راه بیابان گذر کنیم و فرسنگها رنج راه کشیم. از راه آبادی به کلات شویم تا سپاهیان آزادتر و آسوده‌تر بگذرند.

چو آمد بر سرکشان توس نرم — سخن گفت از آن راه بی‌آب و گرم
به گودرز گفت این بیابان خشک — اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو را نیم‌روزی به تندی دراز — به آب و به آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم — برانیم و بر دل نرانیم غم

سپاهیان چون دریافتند که توس را هوای رفتن کلات در سر است بدو گفتند: سپهدار فرمان شاه جهان به یاددار که ما را از گام نهادن بدین راه به‌زینهار میداشت. خسرو را فرمان این بود که بر کلات نگذریم باید ما نیز چنین کنیم. چه اگر به کلات بایدمان رفت ناگزیر از گشودن دژ و دربند هستیم. دست بدین کار زدن آزار فراوان به همراه دارد. افزون بر این شهریار از ما آزرده گردد. توس پاسخ گفت: آهنگ من اینست راه نزدیک

www.tabarestan.info تبرستان

گردانیم و سپاه به رنج اندر نیفکنیم. سپس سخن با گودرز در میان نهاد و می‌خواست وی‌را با خویش همداستان کند ولیکن گودرز نیز گفت همان‌کن که‌خسرو فرموده‌است و یدان راه‌گام نه که راهنمایت فرمان شاهانه بوده است.

بدو گفت توس ای گو نامدار — از اینگونه اندیشه در دل مدار
کزین شاه را دل نگردد دژم — سزد گر نداری از این هیچ غم
بگفت این و فرمود تا بگذرند — به‌سوی کلات و جرم ره برند

www.tabarestan.info تبرستان

البته دانستنی است که توس پیوسته دل درگرو مهر فریبرز، دیگر پسر کیکاووس داشت زیرا هم توس و هم گودرزیان همگی خواستار پادشاهی فریبرز بودند، از این‌روی توس به مهر کیخسرو دل بسته نداشت و بخواست و سخن او چندان ارجی نمی‌نهاد. بنابراین آنچه میخواست کرد و پای در راه کلات نهاد و به هرجا که رسید زد و کشت و سوخت و ویران کرد و به تاراج سپرد.

دیده‌بانان از آن‌سوی به فرود، آگاهی دادند که سپاه ایران به راه کلات در گذر است. فرود نیز بیدرنگ به نزد جریره، مام روشن‌روان خویش بیامد و رویداد بگفت و پرسید اکنون چه باید ساخت؟

جریره بدو گفت ای رزم ساز — بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نو است — جهاندار بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند به نام و گهر — ز یک خون و از مهره یک پدر
روان سیاوش پر از نور باد — به نیکی ز یزدانش منشور باد

پسرم، پدر با گوهر تو در جهان پاکدلی بود بی‌همتا، هیچ جهانداری از اورنگ و فرهنگ به او نمی‌رسید از مردی و دلیری و نژاد و دلاوری کسی با او برابر نبود، اکنون مرغ و ماهی بر افراسیاب نفرین همی خوانند که سیاوخش را زمان برآورد و خون پاکش بریخت:

تو پور چنان نامور مهتری — ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید به کین پدر — به‌جای آوریدن نژاد و گهر

www.tabarestan.info تبرستان

اینک، خردمندی، برگزین تا با سالار سپاه هر کس که هست گفتگو کند، زیرا برادرت شاه نو است، تو هم کین‌خواه نو باش، همگی سران سپاه برادر را به میهمانی فراخوان، می و خلعت و خوان بیارای، یکایک را ستام زر و کلاه و کمر پیشکش کن و مردان سپاهی را نیز به دینار و درم دلگرم ساز:

سران را بده پاک استام زر — نوآئین قبا و کلاه و کمر
ز شمشیر و از ترک و برگستوان — ز خفتان و از خنجر هندوان
سپه را به دینار دلخوش کنی — ز بهر روان سیاوش کنی
ز گیتی برادر ترا گنج بس — همان کین و آئین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیشبرد — تو کین‌خواهِ نو او جهاندار نو

فرود از مادر قهرمان و روشن‌روانِ خویش پرسید، من از ایرانیان کسی را نمی‌شناسم که با او این سخنان را در میان نهم؟ جریره فرزانه پاسخ داد: با «بهرام» یا «زنگه شاوران» یزدان پاک پیوسته ترا سرافرازد و برازنده

داشته و روان سیاوش را از تو فروزنده دارد. پدر بزرگوار تو سیاوش هرگز از این دو نامور جدا نمی‌شد چنان دان که آن دو کنارنگ زمان بودند و او پادشاه. اینک بدون سپاه با «تخوار» پر مهر و جاه به سوی آنان برو. او نشان همگی را به تو خواهد داد.

چون این گفت و شنود به سر آمد فرود آهنگ رفتن کرد، «تخوار» را به همراه گرفت و رو به سوی اردوی توس نهاد، چون به ستیغ کوه رسیدند توس تندخویِ خام‌نهاد آنان را بدید، گفت: این دو تن که بر بلندای کوه ایستاده‌اند بی‌گمان به اردوی ما نگرانند، پس بهرام را بخواست و چون پیکی به نزد آنان گسیل داشت و گفت به نزد ایشان رو، اگر ترک‌نژادند بیدرنگ خونشان بریز. بهرام به‌سوی آنان بتاخت همینکه به آن دو رسید فریاد زد شما چه کسانی هستید که با دیدن سپاه باشکوه سپهسالار توس همچنان بر ستیغ کوه ایستاده‌اید؟ فرخ فرود به‌آرامی گفت: ای پسندیده مرد، سخن نرم گوی مگر تندی شنیدی که تندی میکنی؟ بی‌سبب لب به گفتار سرد مگشای ای گرد دلیر، تنها چند پرسشم را پاسخ فرمای و دلم را شاد ساز، سالار سپاه و گردان لشکر را نام ببر. بهرام یک‌به‌یک همه را نام برد جز نام خود را، که از روی فروتنی از خود سخنی نگفت. فرود پس از شنیدن نام گردان:

بدو گفت گرچه ز بهرام نام — نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدوئیم شاد — چرا زو نکردی به لب هیچ یاد

بهرام شگفت‌زده پرسید ای جوانمرد چه کسی این‌چنین از «بهرام» و «زنگه شاوران» با تو یاد کرده است.

www.tabarestan.info تبرستان

چنین داد پاسخ مر او را فرود — که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه — پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز گندآوران — کجا نام او زنگه شاوران
که هستند هم شیرگان پدر — سزد گر بجوئی از ایشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت — توئی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان — که جاوید بادی و روشن‌روان
بدو گفت آری فرودم درست — از آن سرو افکنده شاخی برست

www.tabarestan.info تبرستان

بهرام او را گفت اگر نشانی از سیاوش، به تن داری اینکم بنمای، فرود بازوی خویش به بهرام بنمود. بهرام دید که برگلبرگ یاس تنش، از آبنوس خام خالی گِرد نقش بسته که بتگر چین نیز به پرگار چنین خالی نتوانست نگارید. بهرام که نشان خانوادگی فرود را بدید بر او نماز برد و او را آفرین گفت. فرود نیز در دم از اسب به زیر آمده او را چون جان گرامی در کنار گرفت و هر دو بر تخته‌سنگی بنشستند. پس فرود بهرام را گفت ای مهریار بیداردل، اگر هم‌اکنون دیدگانم، پدر سرفرازم را زنده می‌دید از این شادتر نمی‌شدند. دلاورا من بدین جایگاه آمده‌ام تا از گردی یا نامداری نام سالار سپاه و دیگر نامداران را جویا شوم تا آنچه در توان دارم سوری سازم ایشان را، و آن چه از گنج و خواسته از پدر نامدار خویش دارم، از هرگونه چیز آنان را پای‌انداز کنم و روزی چند با شادکامی با آنان بگذرانم، تا با دیدن سترگان و نام‌آوران ایرانی شادمان شده به خود نازش کنم.

وز آن پس گرازان به پیش سپاه — به توران شوم داغ دل کینه‌خواه

سزاوار این کین جستن منم　　به جنگ آتش تیز بر زین منم
میان را ببندم به کین پدر　　یکی رزم سازم به درد جگر

بهرام که سخنان فرخ فرود را از سر درد و ژرفای دل بشنود گفت: ای برنانبردهٔ هنرمند و یکه‌سوارِبی مانند، آنچه فرمودی با توس بگویم و بر دستش بوسه زنم شاید بخواست تو گردن نهد و گشاده آغوش سخن ترا پذیرا آید:

www.tabarestan.info تبرستان

ولیکن سپهبد خردمند نیست　　سر و مغز او ازدر[1] پند نیست

بهرام چنین افزود، بدان هنگام که گیو به فرمان داور کیخسرو هنرور را از توران زمین بیاورد توس بر کیکاووس و گیو و گودرز بشورید که تخت و گاه فریبرز را شاید نه کیخسرو را. اما ای دلاور نژاده، اگر او سخنان مرا پذیره نشد و تندی بکرد بی‌گمان دیگر کس را نزد تو گسیل دارد خود را به آنان منما که همه بدخواه تواند:

جز از من هر آنکس که آید برت　　نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردی است بی‌تار و پود　　کسی دیگر آید، نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست　　که شاهی همی با فریبرز خواست
کنون نیک بنگر که تا چیست رای　　در دژ بگیر و بپرداز جای

در این هنگام فرود گرز پیروزه زرین دسته‌ای از کمر خود برگشاد و به بهرام داد و گفت: این را از من به یادگار دار، باشد روزی به کار آیدت. آن

---

۱. ازدر: شایسته

هنگام که توس خرام‌پذیرد و ما را شادکام سازد پیشکش‌های بسیار همگان را دهم از اسب و زین و افسر و نگین.

بهرام به نزد توس بازگشت و بشادی گفت: سردار دلیر جان پاکت پیوسته با خرد یار باد. آنکه در ستیغ کوه بدیدم فرود نامدار پور سیاوش گرد است که به دست افراسیاب کشته شد، او نژادش کیانی است و بر بازو، از دودمان خویش نشانی ایزدی دارد که مرا نشان داد و باز نمود راستی گفتار خویش را. او شما را به دل دوستدار است و در این کین‌کشی یاور و یار، اگر رای سردار سازگار آید و به خان و مان او خرامد جان بیدار او را شاد سازد توس بی تار و پود تندخو بغرید که:

www.tabarestan.info تبرستان

گر او شهریار است من خود کی‌ام — بدین لشکر اندر ز بهر چی‌ام
یکی ترک‌زاده چو زاغ سیاه — برین کوه بگرفت راه سپاه
تو رفتی و با وی زدی داستان — به شاهیش گشتی تو همداستان

ای ناسره مرد از یک مرد بترسیدی و همی گوئی که سپاه و لشکر او را سپارم، دریغا که از این دودهٔ خودکامه گونهٔ گودرزیان مرا بهره‌ای جز زیان نباشد. بهرام که اینگونه سخنان بشنید پای فشرده و آنچه از پندهای نیکو و اندرزهای پسندیده به یاد داشت همه با توس بگفت ولیکن هیچیک از این چاره‌جوئی‌ها سودمند نیفتاد و توس به خیره‌سری بایستاد. پس داماد خویش «ریونیز» که پسر کیکاووس بود و «بیژن گیو» و پور نامدار خود «زراسب» را به نبرد با فرود فرمان داد، جنگ بیدرنگ درگرفت. چون روز به‌پایان آمد جنگاوران به‌ناچار آوردگاه را بدرود گفتند و کشتگانِ افتاده بر پهنهٔ کارزار را به پرستندگان سپردند تا آنان را به خاک سپارند فرخ فرود نیز به دژ اندر شد.

شب هنگام که خورشید ناپدید شد و لشکر سیاهی و تیرگی چرخ را به بر گرفت، دلیران دژدار با هزار سپاهی پای به کلات نهادند و دروازه‌های دژ را تنگ ببستند، خروش جرس و آوای درای از همه سوی دژ برخاست. جریره فرزانه دختِ گرامی پیران ویسه با روانی تیمارخواه و دلی پردرد به نزد گرامی پسر خویش بیامد، پس از سخنی چند با غم و اندوه فراوان بخفت، در رؤیا چنین دید که آتشی بلند و گران در دژ افروخته شده و اندک اندک همه سپید کوه را در بر گرفته است. هر آنچه پرستنده و گنج خواستهٔ بود در آتش بسوخت. دلش از درد و غم به هم برآمد و، آسیمه‌سر و آشفته‌حال از خواب بجست و بر باروی دژ برآمد به دشت و صحرای شب‌زده بنگرید، در آن تاریکی همه جا را پر از جوشن و نیزه دید که برق میزد. دلش از غم لبریز شد. شتابان به نزد پسر باز آمد بانگ برداشت: پورا، گُردا، جنگاورا، سر از بالین برگیر و لختی به دشت و دمن بنگر، از فرازان تا نشیبان کوه را لشکر دشمن فراگرفته است. روزگار مردی و مردانگی از گذرگاه سرنوشت باز آمده، بازو بگشا، فروزهٔ وجود خود و گوهرهٔ پدران نامدار به دژگامان بنما تا به خیره‌ات نگیرند و گران سنگت را سبک‌مایه نشمرند.

به‌مادر چنین گفت مرد جوان — که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شده است اسپری — زمانم ز بخشش فزون نشمری
اگر کشته خواهد مرا چرخ زار — نشاید ابا آسمان کارزار
به روز جوانی پدر کشته شد — مرا هم چو او روز برگشته شد
بکوشم بمیرم مگر مردوار — نخواهم از ایرانیان زینهار
سرانجامِ هر زنده مردن بود — خود این زندگی دم شمردن بود

www.tabarestan.info تبرستان

سپیده دمان دو سپاه جنگ را بسیجیدند. فرود جوان چون مرد مردان به کارزار اندر شد. نخست با ریونیز پهلوان پسر کیکاووس شاه که داماد توس بود، درآویخت او را به خاک افکند پس از او «زراسب» نامدارگزیده پور توس به میدان آمد، فرود با چالاکی او را نیز چون سرو بیفکند و تا پایان روز مردانه نبرد کرد. بدانسان که از سنگینی سپر و چکاچاک تیغ بازوانش سستی گرفت و توانش از دست برفت، با این‌حال همچنان به نبرد پای می‌فشرد و دشمن را از پیش می‌راند، سرانجام بیژن و رُهام در راهش کمین کردند و به ناجوانمردی چون پتیارگان از پس پشت به زخمش کشیدند، لیکن فرود خسته و زخمین با چند تن از چاکران پیاده خود را به دژ رساندند و هم در زمان درهای دژ بسته شد.

www.tabarestan.info تبرستان

بشد با پرستندگان مادرش — گرفتند پوشیدگان در برش
به زاری فکندند بر تخت عاج — بشد شاه را روز و هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند — پرستنده با مادر از بن بکند
همی کند جان آن گزیده فرود — همه تخت موی و همه کاخ دود

در این هنگامه غم‌آلود دلخراش فرود دیدگان برگشود، آهی سرد از دل برآورد، رخ سوی مادر و پرستندگان بگردانید و گفت: ایرانیان اینک به تاراج دژ میان بسته‌اند تا پرستندگانم را به بند کشند و دژ و باره و کوه را ویران ساخته و از آن گرد برآرند ولیکن:

دل هرکه با من بسوزد همی — ز جانم رخش برفروزد همی

همه پاک بر باره باید شدن　　تن خویشتن بر زمین برزدن

تا بیژن که جوانیم را گرفته است بهره‌ای از خواسته و اندوخته‌ام نبرد لختی دیگر جان به دادار پاک می‌سپارم، این بگفت رخسارگانش به‌زردی گرائید و روان غم‌دیدهٔ ناکامش به‌سوی آسمان‌ها پرکشید:

دریغ آن سوار و جوانی او　　به رزم اندرون کامرانی او
بدانگه که آمد روانش به سر　　به گاه جوانی بسان پدر

تبرستان www.tabarestan.info

چون فرود نامدار دلاور، درگذشت چنانکه فرموده بود پرستندگانش همه بر بلندای دژ رفتند و یکایک خود را به زمین افکندند، هنگامیکه ماهرویانِ فرود با زیورها و جامه‌های رنگارنگ از بارو فرو می‌افتادند، چنان مینمود که گفتی ستارگان رنگین نورافشانی را از آسمان به‌سوی زمین فرو می‌افتند. از آن پس که دیگر پرستنده‌ای بر جای نماند جریرهٔ داغدار آتشی گشن برافروخت و هر چه گنج و خواسته و زر و اندوخته داشتند به آتش کشیده بسوزانید. سپس دشنه‌ای در دست به سرای تازی اسبان شد و یکایک را شکم دریده پی کرد و چونان ابر در بهاران، خون از سیه‌نرگسان فرو می‌ریخت.

چو اندر کنارش پسر مرده شد　　گل زندگانیش پژمرده شد
بیامد به بالین فرخ فرود　　بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخ را به روی پسر برنهاد　　شکم بردرید و برش جان بداد
برآمد از او نیز رخشان روان　　بیفتاد کشته فراز جوان

دریغا چنین ماه و چونان پسر که آمد به یکجا زمانشان به سر

در گرماگرم این هنگامهٔ غم‌انگیز ایرانیان دژ را بگشودند و به درون ریختند. چون بهرام بر بالین فرود رسید و او را بدانسان بدید جامه‌ها بر تن درید و به سوگ شاهزادهٔ جوان برنشست.

چو بهرام نزدیک آن باره شد گل زندگانیش پژمرده شد
به تن جامه پهلوی کرد چاک به تارک همی ریخت از درد خاک
به ایرانیان گفت کاین از پدر بسی زارتر مرد و هم خوارتر

تبرستان www.tabarestan.info

کسی که سیاوش را بکشت، از چاکران و دوستانش نبود، مادر سیاوش بر بالین پسر خود را نکشت، اما گرداگرد این شهزاده آزاده را در دم مرگ، کاخهای افروخته و خان و مان سوخته فراگرفته است. پرستندگانش پاک خویشتن را به خاک و خون اندر افکنده‌اند. سپس بهرام زاری‌کنان ایرانیان را گفت از گردش روزگار و از پروردگار جهان بترسید دست سپهر بلند است بیدادگر را روزگار هرگز به مهر نمی‌نوازد. اینک از کیخسرو شرم ندارید که چندان سخنان گرم با آوای پرمهر و نرم شما را بگفت و از آزار برادر شما را باز داشت. نخستین گامتان کشتن فرخ فرود تنها برادر شهریار بدست توس خوارمایه و کژرفتار تندخو بود؟

ز خون برادر چو آگه شود همه شرم و آزرم کوته شود

در این هنگام توس به بالین آن کشته نامدار فراز آمد. سالار بی همال را

بدید که آنگونه با مادر آزاده خویش به بستر خوار و زار افتاده و بهرام سخت‌پیمان و «زنگه شاوران» با دیگر گندآوران بر او انجمن کرده سوگواری را نشسته‌اند و بر دلاور ناکام به درد می‌گریند.

رُخ توس شد پر ز خون جگر ز درد فرود و ز داغ پسر
جوانی بدینسان ز تخم کیان بدین فرّ و این برز و یال و میان

www.tabarestan.info تبرستان

همگی سران سپاه، هم‌آوا خامی و تندخوئی توس را موجب نابودی فرود و زراسب و ریونیز و دیگر دلیران بی‌همتا می‌دانستند و از او رمیده و بیزار بودند:

که تیزی نه کار سپهبد بود سپهبد که تیزی کند بد بود
ز تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار

توس از دیدن و شنیدن این احوال بسی پشیمان و غمین و پژمان و شرمگین بود. از سوئی از بیم خدای و از دیگر سوی از شرم خدایگان، افزون بر همه پاسخی نداشت که از خامی کردار خویش سوگواران را بگوید. از این روی از شرم و آزرم دم نمیزد و خاموشی برگزیده بود و شب و روز در اندوه و آشفتگی به‌سر میبرد. سرانجام خاموشی را بشکست و:

بفرمود تا دخمه‌ای شاهوار بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیراندرش تخت زر همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند گل و مشک و کافور و می خواستند

«زراسب» سرافراز با «ریونیز» نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بر آن ریش کافورگون ببارید از دیدگان جوی خون
همه مرگ رائیم پیر و جوان که مرگ است چون شیر و ما آهوان
نمانند اندر سرای سپنج چه با شادمانی چه با درد و رنج

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

تهمینه دخت شاه سمنگان مادر سهراب گُرد

جاودانه سخن‌گوی توس فردوسی پاکزاد، که رحمت بر آن تربت پاک باد. آورده است که: رستم یکی از روزها پگاه سر از بستر برگرفت و آهنگ نخجیر کرد، تا زنگ غم از دل بزداید و جان نژند خویش را آرام گردانیده اندکی بیاساید. کمر تنگ ببست، ترکش را پر از تیر کرد، پای در رکاب رخش نهاد و چون شیری به‌سوی مرز توران روان شد، چون اندکی اسب بتاخت و ره نوردید، به دشتی رسید، که از بسیاری گوران گفتی کنام آنان است، جهان پهلوان از دیدن گوران بشکفت، خندان و شادمان تیری چند بیانداخت و گوری بیفکند پس آتشی بلند برافروخت و گور را به شاخهٔ درختی برکشید و کباب کرد و بخورد. پس آبی از رود بنوشید و رخش را در مرغزار چمان و چران رها کرد و خود به گوشه‌ای در سایهٔ داربنی آرمید و به خواب رفت. در این هنگام تنی چند از سواران ترک را بر آن نخجیرگاه

گذار افتاد، جای پای رخش را بدیدند در جستجوی او برآمدند تا بر لب رود رخش را بیافتند و بر او بتاختند. رخش به‌زودی گردن نداد و با سواران به ستیز پرداخت:

چو رخش آن کمند سواران بدید — چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را سر از تن به دندان گسست — دو کس را به زخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سوارانِ چند — نیامد سر رخش جنگی به بند
پس آنگه فکندند هر سو کمند — که تا گردن رخش کردند بند
به‌سوی فسیله کشیدند رخش — بدان تا بیابند از رخش بخش
شنیدم که چل مادیان گشن کرد — یکی تخم برداشت از وی به درد

چون رستم سر از خواب خوش برگرفت به جستجوی رخش برآمد، ولیکن هر چند بیشتر جست رخش را کمتر یافت. خشمگین و آسیمه‌سر راه سمنگان در پیش گرفت و با خود زمزمه همی کرد که چون ترکان مرا پیاده و بی‌رخش ببینند گویند که رستم چگونه خفته بود که اسبش رمید و او در نیافت پس:

به پشت اندر آورد زین و لگام — همی گفت با خود یل نیکنام
چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین و گهی زین به پشت

چون بدینسان به شهر سمنگان رسید، مردم شهر جهان پهلوان ایران را بشناختند و خبر به شاه و بزرگان بردند که: پهلوان رستم نامدار پیاده از نخجیر همی آید چون رخش در شکارگاه از او رمیده است. بدین سخن

www.tabarestan.info تبرستان

شاه و بزرگان و کلاهداران سمنگان به پیشباز رستم دستان شتافتند:

پذیره شدندش بزرگان شاه کسی کو به سر برنهادی کلاه
همی‌گفت هرکس که این رستم است و یا آفتاب سپیده‌دم است

شهریار سمنگان با دیدن رستم دستان از اسب پیاده شد و به جهان پهلوان خوش‌آمد گفته افزود:

تبرستان www.tabarestan.info

در این شهر، ما نیکخواه توایم ستاده به فرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست

و از رستم درخواست کرد که شبی را میهمان او باشد تا رخش را نیز بیابد و بدو بازدهد، تهمتن از گفتار شاه سمنگان شادمانه شد و روانش از اندیشه‌ها آزاد، پس خرم بزمی بیاراستند که در آن ترکان چینی و گلرخان سیه‌چشم طرازی گسارندهٔ می همی بودند و به آوای رود و ساز سرودهای دلکش همی خواندند، مباد آنکه تهمتن دژم و افسرده گردد. و چون هنگام آرامش و غنودن شد شاه سمنگان:

سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست بنهاد مشک و گلاب

چون پاسی از شب گذشت و شباهنگ به دور چرخ گردون بگشت، در خوابگاه رستم به‌آرامی گشوده شد پرستنده‌ای با شمع عطرآگین به‌بالین یل مست بیامد، پس پشت او ماهروئی چون خورشید تابان با رنگی درخشان و بوئی جان‌ستان بهتر از هزار نوبهاران بسان ماه‌آسمان پدیدار شد.

دو ابـرو کـمان و دو گیسو بلند — بـه بـالا بـه کـردار سـرو بـلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت — دو شمشاد عـنبرفروش از بـهشت
بـناگـوش تـابنده خـورشیدوار — فـرو هشـته زو حـلقهٔ گـوشوار
سـتاره نـهان کـرده زیـر عـقیق — تـو گـفتی وُ را زهـره آمـد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پـاک — تو گفتی کـه بـهره نـدارد ز خـاک

www.tabarestan.info تبرستان

رستم شیردل در آن شب سیاه دل از دیدن آن صنم بهشتی روی خیره بماند. جهان آفرین را به نیایش یاد کرد و دعائی خواند و بر او بردمید، نامش پرسید و گفت ای حور بهشتی در این نیمه‌شبان چه میجوئی و چرا به خوابگاه من درآمده‌ای، برگو از من چه میخواهی و در این تیره شب دیجور کامت چیست؟

چنین داد پـاسخ کـه تـهمینه‌ام — تو گوئی که از غم به‌دو نـیمه‌ام
یکی دخت شاه سـمنگان مـنم — ز پشت هـژبر و پـلنگان مـنم

و افزود ای یل نامدار از شاهان جهان جفت نگیرم که کسی در خور همسری من نیست، زیرا چون من در جهان اندک است. رخم از پرده برون آفتاب هم ندیده است و هرگز آوایم را کس نشنیده. داستانت را افسانه‌وار از هر کسی شنیده‌ام و پیوسته با خیالم در هوای تو پریده‌ام و روز را به شب و شب را به دست روز سپرده‌ام. بدین سبب در این دل شب بـه نزدت آمدم تا ترا باشم و برای این بویه و آرزو خردم را کشته‌ام مگر ایزد توانا کودکی چون تو در کنارم نشاند:

به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ کبود اندکیست

ز پرده برون کس ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا

به کردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی

بجستم همی کفت و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند همی مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام
خرد را ز بهر هوا کشته‌ام

و دیگر که از تو مگر کردگار
نشاند یکی کودکم در کنار

مگر چون تو باشد به مردی و زور
سپهرش دهد بهره گیوان و هور

www.tabarestan.info تبرستان

افزون بر این همه شهر سمنگان را زیر پا میگذارم تا رخش را به تو برسانم و دلت را آسوده سازم. پس تهمینه از سخن باز ایستاد. تهمتن که این‌ها بشنود، دانست که پریچهره افزون بر این زیبائی مهتاب‌گون از هر دانشی نیز بهره دارد و از رخش نیز آگهی. فرجام این کار را جز فرّهی ندید، سرو روان را به بر خویش خواند، ماهرخ خرامان به کنارش به ناز بنشست، پس رستم دستان بفرمود که: موبدی پرهیزگر تهمینه را از پدر خواستاری کند.

خبر چون به شاه سمنگان رسید
از آن شادمانی دلش بردمید

ز پیوند رستم دلش شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش
بر آن سان که بوده است آئین وکیش

چون شاه سمنگان دختر خود به رستم سپرد، ایوان سور بیاراست، پیر

و جوان همه به شادی بنشستند و بر پهلوان آفرین خوانده، جان فشانیها نمودند و هم‌آوا همی گفتند: که ماه نو بر جهان پهلوان فرخنده باد و دل بدسگالانش از غم آکنده. در آن هنگام که سیاهی شب بر راز و رمز گیتی سایه فکند، سرو خرامان به بر رستم دستان شد و تا سپیده‌دمان به راز و نیاز و گفتگو بپرداختند، چون تهمینه بسیار شیرین‌گفتار بود و به‌جای سخن شکوفه‌های بهاری از دهان برمی‌فشاند تا اینکه آفتابِ زرین‌کمند بیفکند و شب را به بند کشید و پس از آن باران طلا باریدن گرفت.

www.tabarestan.info تبرستان

چو خورشید روشن ز چرخ بلند — همی خواست افکند مشکین کمند
ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پُر — و یا حقهٔ لعل شد پُر ز دُر
به کام صدف قطره اندر چکید — میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم که او برگرفت — تهمتن به دل مهرش اندر گرفت
به بازوی رستم یکی مهره بود — که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این‌را بدار — گرت دختری آید از روزگار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز — به نیک‌اختر و فال گیتی‌فروز
وَر ایدون که آید از اختر پسر — ببندش به بازو نشان پدر

جهان پهلوان آن گوهر شب‌چراغ به تهمینه سپرد و گفت اگر ترا دختری پدید آید به گیسوی او بهر نیک‌اختری بردوز، و اگر فرزندمان پسر بود این را به نشانهٔ من به بازویش برند. بامدادان که خورشید رخشنده سپهر را زیور بست و روی زمین را به مهر بپوشانید، تهمتن، تهمینه را در بر گرفت و او را بدرود کرد و بر سر و چشمش بوسه‌ها داد، تهمینه گریان از نزد او بازگشت و برای همیشه با اندوه و درد انباز شد.

از آن‌سوی شاه سمنگان با شادی مژده پیداشدن رخش را به دستان بداد، و جهان پهلوان نیکی‌های یزدان را سپاس گفت و شتابان راه ایران زمین در پیش گرفت و پیوسته در دل به یاد شب دوشین بود و رازگونه آن‌را در دل نهفته داشت:

بیامد سوی شهر ایران چو باد وز این داستان کرد بسیار یاد
وز آنجا سوی کابُلستان کشید کسی را نگفت آنچه گفت و شنید

www.tabarestan.info تبرستان

پس از رفتن رستم تهمینه با یاد او زندگی کرد و شادمان بود که کودک رستم دستان را در نهانخانهٔ دل می‌پروراند:

چو نُه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه

نُه ماه بر این داستان بگذشت. تهمینه پسری چون خورشید رخشان بزاد، تو گفتی مگر رستم پیلتن است و یا سام نیرم که دگرباره به جهان هستی بازگشته. پس از روزی چند که کودک نازنین چهره شاداب کرد، تهمینه سهرابش نام نهاد، شگفتا که از همان روزهای کودکی فروغ دلیری و فرّ سالاری در سیمایش میدرخشید، مادرش، تهمینه وفادار، آن بزرگ‌زادهٔ کاردان بسیار زود او را فنون دلیری‌بیاموخت تابدانسان که چون روزگاران ده بهاران گل و شکوفه برشاخسارِ زندگی سهراب برافشاند، در آن سرزمین‌هم‌نبردی‌نداشت و نزدبزرگان ونام‌آوران‌بلندآوازه‌گشت.

سهراب روزی با چهره‌ای دژم و خشمگین به نزد مادر نژاده خویش آمد و گفت:

گستاخ و بی‌پرده بازگوی که چرا به همسالان خود مانسته نیستم. من از تخمه و نژاد کیستم گوهرم از چه کسی است. اگر از پدرم پرسیدند پاسخ چه گویم. اگر از من راز نهان داری ترا در جهان زنده به نگذارم.

تهمینهٔ خوبروی که این گفتار از پسر بشنید گفت: ای پهلوان جوان تندی مکن شادی نما. تو پور رستم دستانی و نیایت سام نریمان است و چون از تخمه گوهر جهان پهلوانی در این سن و سال سرت به آسمان ساید و از همسالان خود درشت استخوان‌تر و برتری.

www.tabarestan.info تبرستان

تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برتر است — که تخم تو زان نامور گوهر است

جهان آفرین توانا، تاکنون سواری چون رستم پدید نیاورده است. پس از این گفتگو تهمینه نامه‌ای راکه پس از زادن سهراب، رستم گُرد با پیامی ویژه همراه با سه یاقوت گرانمایه و سه بدره زر ناب برایش فرستاده بود بیاورد و پنهان و نهفته پسر را داد و گفت اینک بنگر، ای پسر پر هنر، اینها را پدرت برای تو فرستاده است، به‌یادگار گرامیشان دار، باشد که روزی به‌کارت آید.

پدر گر بداند که تو زین نشان — شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند ترا نزد خویش — دل مادرت گردد از درد ریش

تهمینه افزود که این گفتگو باید پیوسته از افراسیاب پوشیده ماند، زیرا او دشمن رستم نامدار است. مبادا از کین پدر بر تو خشم گیرد روزت را

سیاه و روزگارت را تباه کند. سهراب گفت: ای مادر آزاده من، سخن بدین بزرگی چگونه پوشیده ماند؟

نبرده نژادی که چونین بود — نهان کردن از من چه آیین بود
نژادی به آئین و با آفرین — نهانی چرا داشتی از من این
بزرگان جنگ‌آور از باستان — ز رستم زنند این زمان داستان

www.tabarestan.info تبرستان

اینک از جنگاوران و نبرده‌سواران ترک لشکری فراهم می‌کنم و به ایران می‌تازم، کاووس کی را از تخت به زیر می‌آورم و پهلوانانش را تار و مار می‌کنم و گرز شاهی و تخت و کلاه کیانی به رستم می‌سپارم و او را بر گاه کاووس نشانده و ترا بانوی شهر ایران می‌کنم:

ترا بانوی شهر ایران کنم — به جنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر — نماند به گیتی یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه — ستاره چرا برفرازد کلاه

سهراب به مادر گفت: اکنون که نزد پدر با فرّ و با آفرین خویش میروم، اسبی بایدم گام‌زن که سمش چون پولاد سنگ خارا بشکند و پیل با او به زور برنتابد، و در پرواز شاهین را پس پشت گذارد. تهمینه از این دلاوری و سخنان نیکوی فرزند سرش به آسمان سائید به چوپانان فرمود که گله‌های اسبان یله در کوه و دشت را به شهر آورند تا سهراب یکی از آنان را برگزیند، شبانان گله‌ها بیاوردند، لیکن هیچ اسبی تاب سنگینی سهراب را نداشت، جوان جویای نام تنگدل و غمین شد که گُردی از میان انجمن

برخاست و گفت کره‌ای دارم که فرزند رخش است، مانند شیر بادپا و بادپیماست. همگی شادمان شدند، اسب را بیاوردند زین بر آن نهادند و سهراب چون کوه بیستون بر آن نشست:

چنین گفت سهراب با آفرین — که‌چون‌اسبم‌آمدبه‌دست‌این‌چنین
من اکنون بباید سواری کنم — به کاووس بر، روز تاری کنم

www.tabarestan.info تبرستان

سهراب که هم با گهر بود و هم رزمجو، سپاهی گران بر او انجمن کردند او نیز یاوری و دستوری را نزد نیای خود شاه سمنگان شد و خواسته و آهنگ خویش با او باز گفت، شاه سمنگان از این نوجوان سخت در شگفت ماند و چون چنین دید، هرگونه چیزی که بخواست او را ببخشید، از تاج و کلاه و تخت و سپاه، از اسبان و شتران نیکو و زر و گوهر فراوان، بدو پای‌اندازکرد و همه‌گونه ساز و آئین شاهی او را آماده ساخت و سخن با افراسیاب در میان نهاد.

خبر شد به نزدیک افراسیاب — که افکند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد بر او انجمن — همی سرفرازد چو سرو چمن
هنوز از دهان بوی شیر آیدش — همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی — کنون رزم کاووس جوید همی

افراسیاب با شادی بسیار، این سخن را پذیره شد و از سپاهیان خویش هزار سپاهی دلاور برگزید و به سران سپاه سفارش کرد که تا انجام باید این راز پوشیده ماند و سهراب پدر خویش باز نشناسد.

افراسیاب چنین اندیشیده بود که هنگامی که این لشکر گُشن[1] به سرداری سهراب گُرد با رستم روبرو شوند، تهمتن ناگزیر جنگ را پذیره شود اگر سردار پیر به‌دست سهراب کشته شد که ما ایران را آسوده بدون رستم به چنگ آریم و روز و روزگار بر کیکاووس تنگ سازیم و اگر سهراب به دست پدر کشته شد، رستم تا پایان زندگی دل‌آزرده و غمین بوده و دیگر کارآئی جنگ نخواهد داشت در هر دو صورت کار به سود ما پایان خواهد گرفت.

تبرستان www.tabarestan.info

افراسیاب سپس نامه‌ای با پیشکش‌های گران به‌دست «بارمان» و «هومان» دو سپهدار نامدار و صاحب کلاه خویش به نزد سهراب فرستاد. سهراب و نیای او شاه سمنگان ایشان را پذیره شدند و از دیدن لشکری بدان شکوه دلشاد گشتند. دو پهلوان هشیوار خلعت و هدیهٔ شهریار را که ده اسب تازی و ده اشتر با زین و برگ گرانبها و تخت فیروزه و تاج بیجاده[2] بود با نامه دلپسند افراسیاب در پیش روی جوان دلیر بنهادند و پیام شاه توران را چنین بدو دادند: که چون میان ایران و توران و سمنگان راه دوری نیست، اگر تخت ایران را به‌دست آوری ترا، افسر بر سر، بر تخت شاهنشهی ایران می‌نشانیم. سهراب که پیک شاه را بدید و از پیام شهریار آگاه شد با شتاب لشکر را آماده ساخت و:

بزد کوس و سوی ره آورد روی — جهان شد پر از لشکر و های و هوی
کسی را نبد تاب با او به جنگ — اگر شیر پیش آمدش یا نهنگ
سوی مرزداران سپه را براند — همی سوخت ز آباد و چیزی نماند

---

۱. گُشن: مردانه، انبوه ۲. بیجاده: مرجان

در میانهٔ راه دژی بود که «سپیدش» می‌خواندند و این دژ، دژی سخت استوار بود که ایرانیان در جنگهای سهمگین، بدان امید فراوان داشتند و پهلوان «گَژْدَهَم»[1] دلیر نگهبان این دژ بود. او رزم‌آزمائی سخت کاردیده بود. گژدهم را دو فرزند بود نخستین دختری جنگاور و گردافکن به بنام «گُرد آفرید» و دومین پسری جوان به نام «گُستهم» که در آن هنگام خُرد بود. چون لشکر سهراب به نزدیک دژ رسید «هجیر» پهلوان ایرانی پسر گودرز آنان را بدید بیدرنگ بر بادپائی بجست و از دژ سپید بیرون رفت و فریاد برآورد: که گُردان کدامند و جنگاوران کیانند که با من هم‌آوردی کنند؟ سهراب ازگستاخی او برآشفت بر او بتاخت و دردمی او را بگرفت وگرفتارکرد. دژنشینان چون ازگرفتاری هُجیر آگاه شدند، خروش از مرد و زن برخاست. گُردآفرید دخترِ نبرده سوار و رزم‌آزمایِ گژدهم از این رویداد ننگش آمد و پای به میدان نهاد و با سهراب یل رویاروی شد. در تنگاتنگ نبرد خُود از سر گُردآفرید بیفتاد و بند زلفکانش رها شد.

زنی بود برسان گرد سوار — همیشه به جنگ اندرون نامدار
رها شد ز بند زره موی او — درخشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کاو دختر است — سرِ موی او، از درِ افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه — چنین دختر آید به آوردگاه
زنانشان چنین اند ایران سران — چگونه‌اند گُردان و جنگاوران
بدو گفت کز من رهائی مجوی — چرا جنگ جوئی تو ای ماهروی

پس سهراب گُردآفرید را گفت: از دستم رهائی نیابی بیهوده شورش

---

۱. گَژْدَهَم: پدر گردآفرید

مکن. بدین سخن گُردآفرید نیز دریافت که به هیچ رُوی هم نبردِ این دلاور نیست پس ناچار چنگ در فریب و رنگ زد. سهراب راگفت اینک همگی سپاه دریافتند که تو با دختری در دشت کارزار هم نبردی. بهتر اینست که با هم بسازیم چون خِرد کار مهتران است، دژ و دژبان با همه گنجهایِ در آن تراست جنگ را چه جوئی؟

گشادش رخ آنگاه گُردآفرید — که آنرا جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر — میان دلیران به کردار شیر
دو لشکر نظاره بر این جنگ ما — بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی — سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ به فرمان تو است — نباید بدین آشتی جنگ جُست

سهراب در روی دختر نگه کرد و بدید که:

یکی بوستان بود اندر بهشت — به بالای او سرو، دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مُبتلا شد دلش — تو گفتی که دُرج بلا شد دلش

از این نگاه گُردآفرید دریافت که پهلوان در تماشای رخش خیره بمانده و دلش سخت ازکف رفته است نرم نرمک خود را به سوی دژکشانید:

همی رفت سُهراب با او به هم — بیامد به درگاه دژ گژدهم
درِ باره بگشاد گُردآفرید — تن خسته و بسته بر دژکشید

www.tabarestan.info تبرستان

در این هنگام به درِ دژ رسیدند گُردآفرید با گفتگو و دستان خود را از چنگ سهراب رهانید و به درون دژ خزید. سپس با تن خسته بر باروی دژ رفت و نرم و مهربان با سهراب چنین گفت: ای یل نامدار، چرا بیهوده جنگ می‌جوئی و خویشتن را چنین رنجه می‌داری، راهِ خرد بپوی و به توران بازگرد. سُهراب گفت پس آن پیمان‌ها که با من کردی به کجا شد؟ سوگند به مهر و ماه و تخت و کلاه که اگر پیمان به سر نبری، این باره را با خاک یکسان کنم، گُردآفرید به پاسخ:

www.tabarestan.info تبرستان

بخندید و آنگه به افسوس گفت — که ترکان زایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت زمن — بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود زترکان نه‌ای — که جز بافرین بزرگان نه‌ای
ولیکن چو آگاهی آید به شاه — که آورد گُردی ز توران سپاه
نماند یکی زنده از لشکرت — ندانم چه آید ز بد بر سَرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سُفت — همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی — رُخ نامور سوی توران کُنی

دریغا که بد اختری سپهر و ناخجستگی سرنوشت کار خود را کرده بود. سخنان سزاوار و خردمندانه گُردآفرید به گوشِ جان سهراب بی‌اثر ماند و فرزند دلبند تهمینهٔ فرزانه، سوار بر اسبِ سرنوشت تازان به سوی مرگ پیش می‌رفت.

باری سهراب از شنیدن این سخنان خشمگین و افسرده به سپاه خویش بازگشت و سوگند یاد کرد که بامدادان دود از این دوده برآورم و

دژ را با خاک یکسان سازم. چون سهراب برفت گژدهم پیر نامه‌ای به نزد کاووس شاه فرستاد و آنچه رفته بود بازگفت، و افزود که هُجیر پهلوان اکنون دربندِ سوار گرفتار است ماهم همگی نیمه شب، بُنه و بار از اینجا کنده به سوی ایران روانه خواهیم شد، چون کسی را توانِ رویارویی با این جنگنجویِ جوان نیست:

نباشد به گیتی چو او رزم ساز — مگـر پـیلتن گُـردِ گـردن فـراز
هم آورد او در جهان سر به سر — نـباشد بـه‌جـز رسـتم زال زر

www.tabarestan.info تبرستان

گژدهم نامه را مُهرکرده به فرستاده سپرد وگفت چنان روکه پگاه کسی از سپاهِ توران تو را نبیند و خود نیز با بار و بُنه و همه دوده، از راه نهانیِ زیر دژ آهنگ ایران زمین کرد.

بامدادان که خورشید سر از کوه برزد، سپهدار سهراب نیزه به دست چون شیر مست، با نامداران توران میان بسته بدان شدند که گُردان دژ را چون رمه به یک بند کشند، چون بـه دژ آمـدند کسـی را نـیافتند، هـمه دژداران و گُردان به نیمه شبان با گژدهم از دژ بیرون رفته بودند و لشکر سـهراب بـی‌آزار و رنـج دژ را بگـرفتند و از هـمان‌جا پـیروزی دژ را بـه افراسیاب نامه نبشتند و لیکن سهراب که دل باختهٔ گُردآفرید بود، پریشان و دل خسته و دل به مِهر دختر بسته با خود:

همی گفت و می‌سوخت از غم بسی — نـمی‌خواست رازش بـدانـد کسـی

ولی، سردار هومان، به زیرکی دریافت که سهراب گُرد:

به دام کسی پای بند آمده است ز زلف بُتی در کمند آمده است

او را پند داد و گفت: دلیرا تو برای کاری بس بزرگ و نبرد با کاووس شاه سترگ بدین راه گام نهادی، اینک هنگام مهرورزی نیست، این کار بگذار تا زمانی دگر:

تبرستان www.tabarestan.info

توئی مردِ میدان این سروران چه کارت به عشق پری پیکران
چو کشور به دستِ تو آید فراز به هر جای خوبان برندت نماز
هرآنکس که شد کامران در جهان پرستش کنندش کِهان و مِهان

سهراب، از این سخنان بیدار شد و دگربار دلش بسته به پیکار. پس عشق گُردآفرید را در نهانخانهٔ دل نهفت و به زمانی دیگر بازگذاشت.

ازسویِ دیگر نامهٔ گژدهم به خسرو رسید، غمگین شد و باسرانِ درگاه رای زنی رانشست. همگی یکدل و یکزبان شدند که نامه‌ای به جهان پهلوان رستم دستان نویسند و گیو آنرا به زابلستان برد و به‌دست جهان پهلوان برساند. سپس نامه‌ای نبشتند که: ای نبرده سوارِ نامدار بدان و آگاه باش که جز تو کسی در تنگی‌ها و سختیها ایران زمین رادادرس نیست.

نخست آفرین کرد بر پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
چنان دان که اندرجهان جز توکس نباشد به هر کار فریادرس
دل و پشتِ گردان ایران توئی به چنگال و نیروی شیران توئی
توئی در همه بد به ایران پناه ز تو بر فرازند گُردان کلاه

کیکاووس در نامه چنین افزود، که از سوی توران، پهلوانی دلیر به تن چون ژنده پیل و به دل چون نره شیر به ایران تاخته، دژ سپید را در یکدم گشوده و اینک در آن نشسته است. از ایران کسی را تابِ رویاروئی با او نیست. ای پهلوانِ نامدار، بخت من به دیدار تو روشنی گیرد. چون نامه برخوانی، روز و شب مکن، اگر گُلی در دست داری مَبُوی و با شتاب و بیدرنگ سپاه بیارای و رو به درگاه نه، مبادا که گاه بیگاه شود. کاووس نامه را با عبیر و عنبر مُهر کرد و به دست گیو دلاور سپرد و به او نیز دگرباره بسپرد که تا به رستم رسی بیدرنگ با او بازگرد و بگو که نبرد تنگاتنگ است.

گیو نیز روز و شب را تازان چون بادِ دمان می‌تاخت. نه پروایِ آب و نه اندوه نان داشت تا به زابُلستان رسید. سپاه تهمتن او را پذیره شدند. سپس همگی به سوی ایوان برفتند، گیو، پیشکشها با نامهٔ شهریار به تهمتن بداد و چندین سخن‌ها از سهراب بگفت. تهمتن چون نامه بخواند، بخندید و از این کار خیره ماند و در شگفت شد.

که مانندهٔ سامِ گُرد از مِهان — سواری پدید آمد اندر جهان
نگوید کس این نامدار از کجاست — ندانم کنون این سوار از کجاست
من از دختِ شاه سمنگان یکی — پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن نیازِ دل و جانِ من — نه مردِ مصافست و لشکر شکن

هنوز آن گرامی کودک نژاده، نداند جنگ چیست و رزم کدامست، من زر و گوهر بسیار به نزد مادرش برای او فرستاده‌ام، دانم که به هنگام چون نره شیران، سرِ سرفرازان به زیر آورد. اکنون بیا تا سوی کاخ دستان رویم و

رای زنی را بنشینیم تا ببینیم که این ترک فرخنده پی کیست، تهمتن پیوسته در اندیشه بود، گویا دلش چیزی را گواهی می‌داد و دمادم با گیو دربارهٔ این پسر گفتگو همی کرد که فرستاده دختِ شاه سمنگان می‌گفت که این پسر به زودی:

به بالا شود همچو سرو بلند　　به دست اندرون گرز و برزین کمند
به بازو قوی و به تن زورمند　　ستاره در آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت　　به مردی برِ چرخ گردنده رفت

www.tabarestan.info تبرستان

رستم افزود پهلوانا تو دانی، آن پهلوانی که هُجیر نامدار را از پشت زین بکند و به کمند افکند این شیربچه نتواند بود، هرچند که گُشن و دلیر باشد. اما اگر او همان پسر من باشد که شاه را از او باکی نباشد. گیو دگرباره رستم را ستود و آفرین گفت و افزود ای جهان پهلوان کیکاووس بیمناکست و مرا گفت: مبادآنکه دمی هم در زابُلستان بیاسائی، هرچه زودتر با شتاب برگرد. مبادآنکه این پهلوانِ جوان میدانِ نبرد را تنگ‌تر کند. رستم دستان به پاسخ گفت مرا از این باک نیست که سرانجام همه کس جُز خاک نیست:

بباشیم روزی و دَم برزنیم　　یکی بر لبِ خشکِ نم برزنیم

پس از آن به نزد شاه بتازیم و گردان و دلیران را راهبر شویم، این کار دشوار نیست مگر آنکه بختِ، رخشنده‌ه ما بیدار نیست. پس دو پهلوان به می‌دست بردند و خوان بگُستردند و می ورود و رامشگران خواستند و

سه روز به شادی بنشستند. چهارم روز گیو گفت: تهمتنا، شاه کاووس بسیار غمین بود و دژم و در این کار دلش پرشتاب خواب و آرام از او دور گشت اگر از این بیش درنگ کنیم شاه خشمگین شود و به کین اندرآید، رستم گفت: دل بد مدار و میندیش با ما، در روی زمین کسی نشورد، پس بفرمود تا رخش زین کنند و نایِ روئینِ رزم را بدمند. سوارانِ زابل چون آوای نای بشنیدند همگی با زره و جوشن و خُود برفتند. لشکری سترگ آراسته شد، «زواره» برادر رستم سرداری سپاه بپذیرفت. چون به نزدیک کاووس شاه رسیدند، همگی سرداران به یک روزه راه جهان پهلوان را پذیره شدند، گُردان و کُلاهداران همگی گُرازان و شادمان به درگاهِ شاه آمدند و کاووس شاه را نماز بردند، لیکن او خشمگین و آشفته حال هیچ‌یک را پاسخ نگفت و چون شیری دَمان می‌غرید. نخست برگیو نامدار بانگی بلند بزد و شرم از دیدگان بشُست و گفت:

که رُستم که باشد که فرمان من — کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کُنون پیش من — سرش کندمی چون ترنجی ز تن
کنون هر دو را زنده بردار کن — وزایشان تو مگشای با من سُخُن
برآشفت با گیو و با پیلتن — بدو خیره مانده همه انجمن

کاووس اینها بگفت و از جای برخاست، در این هنگام توسِ رزمجو که از پرخاشِ شاه در شگفت مانده بود، خواست که دست تهمتن را گرفته از این جایِ پُر تنش بیرون برد و از این گفتگویِ تندِ نابجا، او را برهاند که رستم خشمگین‌تر از کاووس با دست توس را به سوئی پرتاب کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

تـــهمتن بـرآشـفت بـا شـهریار / که چـندین مـدار آتش انـدر کـنار
همه کارت از یکدیگر بـدتر است / ترا شهریاری نـه انـدر خـور است
چـنین تـاج بـر تـارَکِ بـی بـها / بســـی بـــهتر انـــدر دَمِ اژدهـا
مـــن آن رســـتم زالِ نـــام آورم / که از چون تو، شه خم نگیرد سرم
چو خشم آورم شاه کاووس کیست / چرا دست یازد به من توس کیست
مـرا زور و پـیروزی از داور است / نه از پـادشاه و نـه از لشکـر است

www.tabarestan.info تبرستان

رستم سپس بیفزود که از مصر و چین و هاماوران، از روم و سگسار و مازندران، همه جگر خسته تیغ و تیر من‌اند، تو خود سهراب را بگیر و زنده بر دار کن تو خود بدخواه و آشوبگر را خوار نما، مرا چرا بـایست آزردن، من بنده نیستم و اگر هستم بندهٔ پروردگارم، دلیران و گُردان مرا به شاهی همی خواستند و گاه و افسر مرا آراستند ولی من:

سویِ تخت شاهی نکـردم نگـاه / نگـهداشـتم رَسـم و آئـین و راه
اگر من پـذیرفتمی تـاج و تـخت / نـبودی تـرا ایـن بـزرگی و بـخت
همه هرچه گفتی سزای من است / ز تو نیکوئیها به جـای مـن است

با نیکوئیهائی که در حق خود و پدرانت کردم، هرچه گفتی سزاوارم و به خشم از درگاه بیرون شد و سپس روی به سپاه کرده و گفت: دیگر از این پس کسی مرا در ایران زمین نخواهد دید و چابک و تفت، سوار بر رخش از پیش لشکر برفت:

بزد اسب و از پیش ایشان برفت / همی پوست برتنش گوئی بکَفت

غـمین شـد دل نـامداران هـمه / که رستم شبان بود و ایشان رمـه
به گودرز گفتند کاین کـار نـیست / شکسـتن دلِ او سـزاوار نـیست
بـه نـزدیکِ آن شـاه دیـوانـه شـو / وز این در سخن یاد کن نو به نـو

سرانجام، همگی سپاه، گودرز و کشواد را به نزد شاهِ دیوانه فرستادند، تا با چرب زبانی، دیگربار رستم را برگردانند. مگر بـختِ رفـته بـازآیـد، گودرز تفت و چابک به نزد کاووس شاه شد و آنچه گفتنی بود، بـا وی بازگفت. کاووس از سخنانِ رفته پشیمان و پریشان گشته بود. بفرمود همه سپاه برای بازگردانیدن رستم بسیج شوند، لیکن آنان هرچه دمیدند، در رستم دستان در نگرفت، پس از آن گودرز، زبان به اندرز گشود و گفت: اگر جهان پهلوان بازنگردد مردم خواهند گفت که رستم از پهلوانِ جوانِ ترک بیم به دل دارد و این کارها، به بهانه میکند، تهمتن پس از این گفتگوی دراز بازگشت، کیکاووس شاه از او پوزش خواست و گفت که تندی گـوهر و سرشت من است، چه باید کرد، هر چه یزدان سرشته است سرشته است:

وگـرنه مـرا پشت لشکـر تـوئی / در این تخت شاهیم افسر تـوئی
چـو آزرده گشـتی تـو ای پـیلتن / پشیمان شدم خاکـم انـدر دهـن
بدو گفت رستم که کیهان تراست / همه کـهترانـیم و فـرمان تـراست
کنون آمدم تـا چـه فـرمان دهـی / تـو شاه جـهانداری و مـن رهـی

کیکاووس شاه، او را به برگرفت و گفت چنین بهتر است که امروز را بزم سازیم و فردا، رزم آغازیم، پس بزمی شاهوار و رامشگهی چون بهار بیاراستند و با نامداران و بزرگان در آن جـایگاه تـا بـامدادان بـه شـادی خواری بنشستند.

www.tabarestan.info تبرستان

پگاه که آفتاب تابان، نازان نازان چادر نیلگون جواهرنگارِ شب را به کناری زد و باران طلا باریدن گرفت، کاووس درِ گنج برگشاد و خود نیز با سپاه بیکران و آراسته سوی دژ سپید روانه شد، منزل به منزل برفتند تا به نزدیک دژ سراپردهٔ شهریار بساختند. در این میان سهراب نیز آوایِ کرّنای بشنید با هومان به بالای بلندی برآمد، چون هیمنهِ سپاهِ شاهی بدیدند. هومانِ سپهبد، دل پربیم کرد و خاموشی گرفت سهراب، یلِ جوان او را دل داد و جام می خواست گفت: از انبوهی سپاه میندیش، اگر هور و ماه یارمان باشد، در آوردگاه یکی هماورد نباشد. هنگامی که شبِ تیره دامن سیاهش را بر سر و روی خورشید بگسترد و روز بمرد، رستم دستان به نزد شاه شاهان شد و گفت: من در تاریکی ناشناس به دژ اندر شوم تا این نوجهاندار را ببینم و بدانم بزرگانش کدامند و سالار سپاهیانش کیانند؟ کاووس گفت این دلیری تنها از رُستم گُرد برآید و بس، پس رُستم نهانی به دژ اندر شد و در تاریکی گوشه‌ای گرفت و نگریستن را بایستاد. از دور سُهراب را بدید که چون ماه دو هفته و سرو نورسته شاداب و سرزنده بر تخت نشسته، دلش از شادی بشکفید. پس از آن چشم رستم به «ژنده رزم» دلیر برادر گرامی تهمینه بیفتاد او را بشناخت که به یک سوی سُهراب نشسته بود و در سوی دیگر سپهدار «هومان» و سپهدار «بارمان» چون شیرانِ نر در کنار تخت سهراب جای داشتند و دیگر سران و کلاهداران ترک گرداگرد سهراب ایستاده و او را چون نگین انگشتری در میان گرفته بودند. در این هنگام «ژنده رزم» به شایسته کاری بیرون رفت، در تاریکی دلِ شب گُردی بسان کوه بدید، او را گفت کیست؟ سوی روشنی آی و خویشتن بنمای، که ناگاه رستم، بی‌آنکه بداند او کیست، چنان مشتی بر گردنش کوفت که برای همیشه بر «ژنده رزم» بزم و رزم

www.tabarestan.info تبرستان

سرآمد. در اینجا گفتنی است که چون سُهراب آهنگ جنگ کرد و گاه رفتن تنگ شد مادرش تهمینه آزاده و با تدبیر بردار را پیش خواند و :

بدو گفت کای گُرد روشن روان — فرستمت همراهِ این نوجوان
که چون نامور سوی ایران رسد — به نزدیک شاه دلیران رسد
چو تنگ اندر آمد سپه روز کین — پدر را نمائی به پورِ گزین

تبرستان www.tabarestan.info

اما رستم امان چنین کاری به «ژنده رزم» دلیر نداد تا پسر دلیرش را به او بشناساند، چون سرنوشتِ تاریک و غم‌انگیز آمده و بخت از پدر و پسر برگشته بود و همه کارها در پی هم خطا بود و آن دو را شتابان به تیرگی و سیه روزی میکشانید.

قضا چون ز گردون فرو هشت پَر — همه زیرکان کور گردند و کَر

سهراب که از مرگِ «ژنده رزم» آگاه شد گفت امشب را نباید غنود، چون گرگ در میان رَمه آرام گرفت و کسی آگاه نشد، اگر جهان آفرین یار باشد، فردا کینِ ژنده رزم از ایرانیان نژند و زبون بخواهم گرفت.

دیگر روز که خورشید، باگشاده دستی زمین و آسمان را زرباران کرد، سهراب «هُجیر» رابخواست و از دور یک به یک سراپرده‌های رنگین و فاخر ایرانیان او را بنمود و پرسید که این‌ها از آنِ کیست؟ «هُجیر» همه را به راستی پاسخ گفت ولی چون به سراپردهٔ تهمتن رسید آن را از او پنهان داشت، از بیم آنکه مبادا از سوی سُهراب چشم زخمی بر تهمتن رسد، سهراب چندین بار نشان رستم را بگرفت، ولی «هُجیر» هر بار جوابی باژگونه بداد:

نشان پدر جُست و با او نگفت — همی داشت آن راستی در نهفت
زمانه نبشته دگرگونه داشت — چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل برنهی بر سرای سپنج — همه زهر زو بینی و درد و رنج

سهراب ناامید و خشمگین، رزم را آماده گشت. از آن سوی سپاه در گرماگرم شتاب جنگ بود و هوی و های رزمجویان دشت را پر بلا و پرجوش کرده گوش فلک را کر می‌کرد. تهمتن که آواها بشنید:

www.tabarestan.info تبرستان

به دل گفت این رزم آهرمن است — نه این رستخیز از پی یک تن است
بزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
درفشش ببردند با او به هم — همی رفت پرخاشجوی و دژم

جنگ آغاز شد، دو نام‌آور، یکی پیر و دیگری جوان پای به میدان نهادند و به هم برسیدند رستم دل تپیده به تماشای آن یال و شاخ و آن برز و بالایِ فراخ شد، شگفت زده با خود گفت داورا، این جوان چگونه این مایه به سامِ نریمان ماند؟ در این دم سهراب رستم را گفت: ما دو گُرد دلیریم یکی از ایران و دیگری از توران، آوردگاه را ما دو تن بس است. رستم، سهراب را گفت دلم یاری نمی‌دهد که ترا برافکنم، چون برز و بالای تو به ترکان نمی‌ماند تو در ایران زمین هم مانند نداری سهراب که این سخنان بشنود گفت: ای سالار نامدار، سخنی از تو می‌پرسم، تو راستی را پی افکن:

یکایک نژادت مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی که از تخمهٔ نامور نیرمی

از بختِ بد، رستم راز بپوشید و گفت من رستم نی‌ام، که رستم پهلوان است و با تخت و گاه و من کِهتری ام بی جاه و کلاه.

زامید سهراب شد ناامید بدو تیره شد رویِ روزِ سپید
به آوردگه رفت و نیزه گرفت همی‌مانده از گفتِ مادر شگفت

www.tabarestan.info تبرستان

که ای دریغا و شگفتا، چرا مادرم راستی را به من راه ننمود. پس رستم گُرد کجاست؟ سهراب با این اندیشه‌های آشفته به آوردگاه شد، دو شیر مردِ نبرده، دو روز در آوردگاه باهم میپیچیدند، لیکن پهلوان پیر نتوانست کارِ نوجهاندار را به پایان برد و از خود نومید بود، سرانجام نبرد انجامین برای سومین روز بگذاشتند.

پگاه روزی دیگر چون خورشید فروزان خود را از چنگال زاغ تاریکی و سیاهی برهانید و پر و بال برگشاد، تهمتن ببر بیان بپوشید و بر رخش چون اژدهای دمان برنشست و به دشت نافرخندهٔ آوردگاه اندر آمد. از آن سوی سهراب دلاور که با انجمن به آوازِ رود می همی نوشید، هومان سپهدار را گفت: این شیرمردی که با من هم نبرد است، بر و بالایش از من کم نیست و در میدان هیچ پروائی ندارد و دل دُژم نکند شگفتا:

ز پای و رکیبش همی مهر من بجُنبد به شرم آورد چهر من
نشان هایِ مادر بیابم همی به دل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است که چون او به گیتی نبرده کم است

نباید که من با پدر جنگجوی شوم، خیره، روی اندر آرم به روی

سهراب افزود که اگر چنین باشد، من به نزدِ دادارِ دادگر شرمگین شوم و از این تیره خاک، سیه‌روی بیرون روم و در نزد شاهان گیتی و رزم‌آوران سپاهی روسیاه شوم و دیگر کسی جز به بد نامم نبرد. ای سپهدار، گاه، از درآویختنِ با او آسیمه سر گردم چون آگاهم که از خون ریختن جز بد به بار نیاید. هومان که داستان، می‌دانست، بنابر سپارشِ افراسیاب، راز همچنان پوشیده میداشت، پس گفت: ای دلاور در کارزار چند بار، رستم به من رسیده است، او را دیده‌ام، رخش را نیز می‌شناسم او رستم نیست.

سرانجام زمان نبرد فرا رسید، دو جهان پهلوان یکی پدر و دیگری پسر با هم روبرو شدند، دوباره سهراب با چهره‌ای گشاده و لبی خندان، چنانکه گفتی دوش با رستم به بزم همی بودند، رستم نامدار را گفت: ای نبرده دلیر بی‌همتا، از کف این گرزِ بلا و شمشیر کین را بیفکن، بیا با هم به رامش نشینیم و چهره‌های دژم خویش را به می‌تازه داریم، و با جهاندار پیمان کنیم که دل از جنگ برکَنیم، بگذار تا کسی دیگر با من نبرد کند، دل من مهر تو دارد و مهر تو جوید، ندانم چرا از دیدار تو آبِ شرم بر چهره‌ام می‌دود. تو از نژاد گُردان و دلیرانی، چرا پیش من از گوهرِ خود یاد نمی‌کنی نام تو را بسیار جُسته‌ام، اما دریغ کسی نامت را بر من فاش نکرده است تو خود به راستی نامِ خویش با من بازگوی:

بگو تا کس دیگر آید به رزم تو با من بمان و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم به چهر آورد
زمن نام پنهان نبایدت کرد چو گشتی تو با من کنون هم نبرد

www.tabarestan.info تبرستان

مگـــر پـــورِدستان ســام یـــلی گُـــزین پـهلوان رســتم زابـــلی
نشـانی هـــمی بـینم و نـــام نـــه ز مـــن نـــام پـیدا شـد و کـام نـه

رستم دگرباره، بدین گمان که پهلوان، فسونِ رزمی به کار می‌گیرد، بدو گفت ای نامجوی قرار دوشین نه این بود، بیا تا بکوشیم فرجام کار، آن بود که رای خدای جهان بود. سهراب با دلِ افسرده و رخ پژمرده گفت اگر پندم را نپذیری پس بگرد تا بگردیم. سپس از جنگی اسبان فرود آمده، اسبان بر سنگ ببستند و هر دو با روان پردرد و رخسارگان زرد به دشت نبرد روی نهادند و چون شیران خشمگین به هم آویختند، که از تنهاشان خوی و خون همی چکید. باری از شبگیر تا سایه گُستر هور، با هم کارزار همی کردند، تا سهراب ناگهان برجَست و کمر رستم را به دست گرفت، او را بلند کرد و پشتش به خاک پست آورد، و خنجر برکشید تا سر از تنش برگیرد رستم به افسون و مکر او را گفت ای دلیر جوانمرد در آئین ما چنین است که اگر یلی سرِ یلی را نخستین بار به گَرد آرد و پشتش بـه خـاک رساند، هرچند به کین باشد او را نکشد، اگر بـرای دگـربار او را بـه زیـر افکند، آنگاه سرش را جدا کند. سهراب، جوانِ خام، دل به گفتارِ تهمتن پیر بداد و جوانمردیش نیز او را هی زد پس گُرد پیر را رها کرد و خود به دشت اندر آمد.

در این هنگام، هومان سپهدار، شتابان به نزد سهراب آمد تا از گذشتِ کارها آگاه شود. سهراب آنچه بگذشته بود با «هـومان» بگـفت هـومان پژمرده و غمگین شد و گفت:

دریـغ ایـن بـر و بـرز و بـالای تـو رکـــیب دراز و یـــلی پـای تـو

www.tabarestan.info تبرستان

هژبری که آورده بودی به دام رها کردی از دست و شد کار خام

ببین که از این کار بیهوده، فردا چه خواهی دید، دشمن را خرد شمردی و دل از جان برگرفتی. از آن سوی چون رستم از چنگ نبرده دلیر رها شد، با یزدان پاک به زمزمه نالیدن گرفت و پیروزی دستگاه ایرانیان را خواستار شد و لیک از بخش هور و ماه آگاه نشد که چه نقش آفرینی‌ها با او دارد، دیگر روز، سهراب که از سخنانِ هومان دل تنگ بود، چون پیل مست کمانی در بازو، کمانی در دست، گُرازان و چون شیر نعره زنان با سمندِ جهان پیما که گُرهٔ رخش بود به میدان آمد. رستم که او را بدید با شگفتی در او بنگرید و از پیکار و روش او در شگفت ماند و آمادهٔ نبرد شد. سهراب که از بادِ جوانی و بادهٔ پیروزی دلش بردمیده بود گفت ای هژبر رسته از چنگِ هژبر، تو که سوی راستی روی نداری و بر دامن درستی نیستی، چرا به نزدم اینسان دلیر آمدی، دو بار در کارزار ترا امان دادم و به پیریِ تو، ای نامدار از تو گذشتم، رستم گفت: ای گُرد لشکر شکن، مردانِ مرد این گونه سخن نگویند، بگمانم غرور جوانی، ترا فریفته است اینک خواهی دید که از این شیر پیر چه بر سر نره شیر خواهد آمد. دوباره اسبانِ باد پیما را بر سنگ ببستند و راهیِ کارزار شدند و هر دو دَوالِ کمر یکدیگر بگرفتند ولی این بار سهرابِ دیروزین نبود:

سپهدار سهراب و آن زور دست تو گویی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشتِ دلیر جوان زمانه سرآمد نبودش توان

www.tabarestan.info تبرستان

همینکه رستم سهراب را به خاک افکند، خنجر برکشید و نادانسته پهلوی پور بیدار دل خویش بردرید. سهراب به خود پیچید، آهی بکرد و اندیشهٔ نیک و بد کوتاه شد، پس رستم را گفت: این بد از من به من رسید، تو در میانه گناهی نداری، سپهر بلند زود مرا برکشید و نیز زود بکُشت، مادرم مرا از پدرم نشان‌ها بداد و من در آرزوی دیدار پدر، او را به هرجا همی جستم، لیکن این آرزو به سر نیامد و پدر را ندیده جهان گذاشتم و گذشتم، اما بدان که اگر در آب ماهی شوی و یا چون شب در سیاهی و یا بر سپهر بلند ستاره شده نورخورشید از جهان براندازی، پدرم از تو کین من بخواهد:

www.tabarestan.info تبرستان

کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر — بِبُرّی ز روی زمین پاک مِهر
بخواهد هم از تو پدر کین من — ببیند که خشت است بالین من
از آن نامداران و گردنکشان — کسی هم بَرد نزد رستم نشان
که سهراب کشته است وافکنده خوار — همی خواست کردن ترا خواستار

چون رستم سخنانِ سالار خسته جگر بشنید، جهان پیش چشمش تیره گشت و از هوش برفت، چون هوشش باز جای آمد، سهراب را گفت بگو از پدر چه نشان داری که یزدان نامم از انجمن گردنکشان گم کُناد. رستم منم که دیگر رستم مباد پدرم پور سام بر ماتمم نشیناد، پس نعره‌ها بزد و خروشها بکرد. سهراب که رستم را بدین گونه پریشان و آشفته دید گفت اگر رستم توئی، چرا با بدخوئی مرا بکشتی. هرچه ترا راهبری کردم ثانیه‌ای مهرت برمن نجنبید، اکنون بند از جوشنم بگشا و تن روشنم بنگر

تا مهره خویش بر بازویم ببینی. روزی که بانگ کوس و درایِ رزم از سرای من برخاست، مادرم با رُخان پرخون بیامد جانش از رفتنم بخست و مُهرِ تو بر بازویم ببست و گفت این گوهر شب چراغ از پدرت به یادگار بدار، تا روزی که بر او رسی، ترا به کار آید.

رستم خفتانِ سالار جوان برگشاد و مُهره خویش بدید، جامه بر تن بردرید و خون از دیدگان ببارید. سهراب گفت از بارش سرشک چه سود:

بگفتم اگر زنده بینم پدر — به گیتی نمانم یکی تا جور
چه دانستم ای پهلو نامور — که باشد روانم به دست پدر

کنون از تو می‌خواهم که تورانیان را گزند نرسانی و بجای خویشان بازرسانی، چون به خود بسیار نوید داده بودم. و نیز از ایرانیان در بندِ من گرفتار مردی است «هُجیر» نام که هرچه از او نشانت گرفتم مرا آگاهی نداد، او را نیز رها کن.

تهمتن دیوانه سان خنجر آبگون برکشید که سر «هُجیر» از تن بگسلاند، بزرگان به پایمردی و پوزش فراز آمدند و هجیر را از چنگ مرگ بازگرفتند. رستم دگرباره نعره کشان و مویه کنان دشنه برگرفت تا خونِ خود بریزد و جان خویش از این دردِ جانکاه رها سازد:

یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببُرّد سر خویش پَست
بزرگان بدو اندر آویختند — ز مُژگان همی خون دل ریختند

بزرگان خاموشی بشکسته، زبانها از بند بگشوده به پند بنشستند، گفتند اگر جوانِ تو در این جهان زمان داشته باشد، از چنگِ مرگ رها

www.tabarestan.info تبرستان

خواهد شد و تو با او خواهی بود، ولی اگر رفتنی است تو بنگر که در این جهان چه کسی ماندنی است:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ　　سری زیر تاج و سری زیر تَرک

رستم با شنیدن سخنان پندآمیز رو به گودرز کرد و گفت: ای گُردِ روشن روان پیامی از من به سوی کیکاووس بر و گو که رستم را چه خاک بر سر شد و به او یادآوری کن که اگر نیکی‌های من ترا در یاد و خاطر است، دلت را به تیمارِ دل من رنجه کن و کمی از آن نوشدارو که در گنج خانهٔ تست و خستگان را تندرست می‌کند، با جامی پر از می شتابان بفرست که مگر پورِ جگر دریده‌ام را از آن بهی و تندرستی رسد.

مگر کاو به بخت تو بهتر شود　　چو من پیش تخت تو کِهتر شود

سپهبد شتاب زده به نزد کیکاووس شد و پیام جهان پهلوان و پور در خون تپیده‌اش را به کاووس بازگفت کاووس بی‌هُنر بی‌خِرد و دور از مردمی بپاسخ گفت: به رستم نوشدارو ندهم مگر نشنیدی رستم می‌گفت کاووس کیست، نشنیدی که سهراب می‌گفت: ترا با این نیزه بیجان سازم و سرت را بر دارپیچان، اگر پدر و پسر هر دو تاج بخش و رزمجو باشند هرگز به سویشان به نیکی ننگرم چون هر دو مرا به دشنام یاد کردند و در پیش سپاه خوار و بی‌آبرویم نمودند. آیا کسی دشمن خویش بپرورد؟

گودرز که این گفتار ناجوانمردانه بشنید با شتاب به نزد رستم آمد و گفت شهریارِ بدخوی دور از مردمی، مانند درخت حنظل، بر و بارش نیز

www.tabarestan.info تبرستان

تلخ است، تو خود نزد او شو، شاید از تو شرم کند و تو بتوانی جان تاریکش را روشنی بخشی. رستم به پیشکار دستور جامهٔ زرنگار بداد، پس سروِ در خون تپیده را بر آن بخوابانید و خود نزد شهریار بی‌خِردِ کینه‌توز شد. شاید دلش را نرم سازد. در میانهٔ راه پیک شتابان رسید که سهراب جان سپرده از این جهان فراخ بیرون شد. به نوشدارو نیازش نیست اکنون از تو تابوت خواهد. او در آخرین دم پدر را ندا داد ولی او را نیافت و برای همیشه دیده برهم نهاد. رستم که این بشنید روی بخراشید و موی بکند از اسب به زیر آمد و خاک برسرکنان مویه همی کرد که‌ای نبرده دلیر جوان، ای نبیرهٔ سام نریمان که از مادر از گوهرِ نامداران بودی، دیگر هور و ماه چون تو به گیتی نبیند.

بریدن دو دستم سزاوار هست — جز از خاکِ تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم به باد — که چون او گوی نامداری نزاد
به گیتی که کشته است فرزند را — دلیر و جوان خردمند را
چه گویم چو آگه شود مادرش — چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه — چرا روز کردم بر او، بر سیاه
پدرش آن گرانمایه‌تر پهلوان — چه گوید بدان دخت پاک جوان
بر این تخمهٔ سام نفرین کند — مرا نام بی‌مهر و بی‌دین کند

پس رستم بفرمود تا جامهٔ خسروانی بیاوردند و بر پیکر پور جوان بگستردند و از آن نافرخنده دشت تابوت را برگرفتند. همگی لشکریان رستم خاک برسرریزان، آتش در سراپرده‌ها بیفکندند و خیمه‌های رنگ رنگ را خاکستر ساختند و برخاک نشستند.

www.tabarestan.info تبرستان

جهان سر گذشت است از هرکسی چنین گونه گون بازی آرد بسی

کیکاووس بی‌مهرِ بی‌بخشایش چون از مرگ سهراب آگاهی یافت به نزد جهان پهلوان بیامد و گفت: سپهرِ بلند از کوهِ البرز گرفته تا برگِ ناچیزِ نی، همه بودنی‌ها را نابود می‌کند، انسان نباید بدین گیتی مِهر افکند، اگر آسمان را بر زمین بردوزی و یا در همهٔ جهان آتش افگنی، نیابی همه رفته را باز جای. و گفت اکنون چه باید کرد. رستم پاسخ داد با سپاه توران در میاویز و جنگ را رها کن، زواره سپاه توران را به مرز خودشان خواهد رسانید. این خواست سهراب بود. کیکاووس گفت:

دل من ز درد تو شد پر ز درد نخواهم از ایشان به کین یاد کرد

وکاووس بی‌مغزِ بی‌درد، از آنجا به سوی ایران خرامید و رستم دستان را با آن اندوه بزرگ در آن دشت جنون و نافرخنده تنها گذارد.

تابوت سهراب را به سوی زابُلستان ببردند، همه سرانِ سپاه به نشانِ سوگواری کمرها برگُشودند و سرها برهنه کرده در پیشاپیش تابوت گریان و مویه کنان ره می‌سپردند. چون به زابُلستان رسیدند، خروش و غوغا از مردمِ شهر برخاست و سوگواری آغاز شد. رودابه موی کَنان و مویه کُنان به نزدِ یلِ به خون تپیده و در تابوت خفته بیامد. فریاد همی کرد و زار با درد همی گریست و فغانش از ایوان به کیوان، می‌رسید. هرکس را که چشم بر رودابه می‌افتاد از دیدگان جوی خون همی بارید.

www.tabarestan.info تبرستان

تو گفتی مگر رستخیز آمده است | که دل را زشادی گریز آمده است
جهان سر به سر پر ز تیمار گشت | هرآنکس که بشنید غمخوار گشت
کرا در جهان هست هوش و خرد | کجا او فریب زمانه خورد
غریو آمد از شهرِ توران زمین | که سهراب شد کُشته بر دست کین

آگاهی به شاه سمنگان رسید جامه‌ها بر تن بردرید و به تهمینه دخت بینوای چشم براه خویش گفت که سهرابِ نامدار، به خنجر پدر کشته شد و بمُرد. مادر برخروشید و بنالید، بجوشید و جامه‌ها برتن بردرید و بر آن کودک نورسید، مویه آغازید، لخت لخت بانگ و خروش میکرد و بیهوش چون مردگان می‌شد، بیخردانه از جوشِ این رنج جانکاه و از سوز این تیر دلدوز، با ناخنها دو دیده بکند و در آتش افکند، زلفگانِ تابدارِ همچون کمند از بن بکند و بسوزانید، جامه‌های شاهوار پسر را بیاورد و چون فرزند در کنار گرفت، آنها را می‌بوئید و سهراب را آواز می‌کرد و تیغ سهراب را برکشید فش و دم اسبش را از نیمه ببُرید. جوشن و خُودِ پسر را بجای او به نوازش گرفته فریاد می‌کرد ای شیر پرخاشجوی کجائی، گاه، لگام و سپر اسب را بر سر میکوفت و خود را می‌خست و زخم همی زد. درهای سرای و ایوآنهارا سیاه پوش کرد و گرد و دود از آن برآورد. ایوان بزم را که سالار از آنجا به میدان رزم رفته بود، درهم فروکوفت و ویران ساخت، هرچه زر و خواسته بود به درویشان و مستمندان داد. پس از آن درهای کاخها ببست و زمان تا زمان از هوش همی شد و چون باز جای میآمد، ناله سر میداد که: ای پسر دلاور همه گمانم این بود که اکنون که گِرد جهان گشتی با پدر نامدارت رستم دستان از در به درآئی و چشم بِراه ماندهٔ مرا فروغ و روشنی بخشی.

www.tabarestan.info تبرستان

ای نازپرورد من که به روزان درخشان و شبانِ ستاره باران، ترا به نازپروریدم، جانِ مادر اکنون چه میکنی، ای کاش در این سفر نافرخنده با تو همراه می‌شدم، چون بی‌گمان رستم گُرد مرا از دور می‌شناخت، ما را می‌نواخت و به روی تازه‌تر از گلِ تو تیغ نمی‌کشید، پورا چرا هنگامی که با پدر نامدارِ خویش روبرو گشتی نشانی‌هائی که ترا دادم، به او نگفتی، چرا سخنانِ مادرت را باور نداشتی. تهمینه پس از آن جامه‌ها نیلگون بکرد و در سوگ پسر زاری همی کرد:

تبرستان www.tabarestan.info

همی زار بگریست بر تاج و تخت / همی گفت ای خسروانی درخت
چه دانستم ای پور کآید خبر / که رستم به خنجر دریدت جگر
دریغش نیامد از آن روی تو / از آن برز و بالا و بازوی تو
کنون من که راگیرم اندر کنار / که خواهد بُدَن مرمرا غمگسار
که راگویم این درد و تیمار خویش / که را خوانم اکنون به جای تو پیش
همی گفت کای جانِ مادر کنون / کجائی سرشته بخاک و به خون
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / به خاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای گُرد لشکر پناه / به جای پدر گورت آمد به راه
از امید نومید گشتی تو زار / بخفتی به خاک اندرون زار و خوار
همی گفت مادرت بیچاره گشت / به خنجر جگرگاه تو پاره گشت

تهمینه پس از سهراب به سالی با چنین تلخ روزگاری بماند و شب و روز در سوگ پسر و ماتم نور دیده، نالان همی بود تا او نیز در غم سُهراب گُرد بمُرد و روانش به روان فرزند بپیوست و از غمان گیتی برست.

چنین است رسم سرای کُهن — سرش هیچ پیدا نبینی زبُن
چنین است و رازش نیاید پدید — نیابی، به خیره چه جویی کلید
دَرِ بسته را کس نداند گشاد — بدان رنج عُمر تو گردد به باد
دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

داستان کتایون دخت قیصر روم و دیدار او با گُشتاسب

پس از آنکه ایزدِ سروش، به خواب، مرگِ کیخسرو را بدو آگهی داد، او لُهراسب را به جانشینی برگزید:

شهنشاه کیخسرو دادگر — نشست از بر تخت با تاج زر
به بیژن بفرمود تا با کُلاه — بیاورد لُهراسب را نزد شاه
فرود آمد از نامور تخت عاج — ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
به لُهراسب بسپرد و کرد آفرین — همه پادشاهی ایران زمین

پس از آن کیخسرو لُهراسب را گفت، بدان که برای این تاج و تخت رنج بسیار بردم، اکنون تاج شاهی و گنج و سپاهی ترا سپارم اندرزهایم به گوش و هوش بشنو که: در هیچ زمانی زبان جز به راستی مگردانی، که از داد و راستی همواره بهره‌ور و شادمان خواهی بود و کشور نیز بهروز و آبادان خواهد زیست و اگر خواهی که

بخت پیوسته جوان ماند، باروانِ خویش پلیدی آشنا مکن خردمند و بی آزار باش و زبان پیوسته دربند دار، آهسته و آرام باش که آهستگی و آرامش سنگ و هنگ مرد است، پس بزرگان بویژه زالِ زر، راکه ازبرگزیدن «لُهراسب» به شاهی درشگفت بودند گفت:

که یزدان کسی را کند نیک بخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فرّ و نژاد — بلند راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست — که گشت این هنرها به لهراسب راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست — خردمند و بینادل و پاک دست
ز تخم پشنگ است و از کیقباد — دلی پر زدانش سری پر زداد

چون سخن به پایان آمد، زالِ زر، پوزش را دست بر زمین یازیده انگشت بر خاک برد و لب را با خاک بیاغشت و به آوایِ رسا لهراسب را شاه خواند و به کیخسرو گفت شهریارا، به جز شاه چه کسی را آگاهی بود که لهراسب از نژاد شاهان است.

چو سوگند خوردم به خاک سیاه — لب آلوده شد مَشمُر از من گناه

پس از زالِ زر، یلان و بزرگانِ دیگر یکایک بر لهراسب گوهر افشاندند و او را به شهریاری آفرین خواندند. کیخسرو چون از این کار بپرداخت و آرام گرفت، سپاهیانِ دلیر خود را گفت: اینک از من بر این تخت و تاج دل افروز بدرود باد، پس یکایک سرداران و نامداران را به بدرود در برگرفت و بر رخ همگان بوسه زد و به زاری خروشیدن گرفت و گفت:

www.tabarestan.info

مباشید گُستاخ با این جهان که او تیرگی دارد اندر جهان
جهان ماندگار است و ما رفتنی به مردم نماند بجز مردمی
بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست وز آن لشکر آواز و فریاد خاست

و به سوی ستیغ کوه اسب تازان برفت و همگی لشکر و مردمی او را هم‌رکابی کردند، ایرانیان زاری کُنان کیخسرو را از رفتن بازمیداشتند و از او درخواست میکردند که گاه و جاه رها نکند و هم‌آوا می‌گفتند شهریارا:

www.tabarestan.info تبرستان

همه خاک باشیم اسب ترا پرستنده آذرگشسب ترا
همه پیش یزدان ستایش کنیم به آتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد به ما دل مُوبدت بردرخشد به ما

کیخسرو از این سخنان درشگفت شد. خیره بماند با مردان همی گفت اکنون که گردشِ همهٔ کارها بر نیکوئی استوار است و دستِ بدی از مردمان کوتاه، چه جایِ این پریشان دلی و آشفتگی است از بخشش‌های اور مزدی، با شادمانی بهره برگیرید و این بهره‌گیری را با یزدان‌شناسی و سپاس گوئی همراه کنید، از رفتن من نیز دژم و غمگین مشوید، چه آنکه گِرد آمدنِ دگر باره ما با هم دیر نیست.

به آمد شدن راه کوته کنید روان را سوی روشنی ره کنید
براین ریگ برنگذرد هر کسی مگر فرّه و بُرز دارد بسی

با سخنان آرامش بخش کیخسرو، سه گُرد گرانمایه رستم و دستان[1] و گودرز بازگشتند، لیکن فریبرز و گُستهم و گیو و توس و بیژن با او همراهی کردند و چند روزان و شبان راه بریدند تا به سرچشمهٔ آبی زُلال برسیدند و در آن دشت دلگشا و آبگیر نزه فرود آمدند:

بدان مرزبانان چنین گفت شاه — که امشب نرانیم از این جایگاه
بگـــوئیم کـــارِ گـــذشته بســـی — کزین پس مرا خود نبیند کسی

www.tabarestan.info تبرستان

و افزود، بامدادان که خورشید بر تخت زرّین نشیند و تاج نور، بر تارک گیتی نشاند، روز جدایی ما فراز آید، چه از پیش سروش ایزدی این سخنان با من گفته است، شما هم اگر فردا، از بَرها، بر سر تان مشک بارد، دمی در این ریگستان درنگ مکنید چون پس از رفتن آفتاب از کوه سخت بادی بوزد و شاخ و برگ درختان این باغسارِ زیبا بشکند و از ابری تیره گون برفی فراوان ببارد و دیگر شما به سوی ایران زمین ره نبرید، زینهار در این جایگاه درنگ مکنید از این گفتگوی اندوه بار، سرِ مهتران گرانبار شد همگی بار وانی آشفته و دلی پژمرده بخفتند.

چو بهری ز تیره شب اندر چمید — کیِ نامور پیش یزدان خمید
به آن آب روشن سر و تن بشست — همی خواند اندر نهان زند و لُست

چون کیخسرو از نیایش یزدان بازآمد گردان اندیشیدند که خسرو به سراپرده درون خفته است. بامدادان که سر از خواب دوشین برگرفتند، از شهریار نشانی نیافتند، تو گفتی کیخسرو چون ابر بهاران بر آسمان خانه گرفته و یا سروی بوده که

---

۱. دستان: لقب زال، پدر رستم. پس سه گُرد: رستم و پدرش زال و گودرز بازگشتند.

دل ازبوستان برکنده و دوریِ دوستان را به فرمان یزدان به جان پذیرا شده است. همگی آسیمه سر از آن جایگاه شاه جویان سر به بیابان نهادند و پس ازجستجوی بسیار، تن خسته و دل مرده بر سر چشمه بازآمدند. فریبرز سران و سروران راگفت سخنانِ شهریار را از یاد مَبرید و به سوی ایران زمین به راه افتید که زمان تنگ است. لیکن آنان که ازناپدیدی کیخسروجانشان در تنش بود پاسخ دادند که هواروشن و آرام و زمین گرم و دل افروزاست، بااین ماندگی وخستگی توانِ رامسپردن نیست، اندکی بیاسائیم و چیزی بخوریم، پس از آن بگذریم و به گفتگو نشستند:

بـرِ چشـمه یکسـر فـرود آمـدند ز خسـرو هـمی داستانها زدنـد
که چونین شگفتی که بیند کسی وگـر در زمـانه بـماند بسـی
چُنین رفـتن شـاه کِی دیـده‌ایـم ز گـردنکشان نـیز نشـنیده‌ایـم
دریـغ آن بـلند اخـتر و رای اوی بـزرگی و دیـدار و بـالای اوی
دریـغ آن شـهنشاه والا گُـهر بـه مـردی ز شـاهان برآورد سـر
خردمند از این کار خـندان شـود که زنده کسی پیش یـزدان شـود

باری گُردان درگفتگو بودند که در تنگاتنگ خفتنِ خورشید، چنانکه خسرو گفته بود، سخت بادی مهیب درگرفت و برفی سهمگین بی‌امان باریدن گرفت و پس از دمی چند دلیران نامدار بـرای هـمیشه در بـرف ناپدید شدند و هرگز از آنان آگاهی نیامد.

پس ازکیخسرو، لهراسب بر تخت شاهی نشست و سرگرمِ دادگستری و جهانداری شد. در این هنگام دو تن از شـاهزادگـان کـاووسی نـیز در دستگاه پادشاهی لهراسب جاه و جایگاهی بسزا یافتند و توجه شـاه را چنان به سوی خود کشیدند که لهراسب پسرانِ خویش گشتاسب و زریر را به کاری نمی‌گمارد و ارجی نمی‌نهاد، به همین سبب گشتاسب از پدر

رنجیده خاطر گشت و از ایران بیرون رفت و گرد جهان بگردید، تا سرانجام به یونان «روم» رسید. در گام نخست در آن سرزمین با جوانمردی با فروکام «هیشویِ» با نام آشنا شد. پس از چندی گِرد شهر در جستجوی کار برآمد. لیکن هیچ دری از درها به رویش گشوده نشد. به‌دنبال این تکاپو به روستائی در نزدیکی شهر رسید که درختانی گشن و گُلهائی خوش داشت، آب روان به فراوانی روستا را سیراب می‌کرد. گشتاسب مانده و خسته زیر سایهٔ درختی پر بار و برگ و انبوه که راه بر چشمهٔ آفتاب بسته بود با روانی تیره و تنی پریشان

www.tabarestan.info تبرستان

همی گفت کای داور کردکار — غم آمد مرا بهره از روزگار
ببینم همی اختر خویش بد — ندانم چرا بر سرم بد رسد

در این هنگام مردی پسندیده خوی از مهتران روستا از آن باغسار گذر کرد، گشتاسب را بدید که غمین و دژم تنها در سایه سارِ درخت نشسته است گفت ای رادمردِ جوان چرا چنین نوان و تیره روانی بیا و مهر بورز و گام بر ایوانِ من گذار و چندی میهمان من باش تا هم مرا شادمان سازی و هم دلت از این غمان دراز برآساید. گشتاسب گفت ای نیکنام نامجوی نخست مرا از نژاد و گوهر خویش برگوی کدخدای پاسخ داد که ندانم از این پرسش رای تو چیست، لیکن بدان که از نژاد شاه آفریدونم که این تبار در سراسر گیتی دوده‌ای بلند آوازه است. اینک برخیز تا برویم. گشتاسب که این شنید با کدخدای به‌سرای او اندر آمد وچندی درخان ومان اوبزیست.

اینک کی گشتاسب را ناشناس در ایوانِ کدخدای رها می‌کنیم و به مشکویِ قیصر گام می‌نهیم تا بنگریم که در آنجا، چه می‌گذرد و فرمان سرنوشت در آن بلند جایگاه چگونه است.

چنان بود قیصر بدانگه به رای که چون دختر او رسیدی به جای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی بدیدی کآمدش هنگام شوی
یکی گِرد کردی به کاخ انجمن بزرگان فرزانه و رای زن

قیصر آزاداندیش و روشن روان، هنگامی که دخترانش بر و بالا می‌آراستند و کامجوئی را آماده می‌شدند، فرمان میداد تا انجمنی نیکو بیارایند و هرکسی را که برازنده و شایستهٔ دخترانش بودی از فرزندان نامداران و پسران سروران همه را درکاخ گِردکنند. پس از آن دخترِماهروی قیصر برانجمن‌جوانان گذرمی‌کرد تا پس ازبازدید یکی از آنان را به‌همسری‌برگزیند و کسی دخترقیصر راکه نه، بل‌بلندافسرش رانیزنمی‌دید.

در این زمان که ما از آن سخن می‌رانیم، در پرده سرایِ قیصر روم سه دختر فرهیخته اندر بود که در زیبائی نامدار و بلندآوازه بودند.

به بالا و دیدار و آهستگی به رای و به شرم و به شایستگی
یکی بود مهترکتایون به نام خردمند و روشن دل و شادکام

شبی از شبها، کتایون در خواب چنین دید که کشورش چون‌آفتاب‌روشن وپرفروغ‌شددرآن فروزشِ جهان افروز انجمنی بزرگ گرد آمده‌اند که در میانِ آنان بیگانه‌ای دل افسرده و آواره‌ای، روان آزرده، به گوشه‌ای خزیده لیکن آن بیگانهٔ به انجمن نشسته چلچراغی را می‌مانست که در میان گروه همی درخشید و چون شاهانِ نشسته بر سریر، پُر فرّ و پُرشکوه بود سپس دسته گُلی زیبا ازکتایون بستُد و دسته گُلی زیباتر، پررنگ و پربوی او را بداد.

به بالای سرو و به دیدار ماه — نشستنش، چون بر سرِ گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی — از او بستدی دستهٔ رنگ و بوی

شبگیر چون آفتاب، با تاج زرنگار بر گردون گردان برنشست و زمین و زمان را با خرده‌های زرناب آذین بست، قیصر فرمود تا انجمنی بیارایند، کتایون را، تا همگی بزرگانِ کاردار و سترگان نامدار گرد آیند و در آن انجمن باشکوه چشم به راه پریچهره برنشینند.

www.tabarestan.info تبرستان

کتایون بشد با پرستار شست[1] — یکی دسته تازه نرگس به دست
همی گشت چندانکه آمد ستوه — پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی — خرامان و گریان و دل، چاره‌جوی

چون کتایون کسی را نپسندید قیصر فرمان داد که فردا همه کس از مهتران و سرمایه داران و کهتران و سرداران، یکسر بکاخ بلند ایوان او اندر آیند، باشد که یکی از آن انجمن پسند دل دلارام بالابلند گردد و داستان کوتاه شود. چون این آگهی به مردمان آن دیار رسید و هر مهتر و کهتری و هر نامدار و ناموری با رنگ و بوی نگارین به درگاه قیصر روی نهادند.

از آن سوی کدخدایِ خردمند نیک سرشت گشتاسب را گفت تا چند در نهان اندر نشینی برخیز تا با هم به سرایِ قیصر شویم باشد که دیدن آن همه شکوه و بزرگی بار غم از دلت برگیرد و لبانت را به خنده برگشاید. کی گشتاسب را این سخن بر دل نشست و با او به ایوان قصر خرامید و به

---

۱. شست: شصت نفر پرستار

کُنجی فرودین که مهان و کهان را برنمیآمد، با دلی سرد و روانی پردرد به گوشه‌ای نشست. بدین هنگام بندگان بیداردل فراز آمدند، از پس آنان پرستندگان گلرخ و مه چهره و بخردان آزاده دربار قیصر گام به سراپرده نهادند و کتایون دلپسند آن ماه بالابلند در میانهٔ آنان با نگاهی درخشان چون باغ آفتاب با گیسوانی به بوی بنفشه‌زاران، دلکش چون بهاران، به خرام به گِرد ایوان آرام همی گشت که ناگاه در رهگذر خویش گشتاسب را به گوشه‌ای سر در گریبان ایستاده بدید، با خود گفت: به گمانم خوابی که دیدم، از نهانخانه راز ایزدی سر برکشیده است. پیدرنگ آموزگارش را پیش خواند و گفت: این سر سزاوار افسر است:

چو دستور، آموزگارش بدید — هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از آن انجمن — به بالا چو سرو سهی در چمن
به رخ چون گلستان با یال و کفت — که هرکس ببیند بماند شگفت
تو گوئی مگر فرّه ایزدی است — ولیکن ندانیم او را که کیست

قیصر نگران شد و سرگران کرد و گفت: چنین دختری هرگز مرا مباد، که با ننگ و آک، نژاد و دودمان شرمسار کند، اگر دُختم را بدین مرد بی‌تار و پود سپارم، در گیتی پست گردم، هم کتایون و هم جوان سرو بالا را در دم باید سر از تن برگرفتن. اسقفِ بزرگ قیصر را گفت، یزدان پاک از تو این داوری نپذیرد که تو خود دختر را گفتی از این انجمن انباز و همسری برگزین، نگفتی که شاهی برگاه بر جوی. آئین نیاکان پاک و پدران دین دار تو همین بود، اکنون چه شد که از راه یزدان و شیوهٔ پدران سرباز میزنی. این بازگشت خجسته و همایون نیست و تو ای قیصر بزرگ به راهی که هرگز نرفتی گام منه.

www.tabarestan.info تبرستان

چو بشنید قیصر بر آن سر نهاد — که دخت گرامی به گشتاسب داد
بدو گفت با او بُرو همچنین — نیابی زمن تاج و گنج و نگین

چو گشتاسب این بدید به درگاه داورِ دادار خیره بماند. جهان آفرین را به ستایش بخواند، سپس دخترِ سرفراز را گفت ای پرورده به ناز و به کام، از این گروه سران و کلاهداران نامداران و سرفرازان چه افتاد که مرا برگزیدی و نادانسته خود را به رنج درافکندی، از همین جای بازگرد و از سالاران و سردارانِ درگاه پدر یکی را برگزین تا نزد پدر آبرو یابی و آب رفته به جوی بازآری و فرّ و شکوه نو کنی.

کتایون بدو گفت کای بدگمان — مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم به بخت — تو افسر چرا جوئی و تاج و تخت

کتایون و گشتاسب پس از این گفتگو با دلی پردرد و روانی سرد، از ایوان قیصر به راه افتادند و چون جائی و کسی نداشتند، دژم و افسرده به سرای مرد دهقان فرود آمدند. کدخدای نژاده که از دودهٔ شاه آفریدون بود سرائی بس نیکو آنان را بیاراست و آنچه از بهترین خوردنی و گستردنی که آنان را درخور و شایسته بود بهرشان آماده ساخت و افزود خرسند باشید و فرخنده، غمی به دل مگذرانید که یزدان پاک نگهبان و نگهدار شماست. گشتاسب بر آن مهتر پاکدل آفرین‌ها بخواند.

گفتنی است که کتایون به همراه خویش بسی پیرایه‌های گرانبها از یاقوت و دیگر گوهرها داشت که یکی از آن میان برگزید که گوهر فروش

www.tabarestan.info تبرستان

آنان را بهائی گزاف بداد و با آن هرچیز که بایسته بود بخریدند و چندی با آن بزیستند، گهی شادمان و گه گریان، که چنین است گردش آسمان. از آن پس کار گشتاسب همه نخجیر بود، هر روز شکارها با دوستان کدخدا بخش می‌کردند و روز می‌گذرانیدند. در این هنگام مردی رومی که «میرین» نام داشت، دومین دختر قیصر را بخواست. این مرد با گنج و خواسته و نام و آوازه بود. میرین پیکی به نزد قیصر گُسیل کرد و دخترش را خواستار شد. قیصر که از کار کتایون همچنان جبینی پرآژنگ و روانی ناهم‌آهنگ داشت پاسخ فرستاد هرکس که خویشی من جوید و سرفرازی خواهد، بایدش کاری بزرگ به انجام رساند که بزرگان کشور سترگش خوانند و شایسته همسری دخت منش دانند و افزود سالی چند است که از بخت بَد در کشور من در بیشهٔ فاسقون گرگی چون ژنده پیل خواب و آرام از مردم آن سامان ربوده است، باید او بدانجا رود و ریشهٔ آن گرگ از بیشه برکند و مردمان را آسوده دل و آرام گرداند.

هر آنکس که از وی بدَرید پوست مرا باشد او یار و داماد و دوست

میرین شگفت زده با خود گفت من که با گرز گران و پیکار مهتران ناآشنایم چاره‌ای اندیشم و پاکیزه رائی به جای آرم. سپس تفت به سرای خویش شد و نبشته‌هایِ نیاکان در پیش نهاد سرنوشت و اخترِ سال خود بنگرید، چنین دید که در زمانِ او یکی نامدار از ایران زمین به روم آید و سه کار گران به انجام رساند، نخست که قیصر را داماد شود و بر سر او چون افسر، پس آنگاه دو جانور درنده و دو دَدِ کشنده در روم پدیدار شود که هر دو به دست او کشته شوند و این کارها جز از او، از دست دیگر کس

www.tabarestan.info تبرستان

برنیاید. میرین که از سرنوشت کتایون به خوبی آگاهی داشت بیدرنگ به نزد «هیشویِ» جوانمرد رفت و داستان از آغاز تا انجام او را بگفت. هیشوی پاسخ داد:

که آن مرد کزوی تو دادی نشان — یکی نامدار است از سرکشان
به نخجیر دارد همه روز رای — نیاندیشد از تختِ خاور خدای

www.tabarestan.info تبرستان

او دیروز به نزدم نیامد بی‌گمان امروز همی آید تا جانِ تاریکم را روشنی بخشد، سپس افزود که اکنون پذیرای او خواهم شد که چون آید، با می و میگسار خوش آمدش گویم، پس بفرمود در کنار چشمه نشستی بیاراستند و میگسارانِ ماه چهر زیباروی به جام گردانی بپرداختند، در این هنگام از دشت گردی برآمد و گشتاسب گُرد از دور بادید آمد.

چو رخ لعل شد از می لعل فام — به گشتاسب هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی — جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه — یکی نامدار است با دستگاه
دبیر است و با دانش و هوشمند — بگیرد شمارِ سپهرِ بلند

این دوست من از فرزانگانِ روم است و در ستاره‌شناسی و اخترشماری چیره دست است. از آباد مرز و بومان سخن‌ها گوید و از گذشته‌ها بسیار داند، نژاد به سلم میرساند و پدر در پدر را به نام در یاد دارد. شمشیر سلم بزرگ نزد اوست، اسبان شیرافکن لشکرشکن فراوان دارد، اکنون براین سر است که دودهٔ خویش با دودمان قیصر پیوند بندد و

این آرزو به قیصر بازگفته و قیصرش کشتن گرگ را پایندان گرفته است اکنون از آن یار جوانمرد چشم آن دارم که دوست مرا دست گیرد و بدین آرزویش برساند. چون این کار جز از نژاده مردی دلاور چون تو برنیاید. گشتاسب گفت سخن کوتاه کن و بگو بیشه کجاست؟

بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم　　بیارید و اسبی سرافراز و گرم

www.tabarestan.info تبرستان

میرین که این پاسخ بشنید بیدرنگ و چابک از جای برخاسته به سوی سرای خویش شتافت اسبی سیاه و گرانمایه خفتان و کلاهی رومی و تیغ الماس گون سلم و بسیار پیشکش‌های دیگر از یاقوت و گوهر، هریک پنج پنج برگزید و بامدادان که خورشید پردهٔ غم‌انگیز شب را به کنار زد، میرین با هدایا به سرای هیشوی شد، گشتاسب از میان همهٔ ارمغانهایِ گرانقدرِ گونه‌گون تنها به شمشیر و اسب و خفتان بسنده کرد و دیگر گنج‌ها و گوهرها هیشوی را بداد.

به باز و کمان و به زین برکمند　　سواری سرافراز و اسبی بلند
بشد تیز هیشوی با او به راه　　جهانجوی میرینِ فریاد خواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون　　برفتند پویان و دل پُر ز خون

چون هیشوی و میرین نزدیک جایگاهِ ددِ درنده شدند نشیمنگاه گرگ را به گشتاسب بنمودند و خود ترسان با دلی پُر ز درد بازگشتند و در راه هر دم از آن گرد سرافراز یاد می‌کردند و می‌گفتند که گرگ بس هراس‌انگیز و هولناک است، جان بردن از نبرد آن ددِ درنده بسی دور می‌نماید و دم به دم بر آن برز و بال و کوپال و یال دریغ می‌خوردند و هیشوی به درد

می‌گریست که دیگر روی آن یارِ سرفراز نخواهیم دید. از آن سوی گشتاسب چون به بیشه رسید جان رزمسازش به اندیشه شد، یزدان توانا را نیایش کرد و به زمزمه همی گفت که ای پروردگار پاک، ای فروزندهٔ دو جهان مرا یاری ده و بر جانِ لهراسب پیر ببخشای اگر این گرگ بر من چیره گردد، لهراسب خروشان شده و هرگز دیگر به آسایش نغنود، من نیز از شرم نزد گروه نمانم. اینها بگفت نام یزدان بخواند، به بارگی برنشست و چون ابر بهاران بغرید و خروشان بر گرگِ اژدهافش یورش برد، لیکن گرگ خونخوار به تازشِ نخستین اسبِ سیاه بدرید و گشتاسب ناچار پیاده با او درآویخت، پس از چند بار جنگ و گریزِ مردانه که در هریک از آنها بیم جان می‌رفت و گشتاسب به دهانهٔ هولناک مرگ نزدیک می‌شد، سرانجام سالارِ دلاور ایرانی پنجه درافکند و گرگ خونخوار را بر زمین فروکوفت. پس از آن دو دندان دراز گرگ را برکند و به یادگار به نزد خویش نگاه داشت سپس یزدان را نماز برد.

همی آفرین خواند بر کردگار — که ای آفرینندهٔ روزگار
توئی راه گم کرده را رهنمای — توئی برتر و دادگر یک خدای
همه کام و پیروزی از نام تُست — همه فرّ و دانائی از کام تُست

پس از آن گشتاسب پیاده از بیشه سرکشیده خود را به دریابار رسانید، در آنجا هیشوی و میرین را دید که چشم به راه ایستاده و از او سخن می‌گویند، زارا، سوارا، سترگ دلیرا،

که اکنون به رزم بزرگ اندراست — دریده به چنگال گرگ اندراست

www.tabarestan.info تبرستان

چون در همین هنگام گشتاسب، با رخانی چون گل شنبلید پدیدار شد، آن دو یار از جای بجستند و به زاری خروشیدن گرفته او را در آغوش کشیدند و سرو چشمش ببوسیدند و چون ابر بهاری از شادی بگریستند، پس از آنگشتاسب نبرد باگرگاژدهافش را برای آن دو یاربگفت وآنان نیز:

بسی خواندند آن زمان آفرین — بدان فرّه‌مند آفتاب زمین
بسی هدیه آورد میرین برش — بدانسان که بُد مرد را درخورش
به جز دیگر اسبی نپذرفت ازاوی — وزآنجا سویِ خانه بنهاد روی

www.tabarestan.info تبرستان

چون به آرام و سرایِ خویش رسید، کتایونِ بینادل او را شادمانه پذیرا شد و پرسید ای سالار دلاور این جوشن ازکجا یافتی، گشتاسب راز نهفت را بازنگفت، پاسخ داد که از شهر و دیارم بزرگی پرمایه و نامدار به دیدارم آمد و این هدیه‌ها از جوشن و خُود و تیغ و اسب از اوست. همچنین از خویشاوندانم بر من بسی پیام و درود بیاورده است.

کتایون می آورد همچون گلاب — همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان دل و پاک رای — جوانمرد هردم بجستی ز جای
کتایون بدو گفت امشب چه بود — که هزمان بجستی چنین نابسود
چنین داد پاسخ که از بخت خویش — بدیدم به خواب افسر و تخت خویش

کتایون با شنیدن این سخنان خاموش ماند و بدانست که گشتاسب را نژاد از پادشاهان است و بی‌گمان پیوند با نامداران دارد و لیکن با او، راز

نمی‌گشاید، گشتاسب را نیز به هوای یار و دیار روان پر آزار شد، لختی خاموش بماند و اندیشید که این رازداری دیری نپاید و زود باشد که کتایون از دوده و نژادش آگاه گردد. پس سر برداشت و گفت ای سَهی اندامِ ماهروی و ای یار سیمین برِ مُشکبوی کار بیارای تا به ایران زمین شویم که تو نیز آن فرخنده بوم بَر و آن بخشنده شاه دادگر را دیدار کنی، کتایون گفت نخست با هیشوی راز درمیان نه، تا او ترا به کشتی نشاند و بدان سویِ آب رهنمون گردد، چون از آب بگذری جهان ترا تازه شود و:

من ایدر بمانم بـه رنـج دراز ندانم که کی بینمت نیز بـاز

از این یادآوری دو یار، ناامید و گریان شدند و هم‌آوا گفتند آیا پس از این سپهر با ما به مهر است یا باز هم به قهر. از آنسوی، میرین به کاخ قیصر شتابان اندر آمد و کشتن گرگ را به دستان خویش داستان بکرد، از این سخنان رخسار پژمردهٔ قیصر برافروخت، بزمی به سزا بیاراست و فرمان داد تا گاو و گردونه به بیشه برند و لاشهٔ گرگ بیاورند، سپس اسقف بزرگ را پیش خواند و دختر را به میرین کابین بست: پس از این رویداد، «آهرُن» جوانی دیگر از دودهٔ بزرگان قیصر را پیام داد که من نیز خواستار کهترین دخترم قیصر گفت در کوهِ «سقیلا» اژدهائی است که همگان از او به رنج اندرند باید گزند او از مردم ما بگردانی تا من این دلاوری به جای کابین بپذیرم و دختر ترا سپارم.

چنین داد پاسخ که فرمان کنم بدین آرزو جان گـروگان کـنم

www.tabarestan.info تبرستان

«اَهرُن» با دلی پر از خون از نزد قیصر به سرای خویش بازآمد و پس از اندیشهٔ بسیار یاران را گفت کشتن آن گرگ خونخوار، از «میرین» نبود «بل» که مردی سترگ و نامدار چون شیر شرزه بود که این کار بزرگ به انجام رسانید پس بیدرنگ نزد «میرین» شد و چارهٔ کار از آن یار چاره‌گر بخواست. «میرین» که یار و پشتیبان «اَهرُن» بود، در دَم، نامه‌ای به هیشویِ جوانمرد نبشت و از او خواست تا «اَهرُن» را یاری دهد و او را به نزدِ آن نامدارِ بیگانه بَرَد باشد که دُشخواری کار بر او آسان گردد. «هیشوی» «اَهرُن» را گفت که سخن نیکو پیوسته نیکو است من به‌دوستِ جوانمردم راز تو بازگویم، باشد که از تو نیز درپذیرد و افزود:

www.tabarestan.info تبرستان

تو امشب بدین میزبان رای کن — بنه شمع و دریا دل آرای کن
به شمع آب دریا بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا درفشی ز یاقوت زرد — بزد شید بر کشور لاجورد
ز دریا بدید اهرن نامدار — که پیدا شد از دور گُرد سوار

چون گشتاسب لختی بیارامید، هیشوی داستان اژدها با او در میان نهاد، گشتاسب این بار نیز خواستِ هیشوی را پذیرفتار آمد و اهرن را گفت خنجری چند آب داده به زهر و سنانی آغشته به هلاهل و ابزاری که رزمِ اژدها را به کار آید آماده ساز و نیز:

یکی باره و گرز و بر گستوان — پرند آور و جامهٔ خسروان
به فرمانِ یزدانِ پیروزبخت — نگون اندر آویزمش از درخت

گشتاسب بی‌آنکه از آسیب و دشواریِ کاری چنین هول‌انگیز اندیشه کند، نبرد با اژدها را میان بست و بدان بیشه که کُنامِ اژدها بود روان شد، چون لختی راه در نوردید، به ناگاه اژدهای غول پیکر از دور نمایان گشت. هَرّائی درافکند که به دمی اسب گشتاسب را به کام کشید گُرد، هشیوار به چالاکی خود را از اسب به زیر افکند و در همان گرماگرم و هنگامه تیغ از میان به در آورد وجگرگاه‌اژدها رابدرید ومانند آن‌گرگ‌دندان‌اژدها رانیزبکند و نزدِخویش به‌یادگارنگاهداشت، پس آنگاه سر و تن‌ششتشو داد و:

خروشان بغلتید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر
که او دادش آن دستگاه بزرگ / برآن گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب و فرّخ زریر / شدند از دل و جان گشتاسب سیر

جوانمرد پیروزمند، آهسته درد خویش با خویش به زمزمه می‌گفت و به یاد پدر و برادر و خان‌ومان و دودمان اشک می‌ریخت. پس با چشمانی اشکبار و رخساری که از نم اشک به گُل شبنم نشسته مانند شده بود به نزد هیشوی و اهرن بازآمد و رخداده‌ها همه بگفت، آن دو چون داستان بشنیدند به شگفت اندر شدند:

هم اندر زمان هر دو گردن فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
به گشتاسب گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید زمادر دلیر
خدایِ جهان مر ترا باد یار / که ما را ز زورِ تو شد راست کار

«اهرن» نیز چون«میرین»بسیار زر ودینار وگنج‌شاهوارگشتاسب راپای‌انداز

کرد، ولیکن بازگشتاسب زر وگوهرنپذیرفت، تنها به تیغی وکمانی وسمندی و کمندی بسنده کرد و همه چیز هرچه بود «هیشوی» رابداد.

از آن جایگه شاد و خُرّم برفت　　به سویِ کتایون خرامید تفت

«اهرن» نیز چون «میرین» به سویِ کاخ قیصر روی نهاد و او نیز ازکشتن اژدها به دست خویش داستان بزد و قیصر را داماد کهتر شد.

www.tabarestan.info تبرستان

نبشتند نامه به هر مهتری　　کجا داشتی تخت با افسری
که نرّ اژدها با سرافراز گرگ　　تبه شد به دست دو مرد ستُرگ

روزها در پی هم به سر می‌آمد، پس از چندی کتایونِ دانا و هوشمند، همسرِ ارجمند خود را گفت: ای دلیر نشسته به اندوه تا چند غم را به دل یار داری و خویش را خوار، دو مهتر از بزرگانِ روم که با تاج و افسر بودند، کشور روم را از بلا رهانیدند و اکنون هر دو قیصر را دامادند و سر فخر به آسمان سایند و پیوسته در میدانِ قیصر به گوی و چوگان و تیر و سنان هُنرنمائی کنند. ای همسر نامدار تو نیز روزی بدانجا شو، باشد از دیدنِ بازیِ آنان دلت برآساید و رنجت اندک شود. گشتاسب به پاسخ گفت: ای خوب چهر آزاده، کجا قیصر مرا به یاد آرد و دلش به مهرِ من خوگر شود؟ مگر ندیدی که درگام نخست ترا و مرا با خواری از شهر براند و از چشم بیفکند و به فراموشی سپرد؟ با این همه چون ترا رای چنین است ای رهنمایِ خوب، از رای تو سرنپیچم.

بـــفرمود تـــا بـرنهادند زیـن براسبی کـه انـدر نـوردد زمـین
بیامد بـه مـیدانِ قـیصر رسـید همی بود تا زخم چوگان بـدید

گُردِ دلیر گشتاسب لختی در کنار میدان بایستاد و بـازی نـام‌آوران را بدید. سپس از آنان گوی و چوگان بخواست و میان سواران اسب براند و بارگی را چنان از جای برانگیخت که دست و پای یـلان سست شـد و هیچکس با او یارای برابری نداشت. ازکارِ این بیگانه مرد رومیان شرمنده و روی زرد شدند. غلغله و گفتگو در میان آنان بیفتاد. همگی سرخورده و خشمگین تیر و کمان برگرفته هنرنمائی را به میدان آمدند تا شاید ایـن بیگانه را شکسته و سرافکنده سازند.

چو این دید پس گرد گشتاسب گفت کـــه اکـنون هُـنرها نـباید نـهفت
بـیفکند چـوگان کـمان بـرگرفت زه و تـیر او دست بـرسر گـرفت
نگـــه کـرد قـیصر بـر آن سـرفراز بر آن چـنگ و یـال و رکـیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست که چندین بپیچد چپ ودست راست

و افزود سوارانِ سرفراز بسیار دیده‌ام، لیکن همانند او نه هرگز دیده و نه هرگز شنیده‌ام، این نبرده سوارِ گوی زن را به نزد من آرید تا بنگرم آدمی یا پری است، پرستندگان گشتاسب را به نزد قیصر رهنمون شدند قیصر پرسید ای نبرده سوار که سرِ سرکشانی و افسرِ کارزاران برگوی از کدام شهر و دیاری و نژادت ازکیست؟ گشتاسب بدین سخن پاسخ نداد و لیکن:

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد کـــه از شـهر قـیصر ورا دور کـرد

چو داماد گشتم ز شهرم برانـد　　کس از دفترش نام من برنخوانـد
ز قیصر ستم بر کتایون رسید　　که مردی غریب از جهان برگزید

گشتاسب سپس چنین افزود: کتایون کاری دور از کیش و آئین نیاکان نکرد و چون از در راستی و درستی درآمد خوارمایه و بی‌ارج گشت. ای قیصر بزرگ بدان که آن گرگ درنده و آن اژدهای غُرنده هر دو به زخم گرز و سنانِ من به خاک اندر افتادند و گواهِ گفتار من دندانهای آن ددان است که اینک در خان و مانِ من است و نیز هیشوی مرزبان بدین کار رهنماست و به درستیِ سخنِ من گوا، اگر قیصر را پسند آید چگونگی از هیشوی پرسد. در این هنگام هیشوی جوانمرد به پاخاست و دندانها در پیش قیصر نهاد و سخنهای گذشته او را برشمرد.

بـه پوزش بیاراست قیصر زبان　　بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست　　مرا گر ستمکاره خوانی رواست
هم آنگه نشست از برِ بادپای　　به پوزش بیامد برِ پاک رای
بیاورد دختر به ایوان خویش　　چو بشناخت او را به پیمان خویش

قیصر بفرمود تا چهل پرستنده همه نامبردار تُرکِ چِگل، دخترش را همراهی کردند و او را با شکوهی شایسته و درخور، همگام با پرستندگان آراسته و سر و سامانی پیراسته باز جای به کاخ آوردند. پس از آن قیصر، دختر سمن بو را چنین گفت که ای پاک پیوند بهی روزگار تو در جهان مرا چشم و چراغ و نورِ امیدی به جز تو دلم آرزوئی نداشت و به جز تو کسی را نمی‌خواست، ای نگارِ سَمَن‌برِ خردمند، آفرینِ یزدان بر تو باد ای

ماهرویِ روم به سزا اندر خورِ خویش، شوی برگزیدی و همه دودمان از آن بلندآوازه ساختی.

کتایون بدون گلایه و یا یادکردن آنچه بر او گذشت، پرستاروار و پرستنده وش دست درکَش به پیشگاه پدر نیایش آورد و او را نماز برد و چندان سر از خاک برنگرفت تاقیصر او را درکنارگرفت وببوسید، سپس دختر راگفت آیا تو ازهمسر وانبازخویش رازش نپرسیدی باشدکه با تو رازبگشاید.

www.tabarestan.info تبرستان

چنین داد پاسخ که پرسیدمش — نه بر دامنِ راستی دیدمش
نگوید همی پیش من رازِ خویش — نهان دارد از هرکس آواز خویش

و افزود هر چه از او پرسم پاسخی نگوید، گوید که نامم فرّخ زاد است. ای پدرِ تاجدارم، گمانم این است که او از نژاد بزرگ وبامنش است که مردی سترگ و پژاشجوست، کتایون این بگفت و به ایوان خویش بازگشت.

بامدادان که خورشید جهان افروز گیسوی زرّینِ پرفروغ بر چادر نیلگون شب برافشاند و روی جهان را با زرِ ناب بیاراست، گشتاسبِ خردمند به دیدار قیصر شتافت، قیصر او را بر تخت زرّین برنشاند، کمر پادشاهی با گنج و انگشتری و افسری پر از گوهر قیصری بخواست، افسر رابوسید و بر سرسالار، برنهاد و به سپاهیان و پیران وبرنایان چنین گفت:

فرّخ زاد را جُمله فرمان برید — ز گفتار و کردار او مگذرید
وزآن آگهی شد به هر کشوری — به هر پادشاهی و هر مهتری

در آن روزگاران در مرزِ خزر «الیاس» نامدار پادشاه بود و در همسایگی قیصر فرمانروائی می‌کرد.

به قیصر خزر بود نزدیک‌تر　　وزایشان بُدش روز تاریک‌تر
به مرز خزر مهتر الیاس بود　　که پور جهاندیده مهراس بود

قیصر به پشت گرمی دامادِ دلاورِ خویش، بدین اندیشه شد که نامه‌ای به الیاس نویسد و از او باژ و ساو بخواهد و چنان تند نوشت که گفتی خون بر سرِ خامه است.

www.tabarestan.info تبرستان

قیصر نوشت که روزگاری چند باژ و ساو خزر ما رانداده‌ای اینک روز شادیت به سر آمد یا باژ و ساو با چند گروگان از سران خزر به نزد ما فرست و یا نبردی خونبار را آماده باش. الیاس که نامه بخواند به پاسخ چنین نوشت: که رومیان را تاکنون چنین هنر هانبود، اگر من از مرز و بوم شما باژ و ساو نخواهم شادی کنید چه رسد به اینکه شما از من باژ و ساو بخواهید و افزود:

چنین دل گرفتید از یک سوار　　که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام آهرمن است　　وگر کوهِ آهن، همان یک تن است

از خواندن این نامه و شنیدنِ پیام، قیصر برآشفته شد و به خود بپیچید، میرین و اهرن که داستان بشنیدند قیصر را گفتند که الیاس نه اژدهاست و نه گرگ اگر در نبرد خشم گیرد و خون بچشم آرد آن سزاوار مرد، با او هم نبرد نباشد، قیصر از گفتار دو داماد خود اندوهگین شده بپژمرد و خاموشی گزید. در این میانه پرمایه مردی فرّخ زاد را بگفت که‌ای سردار نامدار تو بر سر قیصر روم همچون افسری و تخت او را پیرایه و گوهر، اگر به جنگ با الیاس تاب و توان داری برگوی ولی اگر پایِ نبرد

نداری، با رائی نیکو و زرافشانیِ بسیار، الیاس را از راه بازگردانیم. گشتاسب گفت: این چنین بی مایه نبرد را، این مایه گفتگو نشاید:

چو من باره اندر نشانم به خاک — ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد — ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان به رزم اندرون دشمنی — برآرند کژّی و اهریمنی

www.tabarestan.info تبرستان

ای قیصر بزرگ روزی که لشکر از سوی خزر جنگ را بسیجیده به سوی ما آیند، تو تنها با پسر دلیرت «سقیل» نگهبان من باش. سرانجام روز نبرد فرا رسید از سوی خزر بانگ و آوای نای برخاست. گشتاسب سپاه را از شهر بیرون کشید:

همی رفت با گرزه گاوسار — چو سَروِ بلند از لب جویبار

الیاس که برز وبال و کِفت و یال او بدید، بر آن شد که گشتاسب را با چرب زبانی بفریبد پس با اندیشهٔ فریب، سواری به سوی او گسیل کرد.

بیامد بدو گفت کای سرفراز — به قیصر بدین سان تو چندین مناز
کزین لشکر اکنون سوارش توئی — بهارش توئی نامدارش توئی

فرستاده چنین افزود، چرا به بیهوده، این چنین کف بر لب آری از میان دو صف کناره کن چون الیاس در روز نبرد همچون شیردمان است. شمشیرش از خاکِ زمین گرد به ابرِ آسمان رساند. اگر پیشکشی بخواهی الیاس گنج و خواسته و مال و اندوخته بسیار دارد و از تو آنها را دریغ

ندارد. الیاس هم ترا یار است و هم یاور، با تو پیمان می‌کند و هرگز از سرِ پیمان در نمی‌گذرد. گشتاسب به پاسخ گفت: این گونه سخنان از اندازه گذشت، مردانِ کارزار را از شمشیر زدن گریزی و گزیری نیست.

بامدادان که خورشید زرنگار روی زمین را چون میِ زردرنگ نورانی و کرانه آسمان را سایه روشن کرد، از دو سوی آوای نای و کوس برآمد، جنگ درگرفت، چکاچاک شمشیر گوشِ فلک را کر می‌کرد، جویِ خون از آوردگاه روان شد، قیصر بنا بر سفارش گشتاسب دو داماد خود را نگهبان توشه و بنه کرد و خود بر میمنه و پسر رشیدش سقیل برمیسر نگهبان شدند:

www.tabarestan.info تبرستان

دها ده برآمد ز هر دو سپاه　　تو گفتی برآویخت با شید ماه

در این هنگام گشتاسبِ سرافراز از سپاه جدا شد و بسویِ الیاس تاخت:

چو گشتاسب الیاس را دید گفت　　که اکنون هُنرها نباید نهفت

الیاس پیرامونیانِ خود را گفت که قیصر بدین سبب از من باژ و ساو خواهد، که چنین اژدهائی بر درگاه دارد، پس از آن دو سپهدار با هم درآویختند، پس از نبردی کوتاه گشتاسبِ نامدار، الیاس را خسته و زخمی کشان کشان به نزد قیصر برد و بدو سپرد، قیصر بر سر و چشم گشتاسب بوسه زد و جهان آفرین را یاد کرد. پس همگی با شادی از دشتِ نبرد بازگشتند، می‌و رود و رامشگران خواستند و شهر را آذین بستند، سپهبد کلاه مهی بر سر نهاد و همه شهر روم او را هدیه‌ها نثار کردند:

چنین است آئین گردنده دهر　　کزو نوش یابی گهی، گاه زهر

چندی بر این برآمد، سپهر باکتایون و گشتاسب بر سرِمهربود،ازآنسوی قیصر را آز، دراز گشت، روزی گشتاسب را گفت چه اندیشی که مردی دانشمند به ایران نزد لهراسب فرستیم و از او نیز باژ و ساو بخواهیم.

چنین گفت گشتاسب کاین رای تُست　　زمانه به زیر کفِ پای تُست

www.tabarestan.info تبرستان

پس قیصر «قالوس» را که ناموری خردمند و فرزانه‌ای دانشمند بود بخواند و به شاهِ ایران پیام فرستاد که اگر باژ و ساوِ «ایران» ما را فرستی و به فرمان، گردن گذاری، تاج و تخت ایران ترا بمانم و تو نیز جهاندار و پیروز بخت بمانی، اگر نه سپاهی گران به سرداری «فرّخ زاد» گُسیل دارم و بوم و بر ایران را ویران گردانم و کُنام پلنگان و شیران سازم. فرستاده هوشیار بیدرنگ به سویِ شهریار ایران بیامد، لیکن در این رسالت دلش دردمند بود و چون به درگاه رسید، سالارِ بار را آگاهی داد و دستوری دیدار خواست، سالار بار به خدمت شهریار خرامید و گفت: پیری جهاندیده با سواران بسیار و نیزه داران بی شمار بر دَر است و بار می‌خواهد. لهراسب بر تخت عاج تکیه زد، تاج کیانی برسرنهاد و بزرگان ایران همه در فرودین پایه تختِ زرّین بنشستند. پس شهریار با هیمنه و شکوه شهریاری فرمان داد تا پردهٔ بارگاه به یکسو زنند. فرستادهِ قیصر شاه را نماز برد و پیام بازگزارد.

غمی شد زگفتار او شهریار　　برآشفت با گردش روزگار

لیکن با منشِ شاهانه و آهستگی و بردباری، بفرمود تا فرستاده را در جائی گرانمایه بنشاندند و می و رود و رامشگران خواستند و قالوس را در بزم در، چنان بنواختند که گفتی پیام رزم را هرگز نشنوده‌اند. آن شب راشهریار، از اندیشه پیچان نخفت و تا سحرگاه با درد جفت و با ناآرامی انباز بود.

بامدادان، لهراسب، پوربیدار دل «زریر» را پیش خواند و تا دیرگاه با وی رای زنی را نشست شب هنگام «قالوس» دگرباره باز خواست و سالارِ بار، او را به نزد شهریار راهبر شد. لهراسب «قالوس» را گفت ای خردمند فرهیخته، مبادروزی که جانِ بیدار تو، جز خِرد پرورد. پُرسشی دارم، کَژی مجوی و پاسخ به راستی گذار، در روم اندرون هنر هلبدینسان نبود، قیصر در میان همگنان زبون و بیدل بود، اکنون چه پیش آمده که به هر کشوری فرستاده‌ای گُسیل کند و از همگان باژ و ساو خواهد، و چون الیاس، شاه شیرگیر پَرخاشجوی را با همه سپاه ببندد، چه کسی او را بدین سان گُستاخی هار هنمون شده است؟

فرستاده گفت ای شاه پیروزبخت، به مرز خزر من باژخواه شدم و رنج بسیار کشیدم لیکن ای شاهِ بنده نواز، تو مرا چندان به بزرگی بنواختی که با تو به کژی گردن نفرازم:

سواری به نزدیک او آمده است — که از بیشه‌ها شیر گیرد به دست
به رزم و به بزم و به روزِ شکار — جهان بین ندیده است چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دخترش — که بودی گرامی‌تر از افسرش

لهراسب «قالوس» را گفت ای جوانمرد، بازگوی این مرد پرخاشجویِ دلاور که در سرزمین رومیان، افسانه و افسون شده است به چهره و به رخسار که را ماند؟ «قالوس» گفت که به چهره درست شهزاده «زریر» را

ماند و به بالا و دیدار، و هنگ و فرهنگ نیز تو گوئی «زریر» دلیر دگرباره از مادر زاده است:

چو بشنید لهراسب بگشاد چهر — بر آن مردِ رومی بگسترد مِهر
فراوان وُرا بدره و بند داد — ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون به قیصر بگوی — که من با سپاه آمدم جنگجوی
اگر مر ترا بنده‌ای زیردست — رسیده است از آن مرز خسروپرست
بدان کان گریزنده بنده مراست — بدانجا که اویست زنده مراست

www.tabarestan.info تبرستان

سپس «قالوس» و همراهانش را بیش از اندازه هدیه‌ها بداد و آنان را به نزد قیصر گُسیل کرد. لهراسب، شهریار جهاندیده و خردمند ایران زمین تا دیرزمان دستخوش اندیشه‌های گوناگون همی بود، سرانجام، زریر را پیش خواند و گفت فرزندِ نامدارم، گمانِ من اینست که این سردار سرفراز که اینک به روم اندر است، کسی جز گشتاسب برادرِ گرانمایه و دلاورِ تو نیست تا زمان از دست نرفته باید چاره‌ای اندیشید، شتاب کن که یکدم هم درنگ روا نیست، زودا که چاره‌ای بسیجیده باشی، شتابان خود را به او برسان، تخت و تاج ایران، و درفش کاویان او را بسپار، که من این پادشاهی بدو دهم و خود از کار کناره کنم که اینک شهریاری او را سزد، لیکن سپاه را جز از کارِ جنگ چیزی مگوی:

زریر سپهبد به لهراسب گفت — من این راز بیرون کنم از نهفت
گر اویست فرمان بر و مهتر است — ورا هرکه مهتر بود کهتر است

زریر این سخن‌ها بگفت و کارها بساخت، لشکری گزیده و گُشن از

نامداران و آزادگان، همه از دودهٔ شاه کاووس و گودرزِ دلیر و زراسب و اردشیر، فراهم آورد و فروزان بسانِ آذرگشسب به راه افتاد، بی‌امان و یکسره با شور و غوغا، به مرز حلب رسید، سراپرده بساخت و درفشِ همایونی برافراشت، همه دشت و بوم تا نزدیکِ دریای روم، پر از سپاه ایران زمین شد. زریر لشکر را بر جای گذاشت و خود با بهرام جنگاور و پنج تنِ دیگر از ویژگان هشیوار و رزم آزمایان بیدار، بسان کسی که به نزد شاهان پیامی یا خُرامی بَرَد، به کاخ قیصر اندر شد و بار خواست. قیصر که در کاخ خود با قالوس و گشتاسب چشم به راه رخداده‌ها نشسته بود، بیدرنگ بار داد.

www.tabarestan.info تبرستان

زریر، چون سروی بلند با همراهان ارجمند بیامد و بَرِتخت قیصر بنشست، از قیصر گرم بپرسید و پوزش‌خواهان، بردیگر رومیان، فروزش گرفت. قیصر زریر را گفت از فرّخ‌زاد پرسشی نداری زریر گفت که این بنده، از بندگی سیر آمده بود، گریزان از درگاهِ شهریار ایران بدین دیار بیامد و اینک در اینجا این پایگاه بیافت.

چو قیصر شنید این سخن از جوان　　پر اندیشه شد مردِ روشن روان
پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد　　بیاور چه داری تو از گرم و سرد

زریر پیام لهراسب بدین گونه به قیصر برسانید که اگر دادگر از داد سرپیچی کند، به هیچ روی و به هیچ کوی آرامی نیابد، اگر تو نیز ای قیصر بزرگ از این راه و رسم به پیچی، آنگاه نشستنگاهِ من در روم خواهد بود، زیراکه نه ایران خزراست و نه‌شهریارِ ایران‌الیاس، جنگ را بیارای، قیصر:

چنین داد پاسخ که من جنگ را　　بیازم همی هر زمان چنگ را
تو اکنون فرستاده‌ای بازگرد　　بسازیم ما نیز جای نبرد

زریر چون سخنان قیصر بشنید بپژمرد واندوهگین شد و با همراهان به سوی لشگرگاه به راه افتاد، چون زریر برفت، قیصر گشتاسب را بپرسید تو چرا پاسخی نگفتی و گفتار در نهفتی؟ گشتاسب گفت من پیش از این در خدمتِ شاه ایران زمین بودم، همگیِ گردان و نامداران از هنرهای من آگاهی دارند، بهتر آن دیدم که با تنِ خویش، به سوی سپاهِ ایران روم و گفتنی‌ها، با سرانِ لشکر بگویم و کامِ تو از آنان برآرم و نام تو جهانگیر گردانم.

بدو گفت قیصر تو داناتری　　برایـن آرزوها تواناتری

گشتاسب که گفتارِ قیصر شنید، بیدرنگ بر باره‌ای راهوار بنشست و نزدِ برادر دلیر، زریر بی‌نظیر بیامد. لشکریان که مهین پورِ سرفرازِ لهراسب را بدیدند، شادی‌کنان به پیشش نماز بردند و یزدان پاک را نیایش کرده آفرین‌ها فرستادند که رنج دراز کوتاه شد. همانگاه «زریر» پیاده به سوی برادر گرانمایه بشتافت، دو برادر تنگ یکدیگر را در آغوش کشیده به کنار گرفتند. سپس با جمله گندآوران و مهتران برتخت به گفتگو نشستند.

زریر خجسته به گشتاسب گفت　　که باشی همه ساله با بخت جفت
پدر پیره سر شد تو برنا دلی　　ز دیدارِ پیران چرا بُگسلی
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج　　سزد گر نداری کنون تن به رنج

و افزود: که پدرِ نامدار، تخت شاهنشاهیِ ایران یکسر ترا سپرد و خود به روز پیری خندان بخت گردید، زیرا که یزدان پاک را پرستنده شد. زریر برفت و تاجِ گرانمایه کیانی، با باره و تختِ خسروانی به نزد گشتاسب بیاورد و او را بر تخت بنشاند و افسر برسرش نهاد.

سرداران جملگی آفرین گفتند، شادیها بکردند و او را شهریارِ ایران زمین بخواندند و جهان پهلوانانی چون بهرام و شهپور و بیژن و اردشیر همه بسته کمر به پیشِ او به پای ایستادند. گشتاسب که این کام و نام بدید، نام یزدان بخواند و بیدرنگ فرستاده‌ای نزد قیصر گسیل داشت و چنین پیام داد که زمانه بکام تو گشت، زریر و سپاهیانش همه چشم در راهِ تو دارند. اگر رنجت نباشد، بدین بزمگاه، خرام، تا همگی سر به سر با تو پیمان کنیم و روانهایمان را به مهر تو گروگان دهیم.

فرستاده که به نزد قیصر رسید، دیده و شنیده‌ها بازگفت و افزود که گشتاسب مهترین پور لهراسب و جانشین اوست و هم‌اکنون افسر کیانی بر سر، با جمله سپاه ایران چشم به راه تو است، قیصر از شادی دو رخساره‌اش چون گُل در بهاران برشِکُفت و همان دم بر بادپائی برنشست و چون بادِ وزان از جای برآمد تا به نزدِ شیران و دلیران رسید و گشتاسب را بر تختِ عاج با تاج شاهی بدید، چهره‌اش خورشیدوار فروزان شد. گشتاسب هم چشمش بر قیصر افتاد، از جای برخاست و او را تنگ دربرگرفت، قیصر بدانست که گشتاسب فروزندهٔ تاج و تخت لهراسب است، او را فراوان بستود و به پیشش نماز برد و از کرده‌ها به پشیمانی نشست و از دگرگونی و پیچش روزگار در شگفت ماند.

بسپذرفت گفتار او شهریار همانگه گرفتش سراندر کنار

بدو گفت چون تیره گردد هوا | فروزیدن شمع باشد روا
بَرِ ما فرست آنکه ما را گُزید | که او درد و رنج فراوان کشید

شامگاهان قیصر بزرگ گنج‌های گرانبار، از افسرهایِ شاهوار، طوق‌های پرگوهر زرنگار، با هزار پرستار و غلام رومی، پنج شتر بار، پرند و پرنیان چینی و اسبان تازی با برگستوان‌های زرّین و خفتان‌های سیمین و جامه‌های هندوان از دیبا و دینار و هرآنچه درخور کتایون ارجمند بود نزد گشتاسب فرستاد. پس از آن درِ گنج‌های کُهن برگشاد و همگی نامداران و سروران ایران زمین را یکایک هدیه‌های سنگین بداد و خود با کتایون به اردوگاه سپاه ایران بازگشت، چون به نزدیک شاه ایران رسیدند، از بارگاه آوایِ کوس و نای برخاست، و همه با سپاه به سویِ ایران به راه افتادند. چون دو منزل راه پیموده شد، گشتاسب عنان برکشید و با سوگندانِ فراوان، قیصر را به روم بازگردانید و گفت تا زنده‌ام از تو باژ و ساوِ روم نستانم، که در مرز و بومِ تو، روزگاران به شادمانی به سرآوردم.

برو کرد قیصر بسی آفرین | بمالید رخ پیش او بر زمین
وز آن جایگه شد سوی روم باز | شهنشاه تازان به راهِ دراز

پس از این، کی‌گشتاسب بلسپاهیان همی راندند تا به نزدِ شاهِ دلیران، لهراسب روشن روان‌برسیدند، لهراسب نیز با جمله گُدآوران و مهتران، آنان را پذیره شد، گشتاسب از اسب به زیر آمد و رکاب پدربوسید، لهراسب نیز پورِ گرامی درکنار گرفت و بر سر و رویش بوسه زده، از جورِ روزگار همی نالید و می‌گفت آنچه رخ نمود، از من نبود که‌خواست‌پروردگار، بر آن رفته بود. پس از آن او را بر تخت بنشاند و تاج کیانی برسرش برنهاد.

www.tabarestan.info تبرستان

بدو گفت گشتاسب کای شهریار — مبیناد بی تو مرا روزگار
توئی شهریار و منت کهترم — سرِ بختِ دشمن همی بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو — مبادا که باشیم بی نام تو

پس، لهراسب جهان آفرین را نیایش کرد. شاهی به پورِ دلاور خویش بسپرد و تا پایانِ زندگانی در پرستشگاهِ نوبهار بلخ به پرستشِ یزدان نشست و به همسایگی مزدا اهورا، سر بر آسمان فراخت.

www.tabarestan.info تبرستان

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت — فرود آمد از تخت و بر بست رخت
به بلخ گزین شد بر آن نوبهار — که یزدان پرستانِ آن روزگار
مرآن خانه را داشتندی چنان — که مر مکه را تازیان این زمان

آورده‌اند که گشتاسب یکصد و شصت سال پادشاهی کرد، دین زرتشت را پذیرفت و چون زرتشت کشته شد، به جای او برگزیده شد و آئین او را برپای همی داشت.

گشتاسب از کتایون دو پسر داشت یکی اسفندیارِ روئین تن و دیگری پشوتنِ شمشیرزن. دقیقی این داستان را چنین به نظم کشیده است:

پس از دخترِ نامور قیصرا — که ناهید بُد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه — دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرّخ اسفندیار — شهِ کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گُرد شمشیرزن — شه نامبردارِ لشکر شکن

فردوسی در پایان این داستان چنین حکایت کند:

چنین است کیهان ناپایدار — در او تخمِ بَد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومندِ نان — دگر روز بر کشوری مرزبان
همی خواهم از نامور یک خدای — که چندان بمانم به گیتی به جای
که این نامهٔ شهریارانِ پیش — به پیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تنِ نامور خاک راست — سخن گوی جان، معدن پاک راست

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

داستان ژوشنک دخت دارا

چون روزگار دارا به سر آمد، و اسکندر پیروز، قلمرو پادشاهی وی را به خود ویژه ساخت نامه‌ای به همسر دارا نوشت، نخست از جهان آفرین یاد کرد، سپس افزود: که زندگان را از مرگ گریزی نیست که این خواست پروردگار است:

جهان یکسر اکنون به پیش شماست — برانـدرز دارا فـراوان گـواست
که او روشنک را به من داد و گفت — که چون او نباشد ترا در نهفت
کـنون بـا پـرستنده و دایگـان — از ایـران بـزرگان و پـرمایگان
ورا زود بـفرست نـزدیک مـن — که روشن کند جانِ تاریک من

نامه که به پایان رسید، دبیر را فرمود، نامه‌ای دیگر هم به روشنک شهزادهٔ ایران، دخت دِلربای دارا بر نگارد و بدو یادآور شود که:

پدر مر ترا پیش، ما را سپرد / وزآن پس شد و نام نیکی ببرد
چو آئی شبستان و مشکوی من / ببینی تو باشی جهانجوی من
سرِ بانوانی و زیبای تخت / فروزندهٔ فرّه و نام و بخت
به مشکوی ما باش و روشن روان / توئی در شبستان سرِ بانوان
به کامِ تو گرداد چرخ بلند / ز دشمن ترتنت دور و دور از گزند

www.tabarestan.info تبرستان

آنگاه یکی از فرزانگانِ نام‌آور را فراخواند، دو نامه او را سپرد و گفت زود به شهر سپاهان به سراپردهٔ دارا رو، و این دو نامه، همسرِ دارا و دخترِ او روشنک را سپار پاسخ بگیر و به نزد ما بازآی. فرزانهٔ بلند پایه رومی فرمان به‌کار بست، بیدرنگ به شهر سپاهان روانه گشت، نامه بداد و چشم به راه پاسخ بنشست.

هنوز بسا، روزا برنیامده بود که فرزانه را آگاه کردند که همسر دارا ترا به سرا می‌خواند، او بیدرنگ به آستانِ شهبانویِ دارا راه جست و به پیشگاهش نماز بُرد و دست درکش نگرانِ فرمان بایستاد. مادر روشنک فرمان داد، تا آورندهٔ پیام را به گرمی پذیره شدند و گرامی بداشتند و در بزرگ داشتنش فروگذار نکردند. آنگاه مادر روشنک آن نامه، که به پاسخ اسکندر نوشته بود بدو داد و اجازت فرمود تا نامه را برخواند و آنچه که از خامه به نامه آمده است آگاه گردد.

فرزانه نامه را برخواند، چون به نوشته‌ها نگریست، بدید که نامه با آفرین پروردگار آغاز شده است و بانوی بارگاه شاهِ ایران از اسکندر به نیکوئی یاد کرده و از درگذشتِ همسرِ نامدارش با درد و دریغ بسیار سخن رانده است و سرگذشت وی را خواستهِ کردگار دانسته و برای اسکندر از

پیشگاهِ جهان آفرین، بزرگی و پیروزی و کامروائی و خسروی خواستار شده و از او سپاس گزارده که دارای بزرگ را به آئین شاهنشاهان به خاک سپرده است، و نیز از دو سرهنگ نابکار پیمان شکن که به ترفند و دستان رازهایِ سپاهیانِ ایران را به دشمن بازگفته و دشمنان را به خاکسارکردنِ ایران رهنمون شدند، کین خواسته و آن دو را به پادافراه سخت سپرده است و فرمان داده که سر از پیکر «ماهیارِ» تبه کار و «جانوسیارِ» تیره روزِ بدکردار برگیرند و کالبد پلیدشان را به گرگان دشت و بیابان بسپارند، تا دیگران پند گیرند و دگر بار با سرزمین خویش و مردم آن پیمان شکنی نکنند. و همچین اسکندر را گفت: بدان که از بُزرگان و از نژاد شاهان، بندگی و خاکساری برنیاید و بزرگ زادگان، به بندِ دیوان فرمان نبرند مرگ را پذیره شوند، و فرومایگی را با جان تاوان دهند و افزود که تو اینک مرا چون برادری و اگر همسر تاجدارم، خدایم از من ستاند، تو را به برادری به من پیشکش داد.

اینک که تو از دُختِ دارای بزرگ یاد می‌کنی و به بزرگواری درهم شکسته شدگان را بزرگ می‌شماری، ما نیز آئین جوانمردی را به مهر درمی‌آمیزیم، و دخت گرامی خویش،تو را می‌سپاریم که فرمانِ ایزدگونه شهریار راکمر بسته باشیم و فرمان شهریار را فرمان یزدان شماریم. چون نامه به سرآمد و فرزانهٔ رومی از خواندن آن برآسود، بانویِ بارگاهِ دارا، فرمان داد تا زر و سیم بسیار بدو پای اندازکنند و او را خرّم و خوشدل به نزد اسکندر بازگردانند. فرزانهٔ رومی به روم بازگشت و نامه به اسکندر سپرد، جنگاور پیروز، چنان شادمان شد که بیدرنگ فرمان داد تا مادرش راکه در آن هنگام در شهر «آموریه» به سر می‌برد به نزدش بیاورند، آنگاه مادر را با زر و سیم فراوان و یاقوت و زمرد و مرواریدهای غلطان و چهل

www.tabarestan.info تبرستان

شتر بار پرند و دیبا و پرنیان‌های زیبا و بسیار غلامان و کنیزکان، با ده تن از فرزانگان بلندآوازهٔ رومی به‌خواستگاری روشنک به شهر سپاهان فرستاد و آئین خواستگاری به‌شیوه و روش شاهان با فرّ و شکوهِ فراوان به‌انجام رسید.

دل آرای برساخت چندان جهیز — که شد درجهان رویِ بازار تیز
شتر در شتر بود فرسنگ ها — ز زرّین و سیمین و از رنگ‌ها
ز پوشیدنی‌ها و افکندنی — ز گستردنی و پراکندنی
ز اسبانِ تازی به زرین ستام — ز شمشیرِ هندی به زرّین نیام
چه از عود و عنبر چه از مشک ناب — که آمد از ان بر بداندیش تاب
یکی مهد با اختر و خادمان — نشست اندر او روشنک شادمان
ببستند آذین به شهر اندرون — پر از خنده لب‌ها و دل پر ز خُون

آری مردم سپاهان آزرده دل و نالان همان‌گونه که فرمان رسیده بود، شهر را بیاراستند و کُوی و برزن را چون آسمان ستاره باران کردند و همگی در گذرگارهان هودجِ دل آرایِ روشنک دلبند را به دیدار بایستادند، لب‌ها به نیم خنده گشوده و دل‌ها از غم لختی نیاسوده، که دشمن بر خاکِ پاکِ میهن چیره شده است و اینک دختِ شاه را به همسری می‌خواند. دختری پدر از دست داده، به مشکوی دشمن می‌رود و سر، بر بالین کشندهٔ پدر می‌گذارد! شگفتا که نگارگر سپهر بر حریر سرنوشتِ روشنکِ دلبند، چنین نقش زده بود، و دگرگونی را در ان راه نبود.

با این درد و داغ، مردمِ بیدار دلِ سپاهان، به سوگی جگرخواره فرو رفته بودند، که رونمایِ آن خنده بود و درون مایه‌اش دلی خونین...!

www.tabarestan.info تبرستان

دریغا که سخن از رساندن پیام خویش سرِ درماندگی و ناتوانی به گره بندِ کلک می‌نهد و نگارگر ناچیز، از بازگو کردنِ دردهایِ غم انگیزی که ایرانیان را رسیده، سر از پشتِ پای شرم برنمی‌گیرد.

چو ماه اندر آمد به مشکویِ شاه — سکندر بدو کرد چندی نگاه
بدان بُرز و بالا و آن خوب چهر — تو گفتی خِرد پروریدش به مهر
چو مادرش بر تختِ زرّین نشاند — سکندر بر او برهمنی جان فشاند
از او جز بزرگی و آهستگی — خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد بیدار و چیزی ندید — دلش مهر و پیوندِ او برگزید

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

شابک: ۸-۱۰-۸۰۴۳-۹۶۴
ISBN : 964-8043-10-8

۴۵۰۰ تومان